

جلد هفتم

آرتمیس فاول عقده‌ی آتلانتیس



زندگی پشتاز

نویسنده: ای این کالفر

آرتمیس فاؤل

جلد هفتم

عقدہی آتلانٹیس

سخنی با خوانندگان

دروڈ

تقدیم به خانواده زندگی پیشتاز.

تشکر میکنم از آدینه، نگین و سینای عزیز که مرا در انجام این پروژه یاری رساندند.

همیشه شاد و پیشتاز باشید.

مدیر پروژه

JuPiTeR

پاییز ۱۳۹۵

WWW.PIONEER-LIFE.IR

آلین کالفر تا پیش از آن که نویسنده‌ای حرفه‌ای شود، سال‌ها در عربستان سعودی، تونس، ایتالیا و ایرلند معلم بود. نخستین کتاب او بنی و عمر که در سال ۱۹۹۸ منتشر شد، بسیار مورد توجه خوانندگان ایرلندی قرار گرفت و توانست به لیست کتاب‌های منتخب دفتر بین‌المللی کتاب‌های نوجوانان (Honour List IBBY) راه یابد. بنی و بی‌ب که دنباله‌ی کتاب قبلی است، در سال ۱۹۹۹ چاپ شد و نامزد جایزه‌ی بیستر (کتاب کودک ایرلند) در سال ۲۰۰۰ شد که پیرو آن، دیپلم افتخار جایزه‌ی بیستر را در سال ۲۰۰۱ به دست آورد. کتاب دیگر او آرتمیس فاول است که در سال ۲۰۰۱ چاپ و با تحسین جهانی رو به رو شد. کالفر هم‌چنین چندین کتاب و نمایشنامه برای کودکان نوشته است.



فهرست

پیشگفتار

فصل دوم

فصل اول

فصل چهارم

فصل سوم

فصل ششم

فصل پنجم

فصل هشتم

فصل هفتم

مؤخره

فصل نهم

مدیر پروژه و صفحه‌آرا:

JuPiTeR

تایپیست: آدینه

ویراستار: Ginny

طراح قالب: س.ف (snap)

پیشگفتار

تا حالا که هیچی به خیر و خوشی نگذشته

روزی روزگاری پسری ایرلندی بود که دلش می‌خواست همه‌چیز را بداند، برای همین هی کتاب خواند و کتاب خواند تا این که مُخَش پر شد از نجوم، ریاضیات، فیزیک کوانتوم، شعرهای عاشقانه، علوم انسانی و اجتماعی و صدها موضوع دیگر. ولی کتاب مورد علاقه‌اش کتاب کم برگی بود که در واقع خودش هیچ‌وقت آن‌را نخوانده بود. کتاب جلد سختی که معمولاً پدرش آن را برای قصه‌ی قبل از خواب انتخاب می‌کرد؛ کتابی به اسم کوزه‌ی طلا. داستان آدم حریصی که لپرکانی را می‌گرفت تا طلاهایش را بدزد، که البته به نتیجه‌ای هم نمی‌رسید.

وقتی پدرش به آخرین کلمه‌ی کتاب، یعنی پایان می‌رسید، جلد چرمی کهنه را می‌بست و به پسر که توی تخت بود لب‌خند می‌زد و می‌گفت: «فکر اون پسره درست بود. اگر دست بر نمی‌داشت و باز نقشه می‌کشید، موفق می‌شد.» گفتن این حرف، آن هم از جانب یک پدر که احساس مسئولیت می‌کند، کمی غیرعادی بود. ولی خوب، این یک پدر معمولی نبود؛ او آرتمیس فاؤل پدر بود، مهره‌ی اصلی یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های تبهکار دنیا. پسر هم چندان معمولی نبود؛ او هم آرتمیس فاؤل پسر بود که به زودی برای خودش غولی می‌شد، تازه این یکی، هم در دنیای آدمیزادها و هم در دنیای جن‌وپری‌های زیر آن! آرتمیس فاؤل پسر، اغلب وقتی پدرش پیشانی‌اش را می‌بوسید، فکر می‌کرد: پسره باید باز نقشه می‌کشید. باید دست بر نمی‌داشت و باز نقشه می‌کشید.

و بعد خوابش می‌برد و خواب طلا می‌دید.

آرتمیس جوان همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، گاهی وقت‌ها به کوزه‌ی طلا فکر می‌کرد، تا آنجا که توی مدرسه کلی در این مورد تحقیق کرد و اتفاقاً مدارکی هم به دست آورد که نشان می‌دادند جن و پری‌ها واقعاً وجود دارند. آن وقت‌ها این جور تحقیق‌ها، برای پسرک فقط جنبه‌ی سرگرمی داشت، تا این که، پدرش به دنبال سوءتفاهمی با مافیای روسیه، در قطب شمال ناپدید شد. امپراتوری فاؤل به سرعت از هم پاشید، طلبکارها از در و دیوار سرازیر شدند و بدهکارها توی سوراخ‌های‌شان قایم شدند.

آرتمیس فکر کرد، این وظیفه‌ی منه که ثروت‌مونو دوباره به دست بیارم و پدرو پیدا کنم.

و نتیجه گرفت فقط یک نوجوان نابغه می‌تونه این نقشه‌رو به موفقیت برسونه. یکی که اون قدر بزرگ باشه که ضوابط این ارتباط‌رو درک کنه، و در ضمن اون قدر بچه که جادورو باور داشته باشه.

آرتمیس دوازده ساله، با کمک محافظ شخصی فوق ماهرش، باتلر، واقعاً توانست یک لپرکان را بگیرد و در زیرزمین بتونی عمارت فاول زندانی کند. اما این لپرکان، بیش‌تر موجود هوشمندی بود شبیه انسان‌ها، نه یک حیوان. آرتمیس اول فکر کرد فقط موجود پست‌تری را برای باج‌گیری دزدیده است، اما بعد به طور خجالت‌آوری دید یک دختر بچه را دزدیده است.

مشکلات دیگری هم پیش آمدند: این لپرکان‌ها فقط جن‌های بانمکِ توی کتاب‌های داستان نبودند، بلکه این‌ها موجوداتی بودند با تکنولوژی بالا، و از اعضای یک جوخه‌ی کاملاً ورزیده‌ی پلیس جن و پری‌ها، یعنی واحد گشت و اکتشاف پلیس موجودات زیرزمین، یا اگر بخواهم خیلی خلاصه بگویم، پلیس زیرزمین. و آرتمیس، هالی شورت، اولین سروان مؤنث کل تاریخ این واحد را دزدیده بود، کاری که اصلاً او را در چشم جن‌های تا دندان مسلح زیرزمین، محبوب نمی‌کرد.

اما آرتمیس با وجود عذاب وجدان و اقدامات پلیس زیرزمین برای خنثی کردن نقشه‌اش، بالاخره توانست طلای نامشروعش را تحویل بگیرد و در مقابل، سروان الف را آزاد کند.

پس یعنی بالاخره همه‌چیز به خیر و خوشی تمام شد؟

نه کاملاً.

به محض این که کهری زمین بعد از قرن‌ها – بعد از اولین رویارویی جن‌ها و آدمیزادها – دوباره آرام گرفت، پلیس زیرزمین توطئه‌ای را کشف کرد: افرادی به دنبال تأمین منبعی انرژی برای لیزرهای کُندرونده‌ی باندهای تبهکاری گابلین بودند. مظنون شماره‌ی یک، آرتمیس فاول بود.

هالی شورت پسرک ایرلندی را برای بازجویی کشید زیرزمین به شهر هون، و در کمال تعجب، متوجه شد آرتمیس فاول تقریباً بی‌گناه است. ولی همان جا هر دو در معامله‌ای به توافق رسیدند، که آرتمیس طرف گابلین‌ها را پیدا کند و در مقابل هالی پدرش را از دست مافیای روسیه که زندانی‌اش کرده بودند نجات دهد. هر دو طرف معامله به اهداف خود رسیدند و کم‌کم حس احترام و اعتماد متقابلی در آن‌ها شکل گرفت که بر پایه‌ی متلک‌ها و نیش‌زبان‌های گزنده‌ی هر دو بنا شده بود.

یا دست کم می‌شود گفت، این حس اعتماد تا مدت‌ها وجود داشت. اما تازگی‌ها، مثل این که اوضاع کمی تغییر کرده البته آرتمیس هنوز مثل همیشه تیز است، ولی انگار سایه‌ای روی ذهنش افتاده است.

قبلاً آرتمیس چیزهایی را می‌دید که کس دیگری نمی‌توانست ببیند، ولی حالا، چیزهایی را می‌بیند که اصلاً وجود خارجی ندارند....

فصل اول

احساس سرد

ایسلند^۱، واتنایوکوول^۲

واتنایوکوول بزرگ‌ترین یخچال طبیعی اروپاست، با مساحتی بیش از پنج هزار مایل^۳ طبیعت سفیدِ سرد و مرده. بیش‌تر آن غیرمسکونی و خالی از سکنه است، ولی، بنا به دلایل علمی، مکانی عالی برای آرتمیس فاوِل تا به جن‌ها نشان دهد برای نجات دنیا دقیقاً چه برنامه‌ای دارد. به هر حال، ضرری هم ندارد که صحنه‌ی نمایش کمی هیجان‌انگیز باشد.

در قسمتی از واتنایوکوول که رفت و آمد آدم‌ها بیش‌تر است، رستوران مرغ دریایی، اسکوای بزرگ، در ساحل تالاب یخچال واقع شده، و به تمام گردشگرهای یخ که از ماه می تا آگوست به آنجا می‌آیند غذا می‌دهد. از آن جا که رستوران به خاطر فصل سرما بسته بود، آرتمیس برنامه‌ریزی کرده بود مالک رستوران را صبح زود اول ماه سپتامبر ملاقات کند؛ یعنی روز تولد پانزده سالگی‌اش.

حالا داشت موتور برفرویی را که کرایه کرده بود، در مسیر مواج خط ساحلی تالاب می‌راند، جایی که یخچال طبیعی به درون آب‌های تیره فرو می‌رفت و با ردیف نامنظمی از تکه‌های یخ مشخص می‌شد، یخ‌هایی که از یخچال جدا شده بودند. باد دور سرش مثل جمعیت هیجان‌زده‌ای در یک استادیوم زوزه می‌کشید و همراه خود برفابه‌های نوک‌تیزی را می‌آورد که بینی و دهانش را سوراخ‌سوراخ می‌کردند. فضای اطرافش گسترده و بی‌رحم بود و آرتمیس می‌دانست اگر تک و تنها در این توندرا زخمی شود، مرگی دردناک و سریع در انتظارش خواهد بود – یا به احتمال بسیار ناچیز؛ به خاطر این واپسین روشنایی‌های فصل گردشگری که به سرعت در حال گذشتن بود – به جای آن مرگ دردناک کمی کم‌تر درد خواهد کشید، گرچه در مدت زمانی بسیار طولانی‌تر.

مالکِ اسکوای بزرگ، ایسلندی تنومندی بود با سیلی به کلفتی یک فیل دریایی و به بلندی بال‌های باز یک مرغ دریایی. او با اسم عجیبِ آدام آدامسون^۴، در ایوان رستوران ایستاده بود و با آهنگی در ذهنش انگشت‌هایش را تکان می‌داد و پاهایش را به زمین می‌زد و منظر فرصتی بود تا رانندگی کج و معجوج آرتمیس را در مسیر خط ساحلی یخ‌زده‌ی یخچال مسخره کند.

^۱ Iceland^۲ Vatnajökull^۴ Adam Adamsson^۳ هر مایل برابر است با ۱٫۶۰۹ کیلومتر – و

وقتی سرانجام آرتمیس موفق شد موتورش را با کوبیدن به عرشه‌ی جلوی رستوران نگه دارد، آدامسون با خنده گفت: «خیلی باحال بود. لعنت بر شیطان. از وقتی سگم می‌خواست عکس خودشو تو آیینه بخوره، این جوری از ته دل نخندیده بودم.»

آرتمیس با ترشروی لبخند زد، می‌دانست رستوران‌دار دارد تسلطش را در رانندگی مسخره می‌کند، یا در واقع، عدم تسلطش را.

آرتمیس زیرلب غرغر کرد و گفت: «آخ‌خ» و مثل گاوچرانی که سه روز تمام گله‌داری کرده و از شانس بدش اسبش مرده و به اجبار پهن‌ترین گاو گله را برای سواری انتخاب کرده است، یا بدنی کوفته از روی موتور پایین آمد.

پیرمرد حالا قهقهه می‌زد: «حالا صدات هم شبیه سگمه.»

آرتمیس عادت نداشت یا چنین وضع مسخره‌ای وارد جایی شود، ولی چون محافظ شخصی‌اش، باتلر، نبود، مجبور بود به همین رانندگی کج و معجوجش تکیه کند، که واقعاً هم درحد یک مبتدی بود. وقتی آرتمیس کلاس ششم رفت یکی از بچه‌های سال ششمی مدرسه‌ی قدیس برتل‌بای، که وارث هتل گرانی بود، همان اوایل سال تحصیلی به آرتمیس لقب فاوُل پا چپ را داد، یعنی هر دو پای آرتمیس مثل پای چپ است و با هیچ کدام از آن‌ها نمی‌تواند توپ فوتبال را شوت کند. آرتمیس این شوخی را یک هفته تحمل کرد، بعد تمام شعبه‌های هتل به ارث رسیده‌ی جوانک را خرید. به این ترتیب خیلی زود، مسخره کردن‌ها در نطفه خفه شد.

آرتمیس گفت: «امیدوارم همه چیز آماده باشه.» و انگشت‌هایش را توی دستکش‌های خورشیدی عجیب و غریبش نرمش داد و متوجه شد که یک دستش در حد نگران کننده‌ای گرم است؛ حتماً ترموستاتش وقتی با یک تکه یخ رهاشده در نیم‌مایلی ساحل برخورد کرد، صدمه دیده بود. آرتمیس سیم دستکش را با دندان‌ش کند، چون درجه حرارت پاییز فعلاً چیزی حدود زیر صفر بود و چندان در معرض خطر سرماخوردگی قرار نداشت.

آدامسون گفت: «به شما هم سلام. خوشحالم که بالاخره رودررو می‌بینمت، یا شاید هم چشم در چشم.»

آرتمیس به رابطه‌ی دوستانه‌ای که آدامسون داشت شروعش می‌کرد، دامن نزد. در حال حاضر در زندگی‌اش هیچ جایی برای دوستی که به او بی‌اعتماد بود نداشت.

- آقای آدامسون، من این‌جا نیومدم که از دخترتون خواستگاری کنم، پس فکر کنم بهتره یک‌راست بریم سر وسایل پذیرایی که موظف بودید آماده کنید. همه چیز آماده است؟

متلک‌هایی که آدامسون از قبل آماده کرده بود، در گلوی خشک شدند و پنج شش بار سرش را به علامت مثبت تکان داد.

– همه چیز آماده‌ست. همین پشته. یه مقداری غذای ساده‌ی سبزیجات و چندتایی بسته‌ی تنقلات از دکه‌ی چشمه‌ی تالاب آبی گرفتیم؛ طبق درخواست بی‌تعارفی که توی ایمیل کوتاه‌تون کردین، چندتا صندلی هم چیدم. هر چند با وجود این همه زحمتی که کشیدم، هیچ‌کدوم از همراهاتون تشریف نیاوردن؛ به جز خودتون.»

آرتمیس چمدان کوچک آلومینیومی‌ای را از جعبه‌ی پشت اسکیدو درآورد.

– شما نگران این موضوع نباشین، آقای آدامسون. چرا برنمی‌گردین به ریکیاویک^۵ و یه مقداری از اون حق‌الزحمه‌ی سرسام‌آوری رو که از من گرفتین تا فقط دو ساعت از این رستوران صادقانه بگم، درجه سه‌تون استفاده کنم رو خرج نمی‌کنید؟ یا شاید هم، یه تنه‌ی درخت بی‌کس و کار پیدا کنید و باهاش دردل کنید؟»

دو ساعت. درجه سه. دو به اضافه‌ی سه می‌شه پنج. خوبه.

حالا نوبت آدامس بود که خُر خُر کند و نوک سبیل‌های فیل دریایی‌اش آرام بلرزد: «احتیاجی به این برخورد نیست، فاوُل جوان. ما هر دو انسانیم، مگر نه؟ هر انسانی استحقاق کمی احترام رو داره.»

– اِ، جدّاً؟ چه طوره در این مورد نظر نهنگ‌ها رو هم بپرسیم؟ یا شاید هم مینک‌ها؟

آدامسون اخم کرد و صورت سوخته از بادهای تند و سردش مثل آلوی خشک چروک برداشت.

– باشه، باشه. گرفتیم. ولی نباید منو مسئول تمام جرم‌ها و جنایت‌های آدم‌ها بدونی. شما نوجوان‌ها همه‌تون مثل همید. بذار ببینم نسل شما با سیاره‌مون رفتار بهتری می‌کنه یا نه.

آرتمیس قبل از این که قدم به داخل رستوران بگذارد قفل چمدان را بیست‌بار با دقت باز و بسته کرد.

بعد همان‌طور که از کنار آدامسون رد می‌شد، گفت: «بهتون اطمینان می‌دم، آقای آدامسون، که همه‌ی ما نوجوان‌ها مثل هم نیستیم. من یکی که تصمیم دارم رفتار کمی بهتری داشته باشم.»

داخل رستوران بیش از ده‌تایی میز بود که صندلی‌ها را روی‌شان برگردانده بودند، به جز یکی، که رویش رومیزی کتان پهن کرده بودند و جلوی هر پنج صندلی دورش، یک بطری آب یخچال طبیعی و بسته‌ای تنقلات گذاشته بودند.

آرتمیس فکر کرد، پنج. عدد خوبیه. از اعداد اوله. قابل پیش‌بینی. چهار پنج تا می‌شه بیست.

⁵ Reykjavík

آرتمیس تازگی‌ها به این نتیجه رسیده بود که پنج عدد شانشش است. هر وقت ترکیبی از پنج بود اتفاق خوبی می‌افتاد. البته، منطق درونش می‌دانست که این مسخره است، ولی این واقعیت را هم نمی‌توانست انکار کند که تمام مصیبت‌های زندگی‌اش در سال‌هایی به وقوع پیوسته بود که مضربی از پنج نبودند: پدرش ناپدید و ناقص شده بود، دوست عزیزش فرمانده جولیوس روت که از افراد پلیس زیرزمین بود به دست پال کوبویی، پیکسی بدنام کشته شده بود، و هر دو این‌ها در سال‌هایی اتفاق افتاده بودند که پنج نداشتند. قد خودش صد و شصت و پنج سانت بود و وزنش پنجاه و پنج کیلو. اگر چیزی را پنج‌بار لمس می‌کرد یا مضربی از پنج‌بار، آن چیز همان‌طور که می‌خواست می‌ماند. مثلاً، در بسته باقی می‌ماند، یا به هر حال چیزی از آن محافظت می‌کرد و همه چیز همان‌طوری می‌شد که می‌خواست.

امروز همه‌ی علامت‌ها خوب بودند. خودش پانزده سالش بود. یعنی سه تا پنج تا. شماره‌ی اتاقش در هتل ریکیاویک، چهل و پنج بود. حتی اسکیدیوی که صحیح و سالم تا آن جا رسانده بودندش، شماره‌اش مضربی از پنج بود، و یه موتور پنجاه سی‌سی داشت. همه خوب بودند. قرار بود فقط چهار مهمان به گردهمایی‌اش بیایند، ولی با خودش می‌شدند پنج. پس لزومی نداشت بترسد.

قسمتی از وجود آرتمیس، به خاطر این کشف جدید خرافی‌اش در مورد اعداد، وحشت‌زده بود.

خودتو جمع و جور کن. تو یه فالولی. ما فالول‌ها روی شانس حساب باز نمی‌کنیم. این وسواس‌ها و اعتیادهای ذهنی مسخره‌رو بنداز دور.

آرتمیس قفل ایمنی چمدان را پیچاند تا خودش را راضی کند - بیست بار، چهار پنج تا - و احساس کرد ضربان قلبش آرام گرفت.

فردا که این کارو تمام کردم، همه‌ی این عادت‌ها رو می‌ذارم کنار.

آرتمیس روی ایوان کمی معطل کرد تا آدامسون و موتور برف رویش پشت پشته‌ی خمیده‌ای از برف ناپدید شدند، پشته‌ای که می‌توانست ستون فقرات مدفون‌شده‌ی یک نهنگ باشد. بعد، چند دقیقه‌ی دیگر هم صبر کرد تا صدای غرش موتور در حد سرفه‌ی یک سیگاری کهنه‌کار کاهش پیدا کند.

خیله خُب. حالا دیگه وقت کاره.

آرتمیس از پنج پله‌ی چوبی پایین رفت و به طبقه‌ی اصلی رسید (عالیه، خوش‌یمنه)، با احتیاط از کنار چند ستون که با ماسک‌های بدلی استورا بورگ تزئین شده بودند - ماسک اصلی‌اش مال قرن 17 و الان در موزه است - گذشت تا این که به میز چیده شده رسید. صندلی‌ها به طرف او بودند و برقی خفیف، مثل مه رقیقی از گرما، بالای میز می‌لرزید.

آرتمیس به زبان اجنه گفت: «صبح به خیر، دوستان.»

سعی کرد کلمات را با اعتماد به نفس، و تقریباً با خوشرویی ادا کند: «امروز روزیه که ما دنیارو نجات می‌دیم.»

مه رقیق گرما انگار تکان خورد. جرقه‌های سفیدی در میان آن زده شد و صورتی‌هایی در اعماقش شناور شدند، مثل ارواحی که به خواب آدم می‌آیند. صورت‌ها کم‌کم شکل گرفتند و تنه و دست و پا درآوردند.

موجودات کوچکی شبیه بچه‌ها، ولی نه دقیقاً عین آن‌ها، ظاهر شدند.

این‌ها نماینده‌های قوم جن و پری بودند، و در میان‌شان، تنها دوستی هم که آرتمیس داشت دیده می‌شد.

سروان هالی شورت از پلیس زیرزمین گفت: «که می‌خوای دنیا رو نجات بدی؟ همون آرتمیس فاوُل همیشگی، منم با همون کنایه‌های همیشگی باید بگم که نجات دنیا اصلاً و ابداً جزء خصوصیات اخلاقی تو نیست.»

آرتمیس می‌دانست که باید لبخند بزند، اما نمی‌توانست، در عوض احساس گناه کرد، اما به نظر نمی‌آمد این احساس برازنده‌اش نباشد.

روبه سنتوری کرد که به سختی سعی می‌کرد تعادلش را روی صندلی‌ای که برای آدمیزادها طراحی شده بود، حفظ کند گفت: «به یه تقویت‌کننده‌ی سپر پوششی جدید احتیاج داری، فُلی. لرزشتو از توی ایوان می‌تونستم ببینم. به خودت می‌گی متخصص فنی؟ این که داری استفاده می‌کنی مال چند سال پیشه؟»

فُلی با تیکی عصبی یکی از سُم‌هایش را زمین کوبید. به خاطر همین تیک عصبی‌اش بود که هیچ وقت در بازی ورق برنده نمی‌شد.

- منم از دیدنت خوشحالم، خاکی.

- چند سال پیش؟

- نمی‌دونم. شاید چهار سال.

- چهار. بفرما، می‌بینی؟ این دیگه چه جور عددیه؟

فُلی لب پایینی‌اش را بیرون داد.

- چه جور عددیه؟ حالا دیگه عدد‌ها نوع دارن، آرتمیس؟ این تقویت‌کننده واسه صد سال دیگه هم خوبه. شاید لازم بشه کمی تنظیمش کنم، ولی فقط همین.

هالی بلند شد و آرام سر میز رفت.

– شما دو تا می‌خواین دوباره شروع کنید به جر و بحث؟ بعد از این همه سال دیگه تکراری نشده؟ مثل دوتا حیوونید که همش می‌خوان قلمروشونو علامت گذاری کنن.

هالی انگشت لاغرش را روی ساعد آرتمیس گذاشت و ادامه داد: «دست از سرش بردار، آرتمیس. می‌دونی که سنتورها چه قدر حساسن.»

آرتمیس نمی‌توانست به چشم‌های هالی نگاه کند. توی چکمه‌ی پای چپش، بیست‌بار ضربه‌ی شستش را شمرد.

– خيله خوب. موضوع رو عوض کنیم.

سومین جن توی اتاق گفت: «لطفاً عوض کنید. ما از روسیه برای همین این‌جا اومدیم، فاوُل. پس اگر ممکنه بحثرو عوض کنید و به موضوعی بپردازید که به خاطرش این‌جا اومدیم ...»

کاملاً مشخص بود که فرمانده رین وین‌یایا^۶ از این که از مرکز پلیس عزیزش دور شده اصلاً خوشحال نیست. این چند سال اخیر فرماندهی پلیس زیرزمین به عهده‌ی او گذاشته شده بود و کلی به خودش می‌بالید که نبض امور تک‌تک مأموریت‌های در حال اجرا را در دست دارد.

– چند تا عملیات هست که باید بهشون رسیدگی کنم، آرتمیس. پیکسی‌ها شورش کردن، می‌خوان اُپال کوبویی از زندان آزاد بشه، اپیدمی وزغ‌ها بددهن دوباره عود کرده. خواهش می‌کنم لطف کن و کارو شروع کن.

آرتمیس سرش را به علامت تأیید تکان داد. وین‌یایا داشت بدقلقی می‌کرد و البته این کاملاً قابل قبول بود، مگر این که بلوف می‌زد و یکی از هواداران پنهانی آرتمیس بود، یا شاید هم، واقعاً می‌خواست بدقلقی کند.

آرتمیس فکر کرد، چه فکرهای /حمقانه‌ای!

فرمانده وین‌یایا با این که به‌سختی قدش به یک متر می‌رسید، شخصیت با ابهتی داشت و از آن تیپ‌هایی بود که آرتمیس هیچ وقت نمی‌توانست دست‌کم بگیردش. گرچه فرمانده، که با معیارهای جن و پری‌ها چهارصد سالسن داشت و هنوز به میانسالی نرسیده بود، در کل ظاهری مناسب و جذاب داشت. لاغر و کشیده بود، با مردمک‌هایی شبیه گربه‌سانان که به ندرت بین الف‌ها یافت می‌شد. اما حتی این اتفاق کمیاب هم برجسته‌ترین نکته‌ی شخصیت ظاهری‌اش نبود. رین وین‌یایا کاکلی نقره‌ای داشت که انگار هر نوری را به خودش جذب می‌کرد و مثل موج روی شانه‌هایش پخش می‌کرد.

⁶ Commander Raine Vinyáya

آرتمیس گلویش را صاف کرد و حواسش را از اعداد به پروژه‌شان داد، یا آن طور که خودش دوست داشت فکر کند، به پروژه. چون، وقتی خوب در موردش تحقیق کرده بود، بالاخره به این نتیجه رسیده بود که این تنها نقشه‌ای است که واقعاً اهمیت دارد.

هالی آرام با مشت به شانه‌اش زد.

– چرا این قدر رنگ‌پریده‌ای؟ حتی بیشتر از قبل. حالت خوبه، آقای تولدت مبارک؟

آرتمیس بالاخره موفق شد به چشم‌هایش نگاه کند – یکی میشی و یکی آبی – که زیر پیشانی پهن و چتری یک‌وری و خرمایی رنگش بودند. هالی که همیشه موهای کوتاهی داشت، این بار گذاشته بود موهایش بلند شوند.

آرتمیس زیر لب گفت: «امروز پانزده سالم می‌شه. سه تا پنج تا. اینم خوبه.»

هالی چشم‌هایش را به هم زد.

آرتمیس فاوُل و زیر لبی حرف زدن؟ و بدون هیچ اشاره‌ای به مدل جدید مو؟ معمولاً آرتمیس به تغییرات ظاهری سریع اشاره می‌کرد.

– خب... آره، معلومه که خوبه. باتلر کجاست؟ اطراف رو می‌گرده؟

– نه، نه، فرستادمش رفت. جولیت بهش احتیاج داشت.

– مشکل جدی‌ای که نیست؟

– جدی که نه، ولی ضروری بود. مشکلات خانوادگی. خیالش راحت که تو مواظبمی.

هالی لب‌هایش را جمع کرد، انگار چیز ترشی خورده باشد.

– خیالش راحت که یکی دیگه مواظب رئیسشه؟ مطمئنی داریم راجع به باتلر حرف می‌زنیم؟

– معلومه. به هر حال، همون بهتر که این جا نیست. هر وقت نقشه‌هام بد از آب دراومده، اونم بوده. خیلی مهم و ضروریه که این ملاقات درست پیش بره و مشکلی پیش نیاد.

فک هالی از تعجب یک دفعه پایین افتاد. واقعاً صحنه‌ی خنده‌داری شد. اگر درست منظور آرتمیس را فهمیده باشد، داشت باتلر را به خاطر شکست نقشه‌های اخیرش سرزنش می‌کرد. باتلر؟ حامی همیشه طرفدارش؟

– فکر خوبیه. پس بریم دیگه. چهارتایی باید دست به کار بشیم.

این هم نتیجه کار فلی که بدون فکر کردن به عواقبش، این عدد وحشتناک را به زبان آورد.

چهار. یه عدد خیلی بد. بدترین عدد. چینی‌ها از چهار متنفرن چون شبیه کلمه‌ی مرگ‌شونه.

تازه بدتر از گفتن عدد چهار، این بود که فقط چهار نفر توی اتاق بودند. فرمانده ترابِل کِلپ ظاهراً نتوانسته بود بیاید. با این که هر دو از قدیم از هم دیگر خوش‌شان نمی‌آمد، اما در حال حاضر آرتمیس آرزو می‌کرد که کاش فعلاً فرمانده این جا بود.

– فرمانده کِلپ کجاست، هالی؟ فکر کردم قراره امروز بیاد. به حمایتش احتیاج داریم.

هالی سرمیز ایستاد، در لباس سرهمی آبی‌اش شق و رق و محکم بود و تصویر خوشه‌ی بلوط روی سینه‌اش می‌درخشید.

– ترابِل... فرمانده کِلپ به اندازه‌ی کافی تو مرکز پلیس کار داشت که بخواد باهاشون دست و پنجه نرم کنه، ولی نگران نباش، یه جوخه‌ی کامل پلیس زیرزمین توی شاتل با سپر پوششی روشن داره بالای سرمون پرواز می‌کنه. حتی یه روباه برفی هم نمی‌تونه بدون این که دُمش بسوزه و سیاه بشه وارد این جا بشه.

آرتمیس کت مخصوص برف و دستکش‌هایش را درآورد.

– متشکرم، سروان. دقت‌تون دلگرمم کرد. فقط از جهت کنجکاوی می‌پرسم، تو یک جوخه کامل پلیس زیرزمین، چند نفر جن هست؟ به طور دقیق!

هالی یک ابرویش را بالا داد و گفت: «چهارده تا.»

– چهارده. آهان. این اصلاً...

و بعد یک دفعه چیزی به یاد آرتمیس آمد: «و فکر کنم، به اضافه‌ی یک خلبان؟»

– چهارده تا به همراه خلبان. برای گرفتن هر جوخه‌ی آدمیزادی که بخوای بهش حمله کنی کافین.

یک آن به نظر رسید که آرتمیس فاوُل می‌خواهد برگردد و از جلسه‌ای که خودش درخواستش را داه بود پا به فرار بگذارد. یکی از تاندون‌های گردنش پرید و با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به پشت سری چوبی صندلی زد. بعد آب دهانش را قورت داد و سرش را آن‌چنان با حالت عصبی تکان داد که فکرش مثل قناری‌ای که در دهان گربه‌ای باشد و قبل از این که قورتش بدهند فرار کند، از سرش پرید.

– خيله خب. چهارده تا هم باید کافی باشه. هالی، خواهش می‌کنم بشین تا پروژه‌رو برات توضیح بدم.

هالی آرام عقب رفت و در صورت آرتمیس به دنبال غروری گشت که معمولاً در خطوط لبخندش جا خوش کرده بود، اما خبری از آن نبود.

هالی فکر کرد، این پروژه هرچی هست، بزرگه.

آرتمیس چمدانش را روی میز گذاشت، قفل‌هایش را باز کرد و درش را بالا داد تا صفحه‌ی نمایشی که درونش بود پیدا شود. یک لحظه احساس لذتی که از دیدن هر وسیله‌ای به او دست می‌داد در صورتش ظاهر شد، حتی توانست لبخند نیش‌دار کم‌رنگی به فُلی بزند. لبخندگوشه‌های لبش را کمتر از یک سانت کشید.

- بیا نگاه کن. از این جعبه‌ی کوچولو خوست می‌آد.

فُلی زد زیر خنده.

- وای، چه بختی دارم من! این... این واقعاً... واقعاً یه لپ‌تاپه؟ تو با این هوشتم همه‌ی مارو خجالت‌زده کردی؟ آرتی.

طعنه‌ی سنتور صدای غرغر همه را درآورد.

فُلی گفت: «مگه چی گفتم؟ این فقط یه لپ‌تاپه. حتی آدمیزادها هم توقع ندارن کسی از دین یه لپ‌تاپ ذوق‌زده بشه.»

هالی گفت: «اگه من آرتمیسو می‌شناسم، می‌دونم که می‌خواد ذوق‌زده‌ات بکنه، درست نمی‌گم؟»

آرتمیس شستش را روی نمایشگر که روی چمدان بود فشار داد و گفت: «حالا خودتون قضاوت می‌کنین.»

نمایشگر به همراه انگشتی که رویش بود برق کوچکی زد، بعد نور سبزی از آن پخش شد و همانطور ماند تا روشن شود. یک ثانیه‌ای اتفاقی نیفتاد، یا شاید هم دو ثانیه، بعد موتوری که توی چمدان بود وول خورد، انگار که گربه‌ی کوچک سیر و خوشحالی داخل شکم چمدان کش و قوس بیاید.

فُلی گفت: «موتوره. هنر کردی.»

گوشه‌های فلزی محافظ درپوش ناگهان از هم جدا شدند و با فشار نیروی محرکی بالا پریدند و مثل بادکش به سقف چسبیدند. هم زمان صفحه‌ی نمایش هم آن قدر بزرگ شد تا جایی که تبدیل شد به یک صفحه‌ی نمایش یک متر مربعی با دو میله بلندگو در دو طرفش.

فُلی گفت: «پس یه صفحه‌ی نمایش بزرگه. اینا همش خودنمایی‌یه. حالا تنها چیزی که لازم داریم چند تا عینک مجازیه.»

آرتمیس دکمه‌ی دیگری را روی چمدان فشار داد و گوشه‌های فلزی‌ای که به سقف چسبیده بودند از هم باز شدند که وسط اتاق به هم پیوستند تا مدل چرخانی از سیاره‌ی زمین را به وجود بیاورند. صفحه‌ی نمایش هم آرم شرکت صنایع فاوُل را نشان داد که در وسط قرار داشت و اطرافش هم چند فایل بود.

فُلی خوشحال از این که هنوز تحت تأثیر قرار نگرفته، گفت: «خُب که چی؟ این یه چمدان هولوگرافیکه. ما سال‌هاست که از این‌ها داریم.»

آرتمیس گفت: «این چمدان، هولوگرافیک نیست. چمدان کاملاً واقعیه. اما تصویرهایی که می‌بینید هولوگرافیکن. سیستم پلیس زیرزمین‌رو کلی ارتقا دادم و چمدونو با چند ماهواره سینک کردم. رایانه‌هایی که روش سوار شده می‌تونه از اشیا تصاویر هم‌زمان بسازه، اونم نه فقط داخل محدوده‌ی حس‌گراها.»

سنتور با مِن و مِن گفت: «خودم هم یکی از اینا تو خونه دارم. واسه سرگرمی بچه‌ها.»

آرتمیس ادامه داد: «اطلاعات این سیستم دو سوویه و هوشمند، بنابراین می‌تونم با دست تصاویرو تغییر بدم یا حتی ایجاد کنم، البته تا وقتی که این دستکش‌های مجازی دستم باشن.»

فُلی اخم کرد: «خیله خوب، خاکی. این خوبه.» اما نتواست جلوی خودش را بگیرد و پی‌نوشت اضافه نکند که: «برای یه آدمیزاد.»

مردمک‌های وین‌یا یا از نور پروژکتورها جمع شد.

- اینا همه خیلی جالبین، فاوُل، ولی ما هنوز علت این ملاقات‌رو نمی‌دونیم.

آرتمیس توی هلوگرام رفت و دست‌هایش را داخل دو دستکش مجازی کرد که بالای نقشه استرالیا معلق بودند. دستکش‌ها کمی شفاف بودند و جای انگشت‌های لوله مانند کلفتی داشتند با آستری از پلی‌استرین ساده. بار دیگر حس‌گر چمدان با حالتی متفکرانه تکانی خورد تا تصمیم بگیرد دست‌های آرتمیس را بپذیرد یا نه. از دستکش‌ها صدای بیب آرامی آمد بعد جمع شدند و پوست دومی دور انگشت‌های آرتمیس ایجاد کردند و هم زمان هر بند انگشت را یکی‌یکی با علامت‌گذاری دیجیتالی مشخص کردند.

آرتمیس بی‌توجه به تمایل درونی‌اش به باز کردن پوشه‌ی یادداشت‌ها و شمارش کلمه‌ها، سخرنانی‌اش را شروع کرد. تمام این سخرنانی را از حفظ بود:

«سیاره‌ی زمین، خونه ماست. به ما غذا می‌ده، و حافظ ماست. جاذبه‌اش جلوی پروازمون به داخل فضا و یخ‌زدنمون‌رو می‌گیره. بعد هم مانع ذوب شدن و برشته شدن‌مون به وسیله‌ی خورشید، گرچه این قسمتش دیگه مهم نیست چون احتمالاً مدت‌ها قبل از این که به خورشید برسیم خفه شدیم.»

آرتمیس مکث کرد و منتظر خنده‌ی بقیه شد و تعجب کرد که چیزی نشنید.

- یه لطیفه‌ی کوچیک بود. توی یه کتاب راهنمای سخرنانی خوندم که لطیفه باعث می‌شه یخ مجلس آب بشه. مثل این که خود این لطیفه هم یه یخ‌شکن می‌خواد، چون روشو چند لایه یخ پوشونده.

وین‌یا یا گفت: «اینم لطیفه بود؟ واسه بهتر از اینم افسرها مو محاکمه‌ی نظامی می‌کردم.»

فُلی هم گفت: «اگه میوه گندیده داشتیم، پرت می‌کردم طرفت. چرا تو به کارت نمی‌رسی و لطیفه گفتن رو نمی‌ذاری برای اونایی که تجربه‌شو دارن؟»

آرتمیس اخم کرد، ناراحت شده بود که بدون فکر حرف زده و حالا مطمئن نبود چندتا کلمه در سخنرانی‌اش گفته است. اگر مثلاً با مضربی از چهار تمام می‌کرد و دیگر پنج نبود، خیلی بد می‌شد. بهتر نبود دوباره از اول شروع کند؟ ولی این تقلب بود و خدای اعداد می‌فهمید و خیلی راحت هر دو سخنرانی را با هم جمع می‌کرد و حال و روزش بهتر نمی‌شد.

خیلی پیچیده‌ست. نگه داشتن حسابش سخته، حتی برای من.

اما احتمالاً ادامه می‌داد، چون پروژه باید همین الان ارائه می‌شد، همین امروز. به این ترتیب محصول می‌توانست فوری وارد چرخه‌ی تولید شود. بنابراین آرتمیس جلوی تردیدی را که به قلبش چنگ انداخته بود گرفت و با شور و شوق سخنرانی‌اش را ادامه داد و حتی یک لحظه هم برای نفس گرفتن مکث نکرد مبدا شهامتش را از دست بدهد.

– انسان بزرگ‌ترین تهدید زمینه. ما سوخت‌های فسیلی این سیاره‌رو از داخلش بیرون کشیدیم و بعد همون سوخت‌هارو با بالا بردن دمای زمین بر علیه‌اش به کار بردیم.

آرتمیس با انگشت مجازی‌اش به صفحه‌ی بزرگ شده اشاره کرد و فایل‌های ویدئویی را که هرکدام به یک نکته اشاره می‌کردند، یکی پس از دیگری باز کرد.

– یخچال‌های طبیعی دنیا هر ساله چیزی حدود دو متر از پوشش یخ شونو از دست می‌دن، این یعنی نیم میلیون مایل مربع از اقیانوس منجمد شمالی، اون هم تنها در سی سال گذشته.

پشت سر آرتمیس، فایل‌های ویدئویی بعضی از عواقب ناشی از گرم شدن زمین را نشان دادند. آرتمیس گفت: «دنیا رو باید نجات داد. و من تازه فهمیدم که بالاخره این منم که باید نجاتش بدم. برای همین هم هست که من نابغه‌ام. این علت وجودی منه.»

وین‌یا یا با انگشت اشاره‌اش روی میز زد.

– توی هونِ یه لابی هست – یه گروه فشار – خیلی هم طرفدار داره، که میگه جلوی گرم شدن زمین رو نگیرین. آدمیزادها با دست خودشون، خودشونو نابود می‌کنن، بعد ما می‌تونیم سیاره‌رو دوباره پس بگیریم.

آرتمیس برای این جواب آماده بود.

– استدلال واضحی‌یه، فرمانده، ولی فقط آدمیزادها نیستن که نابود می‌شن، مگه نه؟

آرتمیس چند فایل ویدئویی دیگر را باز کرد و جن‌ها صحنه‌هایی را دیدند از خرس‌های قطبی بسیار لاغر که روی تکه‌های یخ شناور گیر افتاده بودند، گوزنی در میشیگان به علت افزایش جمعیت یم گله، زنده زنده خورده می‌شد و صخره‌های مرجانی سفید زیرآب، خالی از هر گونه حیات بودند.

- بله، تمام موجودات زنده‌ی روی زمین و زیرزمین این سیاره.

فُلی از صحنه‌هایی که دید واقعاً ناراحت شد.

- فکر می‌کنی ما به این فکر نکرده بودیم، خاکی؟ فکر نکردی که این مشکل خاص، تو ذهن تک‌تک دانشمندی هون و آتلانتیس هم بوده؟ صادقانه بگم، من اصلاً احساس می‌کنم این سخنرانی برای اینه که خودتو به رُخ بکشی.

آرتمیس شانه‌هایش را بالا داد.

- احساس تو اصلاً مهم نیست. احساس منم مهم نیست. زمین رو باید نجات داد.

هالی صاف نشست.

- نگو که جوابو پیدا کردی.

- فکر کنم کردم.

فُلی به نفس نفس افتاد: «واقعاً؟ بذار حدس بزنم: مثلاً بسته‌بندی کوه‌های یخی. یا شاید هم فرستادن عدسی‌های انکسار نور توی اتمسفر. سفارش ابرهای جدید چطوره؟ خیلی دارم پرحرارت حرف می‌زنم؟»

آرتمیس گفت: «با وضعیت موجود، حرارت همه‌مون داره می‌ره بالا. مشکل همینیه.»

آرتمیس هولوگرام زمین را با یک دستش برداشت و مثل توپ بسکتبال دور انگشتانش چرخاند.

- تموم اون راهکارها می‌تونن عملی بشن، البته با کمی تعدیل و اصلاح. ولی مستلزم حمایت جمعیه همون طور که همه می‌دونیم، دولت‌های آدمیزادها در سهمیم شدن اسباب‌بازی‌هاشون زیاد خوب نیستن. شاید، پنجاه سال دیگه اوضاع فرق کنه، ولی تا اون موقع دیگه خیلی دیره.

فرمانده وین‌یایا همیشه به خودش می‌بالید که توانایی تشخیص شرایط خاص را دارد، و غریزه‌اش مثل امواج اقیانوس آرام توی گوش‌هایش با صدای بلند آواز می‌خواند. این لحظه تاریخی بود و به نظر می‌رسید که آوازش هم خیلی هیجان‌انگیز بود.

وین‌یایا با لحن فرمانده‌ای مقتدر، آرام گفت: «ادامه بده، آدمیزاد. بهمون بگو.»

آرتمیس با دستکش‌های مجازی مناطق یخچالی زمین را مشخص کرد و به صورت یک توده یخ مربع منظم، کنار هم چید.

– پوشوندن یخچال‌ها فکر فوق‌العاده‌ایه، ولی حتی اگه توپوگرافی منطقه به این سادگی بود – به شکل یک مربع مسطح – چندین ارتش نیرو و نیم‌قرن زمان می‌برد تا این کار انجام بشه.

فُلی گفت: «ای، که این طور! هیزم‌شکن‌های آدمیزادها که خیلی تندتر از این می‌تونن ترتیب جنگل‌های استوایی رو بدن.»

– کسانی که قانون رو نادیده می‌گیرن همیشه سریع‌تر جلو می‌رن تا کسانی که از راه قانونی عمل می‌کنن، یعنی همون روش من.

فلی پاهای جلوییش را روی هم انداخت، این کار برای سنتوری که روی صندلی نشسته کار چندان ساده‌ای نیست.

– خب، بگو. سراپا گوشم.

آرتمیس گفت: «میگم. و ممنون می‌شم اگه تا وقتی تموم نکردم جلوی اظهارنظرهای همیشگی تون رو که نشون‌دهنده‌ی تنفر و عدم اعتمادتونه بگیرین. ابراز تعجب شما، هربار که ایده‌ای رو مطرح می‌کنم، واقعاً آزاردهنده‌ست و نمی‌ذاره درست حواسم به شمردن کلماتم باشه.»

فلی گفت: «خدای من! باورم نمی‌شه.»

رین وین‌یایا نگاه تهدیدآمیزی به سنتور کرد.

– این بچه ترول‌بازی‌ها رو بس کن دیگه، فُلی. به خاطر این جلسه راه زیادی اومدم؛ گوش‌هام هم دارن یخ می‌زنن.

هالی با نیش باز گفت: «می‌خوان با یه ضربه‌ی نوک انگشت به عصبش ساکتش کنم؟ تو دانشکده واحد از حرکت انداختن سنتورها رو، مثل مال آدمیزادها، گذروندم، گفتم شاید یه روز لازم بشه. همه رو این جا با یه انگشت یا نوک یه مداد می‌تونم ناک اوت کنم.»

فلی هشتاد درصد مطمئن بود که هالی دارد خالی می‌بندد، با وجود این گره‌های عصبی بالای گوش‌هایش را با دست‌هایش پوشاند.

– باشه، ساکت می‌شم.

– خوبه. ادامه بده، آرتمیس.

– متشکرم، ولی نوک مدادتو آماده نگه‌دار، سروان شورت. یه احساسی بهم می‌گه هنوز یه کم بی‌اعتمادی هست.

هالی دستش را روی جیبش کشید و چشمکی زد.

- نوکش گرافیت سخته، بهترین نوع برای فرو رفتن سریع تو بدن.

هالی داشت شوخی می‌کرد ولی حواسش به چیزهایی که می‌گفت نبود. آرتمیس احساس کرد این حرف‌ها فقط سرپوشی است برای اضطرابی که به هر علتی داشت. آرتمیس دو طرف پیشانی‌اش را با انگشت اشاره و شستش مالید، این ژست را فقط برای این گرفت که نگاه دزدکی و کوتاهی به دوستش بیندازد. پیشانی هالی هم چین خورده بود و چشم‌هایش از نگرانی تنگ شده بودند.

آرتمیس فکر کرد، می‌دونه. ولی دقیقاً نمی‌توانست بگوید هالی چه می‌داند. می‌دونه که یه چیزی فرق کرده، که این عده‌های زوج بر علیه من. دو دو تا می‌شه چهارتا که واسه نقشه‌هام بدشانسی می‌آره.

آرتمیس این جمله‌ی آخر را پیش خودش مرور کرد و یک‌آن جنون نهفته در آن برایش مسلم شد. احساس کرد ماری کلفت و چنبره زده از وحشت، در معده‌اش سنگینی می‌کند. از خودش پرسید، یعنی تومور مغزی دارم؟ اگر داشته باشم علت تمام این وسواس‌ها و توهم‌ها و این پارانوای معلوم می‌شه. یا شاید هم فقط به اختلال روانی ساده‌ی وسواس فکریه؟ مسخره است، آرتمیس فاول بزرگ بالاخره با یه بیماری معمولی از پا دراومد.

آرتمیس کمی دیگر صبر کرد تا یکی از کلک‌های قدیمی هیپنوتیزم کننده‌ها را امتحان کند، خودتو یه جای خوب تصور کن. یه جا که در امان و خوشحال بودی.

درامان و خوشحال؟ مدت‌ها از آن زمان گذشته است.

آرتمیس گذاشت ذهنش پرواز کند و خودش را دید که روی صندلی عسلی کوچکی در کارگاه پدربزرگش نشسته است. پدربزرگش به نظر آب زیرکانه‌تر از آن چیزی می‌آمد که آرتمیس به خاطر داشت و به نوه‌ی پنج ساله‌اش چشمکی زد و گفت: «می‌دونی این صندلی که روش نشستی چندتا پایه داره آرتی؟ سه تا. فقط سه تا و این اصلاً عدد خوبی برای تو نیست. به هیچ عنوان. سه همون قدر بده که چهار، و ما می‌دونیم تلفظ چهار در چینی مثل چیه، مگه نه؟»

آرتمیس به خودش لرزید. این بیماری حتی خاطراتش را هم مخدوش کرده بود. انگشت اشاره و شست دست چپش را آن قدر به هم فشار داد که سر انگشت‌هایش سفید شدند. واکنشی که به خودش یاد داده بود تا وقتی ترس اعداد خیلی شدت گرفت خودش را با آن آرام کند، ولی این اواخر تأثیرش کمتر و کمتر شده بود و در این مورد خاص هم اصلاً تأثیری نداشت. آرتمیس با درماندگی تمام فکر کرد، دارم آرامش مواز دست می‌دم. این بیماری داره پیروز می‌شه.

فلی گلویش را صاف کرد و حباب افکار آرتمیس را ترکاند: «کجایی خاکی؟ اشخاص مهم منتظرن، لطفاً ادامه بدین.»

و هالی گفت: «حالت خوبه، آرتمیس؟ می‌خوای یه استراحت کوتاه بکنی؟»

آرتمیس نزدیک بود بخندد. وسط یه سخنرانی استراحت کنه؟ اگه این کارو بکنه، لابد بعدش هم باید بره و کنار یکی بایسته که تی‌شرت من با این دیوانه‌ام را پوشیده.

- نه، خوبم. پروژه‌ی بزرگیه. بزرگ‌ترین پروژه‌ای که تا حالا داشتم. می‌خوام مطمئن بشم که سخنرانیم بی‌نقصه.

فُلی آن قدر به جلو خم شد که صندلی‌اش - که از قبل هم چندان تعادل نداشت - بدجوری تلوتلو خورد.

- به نظر خوب نمی‌آی، به نظر می‌آد که...

سنتور لب پایش را داخل دهانش مکید و دنبال کلمه‌ی مناسب گشت: «داغونی. آره، آرتمیس، انگار داغونی.»

که بهترین کلمه‌ای بود که احتمالاً می‌توانست بگوید.

آرتمیس خودش را راست کرد: «به نظر من، فُلی، احتمالاً تو نمی‌تونی قیافه‌های آدمیزادها رو خوب بخونی. شاید چون صورت‌های ما از شما خیلی کوچیک‌تره. من یه هیچ‌وجه داغون نیستم. فقط دارم تک‌تک کلماتم رو می‌شمرم.»

هالی با لحن مهربانی گفت: «می‌شه لطفاً یک کم سریع‌تر بشمری. وضعیت‌مون این‌جا زیاد امن نیست.»

آرتمیس چشم‌هایش را بست و خودش را جمع و جور کرد.

وین‌یایا با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت.

- دست به دست کردن کافیه، آدمیزاد. کم‌کم دارم شک می‌کنم که مارو درگیر یکی از اون نقشه‌های ناجورت کرده باشی.

- نه. این یه درخواست کاملاً صادقانه‌ست. خواهش می‌کنم، به حرف‌هام گوش بدین.

- دارم سعی خودمو می‌کنم. می‌خوام که بکنم. راه زیادی‌رو دقیقاً به خاطر همین مسئله اومدم، ولی تنها کاری که تو می‌کنی اینه که با اون چمدونت پز بدی.

آرتمیس دست‌هایش را تا شانه‌هایش بالا آورد، حرکتی که دستکش‌های مجازی را فعال کرد و روی یخچال‌ها زد.

- کاری که ما باید بکنیم اینه که منطقه‌ی مهمی از یخچال‌های دنیارو با لایه‌ای منعکس کننده بیوشونیم تا سرعت آب‌شدنشو کند کنیم. این لایه در اطراف لبه‌ها باید ضخیم‌تر باشه چون تو این قسمت‌ها یخ سریع‌تر آب می‌شه. اگه می‌تونستیم روی گودال‌های بزرگ‌رو هم بیوشونیم خوب می‌شد.

فُلی بار دیگر قولش را برای ساکت بودن زیر پا گذاشت.

- توی یه دنیای بی‌نقص خیلی چیزها خوبه. فکر نمی‌کنی مردم اگه یه موجود کوچولو یه دفعه از زیرزمین با سفینه‌ای فضایی بپره بیرون و غار پاپانوئل‌شونو با آلومینیومی منعکس‌کننده بپوشونه، یه ذره کوچولو دلخور می‌شن؟

- آره، اونا... ما می‌شیم. برای همین هم هست که این عملیات باید کاملاً مخفیانه بشه.

- یخچال‌های طبیعی دنیارو مخفیانه بپوشونیم؟ همین؟ خب زودتر می‌گفتی.

- خب منم که گفتم. مثل این که با هم توافق کردیم که ساکت بمونی. این رجزخونی‌های مداوم تو واقعاً آزاردهنده‌ان.

هالی چشمکی به فُلی زد و مدادی را بین انگشت‌هایش چرخاند.

آرتمیس ادامه داد: «مشکل پوشوندن کوه‌های یخی همیشه اینه که چه طور پوشش منعکس‌کننده رو پهن کنیم. به نظر می‌رسه که تنها راه برای این کار اینه که اونو مثل قالی لوله‌شده پهن کنیم، حالا یا با دست یا با یه جور برف‌روب‌های طراحی شده.»

فُلی گفت: «که اون وقت دیگه نمی‌شه بهش گفت عملیات مخفیانه.»

- دقیقاً. ولی اگه یه راه دیگه هم برای پهن کردن پوشش منعکس‌کننده باشه، چی؟ یه راه ظاهراً طبیعی.

- راه طبیعی؟

- آره، فُلی. طبیعت همیشه الگوی ما بوده، همیشه هم باید باشه.

همان طور که آرتمیس به افشاگری بزرگش نزدیک می‌شد، حرارت اتاق هم بالاتر می‌رفت.

- دانشمندای آدمیزاد سعی می‌کنن ورقه‌های آلومینیومی منعکس‌کننده‌شونو اون قدر نازک بسازن که هم باهاش کار کرد، هم اون قدر محکم باشه که نیروهای طبیعی رو تحمل کنه.

- احمقانه‌ست.

- اشتباه می‌کنی، سنتور. قطعاً، احمقانه نیست. توی فایل‌های خودت هم...

- من خیلی گذرا به ایده‌ی آلومینیوم پرداختم. بینم تو چه‌طوری فایل‌های منو دیدی؟

در واقع این سؤال نبود. فُلی از مدت‌ها پیش این واقعیت را پذیرفته بود که آرتمیس فاؤل دست‌کم به اندازه‌ی خودش استعداد هُک کردن دارد.

– فکر اصلی درسته. ساختن یه پلیمر منعکس‌کننده.

فُلی گوشه‌ی سُمش را جوید.

– طبیعت. از طبیعت بگو.

آرتمیس یک سرخ کوچک داد: «طبیعی‌ترین چیزی که این جاست چیه؟»

هالی گفت: «یخ. یخ، و...»

فُلی تقریباً با احترام، یواش گفت: «برف. البته. دارویت، چرا خودم... برف، مگه نه؟»

آرتمیس دست‌هایش را با دستکش‌های مجازی‌اش بلند کرد و تکان داد و برف هولوگرافیک روی سرشان ریخت.

همان طور که دور سرش برف و بوران می‌پیچید، گفت: «برف. هیچ کس از دیدن برف تعجب نمی‌کنه.»

فُلی بلند شد ایستاد و دستور داد: «بزرگش کن. بزرگ و بیش‌تر.»

آرتمیس به یکی از تصویرهای سه‌بعدی دانه‌ی برف زد و در هوا منجمدش کرد. با چند ضربه‌ی دیگر نوک انگشت، برف مصنوعی را آن قدر بزرگ کرد که نامنظم‌بودنش مشخص شد. به طور منظمی نامنظم بود؛ یک کره‌ی بی‌نقص.

فُلی یک‌بار هم که شده فراموش کرد پنهان کند چه قدر تحت تأثیر قرار گرفته است: «یه نانو ویفره. تراشه‌های کوچیکی که تو ساختن رایانه به کار می‌ره. به خدا این یه نانو ویفره. هوشمند؟»

آرتمیس گفت: «بی‌نهایت. اون قدر باهوش هست که وقتی با سطح یخ برخورد کنه بفهمه کدوم طرف بالاست و خودشو طوری قرار بده که از یخ جدا بمونه و نور خورشیدرو منعکس کنه.»

– پس ما یه حوزه‌ی ابری‌رو بارور می‌کنیم.

– دقیقاً، تا بالاترین ظرفیت.

فُلی وارد هوای سه‌بعدی شد.

– بعد وقتی ترکیب، همه جا رو می‌پوشونه.

- البته کم‌کم همه جارو می‌پوشونه، درسته. ولی با این همه مؤثره.

- خاکی، من بهت ادای احترام می‌کنم.

آرتمیس لبخند زد و یک لحظه خود قدیمی‌اش شد.

- خب، دیگه وقتش رسیده بود.

وین‌یا یا جشن عشق علم‌ها را قطع کرد: «بذار ببینم درست فهمیدم؟ تو این ویفرهارو پرتاب می‌کنی داخل ابرها، بعد اونا با برف می‌آن پایین؟»

- دقیقاً، در شرایط بحرانی هم می‌تونیم اونها رو مستقیم روی یخ‌ها بپاشیم، ولی من فکر می‌کنم به خاطر امنیت، بهترین کار اینه که بذپاش‌ها با سپر پوششی بالای ابرها پرواز کنن و پخشش کنن.

- و تو می‌تونی این کارو بکنی؟

- ما می‌تونیم این کارو بکنیم. شورا باید اجازه‌ی استفاده از یه ناوگان کامل شاتل تغییر کاربری داده شده‌رو بهمون بده، به اضافه‌ی یه ایستگاه کنترل.

هالی متوجه چیزی شد.

- این ویفرها زیاد شبیه دونه‌های برف نیستن. دیر یا زود یه آدمیزاد با یه میکروسکوپ متوجه تفاوتشون می‌شه.

- نکته‌ی خوبیه، هالی. من نباید هیچ وقت هوش تورو با بقیه‌ی پلیس‌های زیرزمین به یه چشم ببینم.

- فکر کنم همین طوره، متشکرم.

- وقتی ویفرهارو پیدا کردن، که اجتناب‌ناپذیره، من یه کمپین اینترنتی راه می‌اندازم و همه‌رو قانع می‌کنم که اینا محصولات جنبی یه کارخونه‌ی شیمیایی توی روسیه‌ست. و بعد میگم که برای اولین بار مواد زائدمون واقعاً داره به طبیعت کمک می‌کنه و داوطلبانه طرحی پیشنهاد می‌کنم که این پوشش‌رو گسترش بده.

وین‌یا یا گفت: «آلودگی محیط زیست هم داره؟»

- اصلاً. ویفرها کاملاً قابل تجزیه هستن.

فلی هیجان‌زده بود. وسط تصویر سه بعدی رفت و ویفر بزرگ‌شده را با چشم نیمه بسته نگاه کرد.

به نظر که خیلی خوب می‌آد. ولی واقعاً هست؟ نمی‌تونی انتظار داشته باشی که قوم ما حاضر بشه برای پروژه‌ای که امتحان شو پس نداده بودجه‌ای به این زیادی تصویب کنه. از کجا معلوم، شاید یکی از کلک‌هات باشه، آرتمیس.

آرتمیس فایل را روی صفحه‌ی نمایش باز کرد.

– اینا گزارش‌های مالی منن. می‌دونم دقیق هستن، فُلی، چون توی سرور تو پیداشون کردم.

فلی حتی نگاه هم نکرد.

– به نظر می‌آد درستن.

– دارم خودمو آماده می‌کنم تا هرچی دارم روی این پروژه سرمایه‌گذاری کنم. این پروژه پنج شاتل رو چند سالی تو هوا نگه می‌داره، ولی در انتها وقتی ویفرها به مرحله‌ی تولید انبوه برسن، سود هم داره. سرمایه‌ام همون موقع جبران می‌شه، احتمالاً سود نسبتاً خوبی هم بهم برمی‌گردونه.

دل فلی پیچ خورد. آرتمیس فاؤل پول خودشو روی یه پروژه می‌ذاره. باورنکردنیه.

– البته زیاد توقع ندارم که قوم شما برای چیزهایی که من می‌گم اعتباری قائل باشه. هر چی باشه، من...

آرتمیس گلوش را صاف کرد: «تو گذشته زیاد مایل به همکاری در مورد دادن اطلاعات نبودم.»

وین‌یا یا خنده‌ی خشکی کرد: «زیاد مایل به همکاری نبودی؟ فکر کنم داری به عوان یه گروگانگیر و کسی که اخاذی کرده یه کمی در مورد خودت با لطافت برخورد می‌کنی، آرتمیس. حالا من با بازار گرمی‌هات کنار می‌آم، ولی اینو بدون کسانی که توی شورا هستن، زیاد دل خوشی ازت ندارن.»

– انتقاد و شک خودتونو نسبت به خودم می‌پذیرم و برای همین هم هست که ترتیب این نمایش رو دادم.

فُلی با اشتیاق گفت: «عالیه. البته که واسه یه نمایشه. و گرنه واسه چی باید مارو آورده باشی این جا؟»

– معلومه. مثلاً چه کار دیگه‌ای؟

وین‌یا یا موزیانه گفت: «مثلاً اخاذی و گروگانگیری؟»

هالی با لحنی که معمولاً برای افسران مافوقش استفاده نمی‌کرد، گفت: «اون مال مدت‌ها پیشه... فرمانده. آرتمیس در این مدت دوست خوبی برای قوم ما بوده.»

هالی داشت به خطری فکر می‌کرد که در شورش گابلین‌ها از بیخ گوشش گذشت و اقدامات آرتمیس فاؤل که باعث نجات جان او و خیلی‌های دیگر شد.

وین‌یا یا هم ظاهراً شورش گابلین‌ها را به خاطر آورد.

- باشه. فعلاً فرض می‌کنیم هرچی می‌گی درسته، فاوَل. بیست دقیقه وقت داری که متقاعدمون کنی.

آرتمیس پنج بار دستش را روی جیب بغلش کشید تا از تلفنش مطمئن شود.

- بیش‌تر از ده تا طول نمی‌کشه.

هالی شورت برای مذاکره با گروگانگیرها تعلیمات ویژه دیده بود، برای همین با وجود اهمیت موضوع بحث‌شان، توانست سریع توجه‌اش را از نانو ویفرها به حرکات آرتمیس فاوَل جلب کند. البته در طول سخنرانی هر از گاهی چیزهایی می‌پراند، اما تنها کاری که مانده بود بکند این بود که صورت آرتمیس را بین دستهایش بگیرد و بپرسد جریان چیست.

ولی فکر کرد، برای این که دستم به صورتش برسه باید روی صندلی بایستم. دوستم یه مرد بزرگه. یه آدمیزاد کامل و بالغ. شاید هم داره با غریزه‌ی خونخواریش مبارزه می‌کنه و این کشمکش، داره دیوانه‌اش می‌کنه.

هالی، آرتمیس را از نزدیک به دقت نگاه کرد. رنگش پریده بود، خیلی بیش‌تر از مواقع عادی، شکل یک حیوان شب‌زی شده بود، مثلاً گرگ برفی. استخوان‌های تیز گونه‌ها و استخوان‌بندی سه گوش صورتش هم این حالت را تشدید می‌کرد. شاید هم به خاطر سرما بود، ولی هالی احساس کرد که بعضی از تارهای مویش در قسمت شقیقه‌ها خاکستری شده‌اند.

انگار پیر شده. حق با فلی بود: قیافه‌اش شبیه داغون‌هاست.

بعد هم که این قضیه‌ی عددها و چندبار لمس کرده چیزها. انگشت‌های آرتمیس یک لحظه هم بی‌حرکت نبودند. اول به نظر هالی آمد مه همین طور اتفاقی است، اما با کمی حدس و گمان آن‌ها را شمرد و خیلی زود ترتیب‌شان دستش آمد. پنج یا مضربی از پنج.

هالی فکر کرد، دارویت. عقده‌ی آتلانتیس.

با جست‌وجوی سریعی در ویکا پدیا این خلاصه‌ی کوتاه را به دست آورد:

عقده‌ی آتلانتیس: یک بیماری روانی رایج در میان تبهکارانی که احساس گناه می‌کنند. این بیماری اولین بار توسط دکتر ای. دایپس از کلینیک مغزشناسی آتلانتیس تشخیص داده شد. علائم دیگر بیماری شامل رفتارهای وسواس‌گونه، پارانویا یا بدگمانی، توهم و در موارد پیشرفته اختلال چندشخصیتی است. دکتر ای. دایپس را به خاطر آهنگ پر فروشش "به تو شک دارم" هم می‌شناسند.

هالی فکر کرد این قسمت آخر احتمالاً جزء شوخی‌های ویکاست.

فُلی هم در مورد آرتمیس به همین نتیجه رسیده بود و خیلی خلاصه نظرش را با پیامکی برای کلاخود هالی فرستاد که جلوی رویش پشت میز نشسته بود.

هالی ضربه‌ی کوچکی به نقاب کلاخودش زد تا کلمات را معکوس کند و بعد پیامک را خواند.

پسرمون وسواسیه. آتلانتیس؟

هالی خیلی آهسته، طوری که جلب توجه نکند، روی صفحه کلید کلاهخودش که به زبان اجنه بود، زد: «شاید، پنج؟»
آره، پنج، علائم کلاسیک.

و چند ثانیه بعد.

نمایش! عالیه، نمایشم.

هالی مجبور بود قیافه‌ی عادی به خودش بگیرد تا مبدا آرتمیس اتفاقی چیزی را نشمرد و فرصتی پیدا کند و نگاهی به او بیندازد. فلی هم که هیچ وقت نمی‌توانست مدتی خیلی طولانی روی چیزی تمرکز کند، مگر این که یکی از پروژه‌های مورد علاقه‌اش باشد.

لابد علائم نبوغ است دیگر.

انگار عوامل طبیعی ایسلند هم به خاطر جلسه‌ی آرتمیس نفس‌شان را حبس کرده بودند. هوای گرفته، با تکه‌های پراکنده‌ای از مه رقیق مثل پارچه‌های حریر آویزان روی بند لباس، تکه‌تکه شده بود. جن‌ها وقتی دنبال آرتمیس خارج شدند و پشت رستوران رفتند احساس کردند سیم‌پیچ‌های حرارتی لباس فرم‌شان کمی مرتعش شد.

پشت رستوران آدام آدامسون، بهتر از جلویش نبود. تلاش شده بود تا اسکوای بزرگ فضای مهمان‌نوازه‌ای داشته باشد، اما این فضا تا پشت ساختمان ادامه پیدا نکرده بود. یک نقاشی دیواری، که انگار آدامسون خودش با دُم روباه شمالی زنده‌ای کشیده بود، به ورودی آشپزخانه که می‌رسید یک دفعه با تصویر نیمه‌کاره‌ای از یک نهنگ گوژپشت بدبخت قطع می‌شد. در چند جا تکه‌های کنده‌شده‌ی گچ دیوار روی زمین ریخته و با پای مردم توی گل و برف پخش شده بودند.

آرتمیس گروه کوچکش را به طرف نایلون بزرگی برد که روی شیء مکعب شکلی پهن کرده بودند.

فلی پوزخند زد و گفت: «بذار حدس بزنم. در ظاهر سبیه یه گلخونه‌ی معمولیه که روش نایلون کشیده باشن، ولی درواقع تصویر مجازی پروژکتورهای پشت ساختمونه که شبیه نایلون به نظر می‌آد؟»

آرتمیس قبل از این که جواب بدهد دو قدم دیگر جلو رفت، بعد با سر به بقیه اشاره کرد تا سر جای‌شان بایستند. یک قطره عرق از روی کمرش لغزید و پایین رفت، عرقی که از ترس باختن در نبرد با این وسواس لعنتی به وجود آمده بود.

- نه، فلی. این شبیه نایلوئه، چون واقعاً نایلوئه. بله، نایلوئه.

فلی چشم‌هایش را به هم زد و گفت: «نایلوئه. بله، نایلوئه. ببینم، داری اُپرای گیلبرت و سولیوان رو اجرا می‌کنی؟» بعد سرش را بالا گرفت و آواز خواند: «من یک سنتورم، بله، من یک سنتور هستم. تو که این طوری حرف نمی‌زدی، آرتمیس.»

هالی گفت: «فلی داره آواز می‌خونه، اجازه داره؟»

وین‌یایا انگشت‌هایش را به هم فشار داد و صدای‌شان را درآورد: «بچه‌ها، ساکت. جلوی میل شدید آشوب‌طلبانه‌ی ذاتی‌تونو بگیرین. من می‌خوام کار نانو ویفرهارو ببینم، البته تا یخ نزدن و مجبور نشدم با یه شاتل تا نزدیک هسته‌ی گرم سیاره‌مون برم.»

آرتمیس تعظیم کوتاهی کرد: «متشکرم، فرمانده. چه لطفی کردین.»

هالی فکر کرد، دوباره پنج تا افزایش علائم.

آرتمیس فاؤل طوری دستش را به طرف هالی شورت چرخاند که انگار می‌خواست به تماشاگران تئاتر معرفی‌اش کند.

– سروان لطف کنین پوشش رو بردارین. شما استعداد زیادی در تکه‌تکه کردن چیزها دارین.

هالی از این که کاری کند کمی ترسید. ترجیح می‌داد صحبتی جدی با آرتمیس داشته باشد، ولی خب دست‌کم، دست و پنجه‌نرم کردن با یک جعبه احتیاج به اطلاعات علمی نداشت.

هالی گفت: «خوشحال می‌شم.» و چنان حالت حمله به نایلون گرفت که انگار به مادرزگرش توهین کرده باشد. یک دفعه چاقوی پنجه‌بوکسی مثل یک ردیف انگشتی، لای انگشت‌های دست راستش آمد و با سه حرکت حساب‌شده، تکه‌های نایلون روی زمین پخش شدند.

آرتمیس گفت: «اگد میل داشته باشید می‌تونید همین کارو با جعبه هم بکنید، سروان شورت.» و در دلش آرزو کرد که کاش می‌توانست یک کلمه‌ی دیگر هم به جمله‌اش اضافه کند تا مضربی از پنج شود. ناگهان، هالی پرید روی جعبه و یا ضربه‌ی پا چند قسمتش کرد.

فلی نفسش را تو داد و گفت: «وای. خیلی تکنیک خشنی بود، حتی برای تو.»

هالی آن قدر نرم روی زمین فرود آمد که تقریباً جای پایش روی برف‌ها نیافتاد.

– نُچ. بیش‌تر علم بود. کاس تاپا. یعنی پای چابک. یه ورزش رزمی باستانی بر اساس حرکات حیوانات شکارچی.

فلی یک دفعه به هوای گرفته وسیع و خاکستری اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید! چه دلش پره!»

آرتمیس از این شوخی خوشحال شد چون حواسش را از این دنیای منطقی دور می‌کرد. مدتی که جن‌ها از این عادت همیشگی تغییردادن موضوع لذت می‌بردند، آرتمیس هم استراحتی به خودش داد و لحظه‌ای ستون فقراتش را خم کرد و شانه‌هایش را انداخت، ولی مثل این که یک نفر متوجه شد.

– آرتمیس؟

هالی بود.

- بله، سروان شورت.

- سروان؟ مگه غریبه‌ام، آرتمیس؟

آرتمیس توی دستش سرفه کرد. هالی داشت زیادی کنجکاو می‌کرد. باید حواسش را پرت کند. تنها کاری که می‌توانست بکند بلند گفتن عددش بود.

- غریبه؟ نه، ما بیش‌تر از پنج ساله که هم دیگه‌رو می‌شناسیم.

هالی چند قدمی به طرف آرتمیس رفت. از پشت نقاب نارنجی کلاهخودش پیدا بود که چشم‌هایش از نگرانی گشاد شده‌اند.

- آرتی، این جریان پنج تا، خیلی داره نگرانم می‌کنه. تو خودت نیستی.

آرتمیس از کنار هالی دور شد و به طرف چیز صندوق‌مانندی رفت که وسط شکسته‌های جعبه قرار داشت. برای این که جلوی هر بحثی را در مورد سلامت روانی‌اش گرفته باشد، با لحن تندی گفت: «پس کی هستم؟» و دستش را در مه رقیق جلوی صورتش تکان داد طوری که انگار عمداً جلوی دیدش را گرفته است، بعد تلفن همراهش را به طرف صندوق گرفت و قفل‌های کامپیوتری‌اش را باز کرد. صندوق از لحاظ ظاهر و همین‌طور صدا، شبیه یک یخچال خانگی معمولی بود؛ چاق، براق و با صدایی مثل وزوز.

فلی زیر لب گفت: «همینو تو ایسلند کم داشتن، یه یخچال.»

آرتمیس در یخچال را باز کرد و گفت: «آهان، ولی یه یخچال خیلی خاص. یخچالی که می‌تونه یخچال‌های طبیعی رو نجات بده.»

سنتور قیافه‌ی آدم‌های ساده را به خودش گرفت و گفت: «بستنی یخی هم می‌سازه؟»

و در دل آرزو کرد کاش دوست قدیمی‌اش مالچ دیگامز هم آن‌جا بود تا به اصطلاح با هم بزنن قدش. یک حرکت بی‌معنی و قدیمی که مطمئناً آرتمیس را دیوانه می‌کرد، البته اگر خودش از قبل دیوانه نبود.

وین‌یا یا با لحنی جدی گفت: «گفتی می‌خوای یه چیزی نشون بدی، پس نشون بده.»

آرتمیس نگاه تندی و تیزی به فلی کرد و گفت: «با افتخار، فرمانده. ملاحظه کنید.»

داخل صندوق یک چیز عجیب و غریب مکعب شکل کرومی بود، چیزی بین یک ماشین لباس‌شویی مدل جدید و یک توپ نظامی چاق و چله. البته به جز سیم‌های درهم و برهم و تراشه‌هایی که زیر کاسه‌اش کار گذاشته بودند.

آرتمیس با سیگنال مادون قرمزی که حس‌گر روی تلفنش داشت وسیله را به کار انداخت و گفت: «قبول دارم، تکه‌های یخش قشنگ نیستن، ولی فکر کردم بهتره تولیدرو شروع کنیم تا این که پروژه‌رو یه ماه فقط به خاطر این که دور یخ‌ها مرتب باشه به تعویق بندازیم.»

همه دور دستگاه حلقه زدند و آرتمیس مدام به این فکر بود که اگر ماهواره‌ای از بالا گروه را زیر نظر داشته باشد شبیه چندتا بچه‌اند که دارند بازی می‌کنند.

رنگ صورت وین‌پایا پریده بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد، با این که درجه حرارات فقط کمی زیر صفر بود. برای آدمیزادها هوا سرد بود، ولی برای جن‌ها خیلی آزاردهنده‌تر.

- بجنب دیگه، آدمیزاد، این یخ‌سازتو روشن کن. بذار دورفه فرو بره تو زمین گلیش.

یک اصطلاح اجنه‌ای که برای آرتمیس آشنا نبود، ولی می‌توانست معنی‌اش را حدس بزند. آرتمیس به تلفنش نگاه کرد.

- حتماً، فرمانده. مطمئن باشید که اولین بسته‌ی نانو ویفرهارو خدمت‌تون ارائه می‌دم، فقط به محض این که این جسم ناشناسی که توی هواست از بالای سرمون رد بشه.

هالی اطلاعاتی را که روی نقاب کلاهخودش بود به دقت بررسی کرد.

- چیزی توی آسمون نیست، خاکی. فقط یه شاتل با سپر پوششی روشن که مراقب توئه تا مبادا بخوای کلکی بزنی.

آرتمیس نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اعتراض نکند.

- احتیاجی به این زبان بازی‌ها نیست. با اطمینان بهتون میگم سروان، که یه کشتی فضایی داره در جو پایین می‌آد. حس گرهای من به روشنی دارن نشونش می‌دن.

هالی فک پایینیش را جلو داد.

- خب، حس گرهای من چیزی رو نشون نمی‌دن.

- مسخره است، چون حس گرهای من همون حس گرهای شما هستن.

فلی یک سمش را محکم روی زمین زد و یخ را شکافت.

- می‌دونستم. حرمت هیچی رو نگه نمی‌داری، نه؟

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهش می‌کنم، لازم نیست وانمود کنیم که نصف وقت‌مونو به جاسوسی هم دیگه نمی‌گذرونیم. من فایل‌های تورو می‌خونم، تو هم فایل‌هایی از منو که بهت اجازه میدم بدزدی شون. یه چیزی توی آسمونه که به نظر می‌رسه مستقیم داره به طرف ما می‌آد، شاید اگر تو هم از اون فیلترهایی استفاده می‌کردی که من می‌کنم، می‌تونستی تشخیص بدی.»

چیزی به فکر هالی رسید: «شاتل آپال کوبویی یادته؟ همونی که همش از کانه‌های غیرقابل دید ساخته شده بود؟ رایانه‌های عزیز دوردونه‌ی ما نتونستن ردشو بگیرن، ولی آرتمیس تونست.»

آرتمیس طوری هر دو ابرویش را بالا داد که انگار می‌خواست بگوید، حتی این افسر پلیس هم می‌فهمه.

- اون موقع من فقط خیلی ساده دنبال چیزهایی که توی هوا باید باشه گشتم و پیداشون نکردم، مثل گازهای محیطی، ذرات معلق در هوا و چیزهایی مثل این. هر جا که یک خلاء ظاهری بود و هیچ‌کدوم از اون‌ها نبود، اُپال بود. همین روش رو برای بررسی‌های عادی هم به کار می‌برم. تعجب می‌کنم که چطور این کلک کوچولو رو بلد نیستی، جناب مشاور فلی.»

فلی گفت: «فقط دو ثانیه طول می‌کشه که صدا و تصویر روبه شاتل مون سینک کنم و تست محیطی بگیرم.»

وین یا یا اخم کرد و عصبانیتش مثل امواج گرما، هوای اطرافش را مرتعش کرد: «پس بکن دیگه.»

فلی حس‌گرهای دستکش‌هایش را فعال کرد و عینک یک چشمی زردی را روی یکی از چشم‌هایش گذاشت. بعد یک سری ادا و اطوارهای عجیب و غریب از خودش درآورد، مثل به هم زدن چشم‌هایش، چشمک‌زدن و حرکاتی که بازتابش فقط از طریق سیستم مجازی خودش قابل مشاهده بود. از دید بیننده‌ای عادی، مثل این بود که ستور همان طور که ارکستری خیالی را رهبری می‌کند، گرد فلفل تندى را هم استنشاق می‌کند. منظره‌ی جالبی نبود، برای همین هم بیش‌تر افراد ترجیح می‌دادند با همان سخت‌افزارهای سیم‌دار کار کنند.

بیست ثانیه بعد از آن دو ثانیه، تقلاهای فلی یک دفعه متوقف شدند و کف دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

همان طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «خب، اول این که، رایانه‌های من عزیز در دونه‌ی هیچ‌کس نیستند. دوم، شاید یه وسیله‌ی فضایی ناشناخته بزرگ داره با سرعت زیاد به سمت ما می‌آد.»

هالی فوری اسلحه‌اش را کشید، انگار می‌تواند کشتی فضایی را که دارد روی‌شان سقوط می‌کند، با اسلحه بزند.

آرتمیس مثل مادرها با دست‌های باز دويد طرف یخ‌سازش، ولی وقتی یک دفعه قلبش از سوءظن داغ شد، وسط راه ایستاد.

- این سفینه‌ی توئه، فلی. اعتراف کن.

فلی گفت: «سفینه‌ی من نیست. من اصلاً سفینه ندارم. با چهارچرخه می‌رم سرکار.»

آرتمیس با پارانویش جنگید؛ آن قدر که دست‌هایش شروع کردند به لرزیده، اما انگار توضیح دیگری برای پیدا شدن سر و کله‌ی یک سفینه عجیب، آن هم درست در همین لحظه‌ی حساس، وجود نداشت.

- تو هم می‌خوای اختراع مو بدزدی، هالی شورت. درست مثل توی لندن که توی معامله‌ی مکعب بین فضولی کردی.

هالی چشم‌هایش را به طرف آسمان گرفت و با دوست آدمیزادش حرف زد.

- من که توی لندن باتلرو نجات دادم.

حالا تمام بدن آرتمیس داشت می‌لرزید.

- نجاتش دادی؟ یا بر علیه من کردیش؟

از کلماتی که می‌گفت چندشش می‌شد، ولی کلمات مثل سوسک‌هایی که از دهان یک مومیایی بیرون می‌آیند، از میان لب‌هایش سرازیر می‌شدند.

- این که می‌گی مال وقتی که بالاخره همدست تو راضی کردی علیه من بشه، مگه نه؟ چه قدر بهش دادی؟

هالی به اندازه‌ی یک نفس بلند مه‌لود، سکوت کرد، بعد گفت: «چه قدر بهش دادم؟ باتلر هیچ وقت به تو خیانت نمی‌کنه. هیچ وقت! چه طور می‌تونی همچین فکری بکنی، آرتمیس؟»

آرتمیس طوری به انگشت‌هایش خیره شد که انگار امیدوار بود بالا بیایند و خفه‌اش کنند.

- می‌دونم اینا همه زیر سر توئه، هالی شورت. تو هیچ وقت منو به خاطر اون گروگان‌گیری نبخشیدی.

هالی که از حرف زدن در مورد ایم موضوع مسخره خسته شده بود، گفت: «تو احتیاج به کمک داری، آرتمیس. فکر کنم مریضی. احتمالاً به بیماریه که بهش میگن عقده‌ی آتلانتیس.»

آرتمیس عقب‌عقب تلوتلو رفت و به باسن فلی خورد. به بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد نگاه کرد و آرام گفت: «می‌دونم، این اواخر، هیچی واضح نیست. یه چیزهایی می‌بینم، به هم شک دارم. پنج. این پنج لعنتی همه جا هست.»

فلی دستش را روی موهای به هم ریخته‌ی آرتمیس کشید و گفت: «نگران نباش، اذیت نمی‌کنیم.»

-می‌دونم. نمی‌کنید؟ چرا نباید بکنید؟ مهم‌ترین کار کره‌ی زمین به عهده‌ی منه، خیلی مهم‌تر از مال شما.

هالی داشت با سواره نظام تماس برقرار می‌کرد.

توی بی‌سیمش با استفاده از خلاصه‌گویی‌های سربازی که گیج‌کننده بود گفت: «ش.ن. در جو. فرود تا ارتفاع هفت برای تخلیه. پایگاه.»

یک شاتل اجنه در هفت متری بالای سرشان یک دفعه مرئی شد. ظاهر شدنش تکه به تکه از سر تا به انتها بود و قبل از این که بدنه به طور کامل شکل بگیرد و قوام پیدا چند سربازها برای لحظه‌ی کوتاهی داخل شاتل دیده شدند. این منظره آرتمیس را بیش‌تر به هم ریخت.

- این طوری می‌خواین منو ببرین؟ به قدری بترسونیدم که خودم داوطلبانه سوار شم، بعد مکعب یخ‌مو بدزدین؟

فلی همین طوری گفت: «تو چرا همیشه هرچی درست می‌کنی مکعبه؟ مگه کره‌ی به این قشنگی چشه؟»

آرتمیس انگشت اشاره‌اش را به طرف ستور گرفت: «و تو، ستور! همیشه توی سیستم منی. توی سرم هم می‌خوای باشی؟»
وین یا یا تقریباً سرما را فراموش کرد. کت سنگینش را با شانه بالا انداخت تا راحت‌تر حرکت کند.

- سوران شورت! این آدمیزاد دیوونه دوست توئه. تا از این جا بریم کنترلش کن.

حرف ناب‌جایی بود.

- کنترلم کنه؟ تمام این مدت داشتی همین کارو می‌کردی، سوران شورت؟

آرتمیس حالا طوری می‌لرزید که انگار سیم برق به دست و پایش وصل کرده بودند. هالی سریع گفت: «آرتمیس، دوست داری یه کم بخوابی؟ فقط سرتو بذاری یه جای گرم و بخوابی؟»

این پیشنهاد گوشه‌ای از ذهن آرتمیس را مشغول کرد.

- آره. خواب. می‌تونم این کارو برام بکنی، هالی؟

هالی آرام جلو رفت.

- البته که می‌تونم. فقط یه هیپنوتیزم کوچولو می‌خواد. وقتی بیدار شدی یه آدم جدیدی.

چشم‌های آرتمیس کم‌کم سنگین شدند.

- یه آدم جدید. ولی پروژه چی می‌شه؟

هالی فکر کرد، طبیعی باش. آروم حرکت کن.

کوچک‌ترین ذره‌ی جادو را وارد صدایش کرد؛ برای آرتمیس تک‌تک حروفش صدای جیرینگ‌جیرینگ زنگی کریستالی را می‌داد.

آرتمیس برای این که شدت صدایش کلمات را نشکند، خیلی آرام گفت: «خواب. بخوابم، شاید خواب‌های خوب دیدم.»

فلی گفت: «تئاتر بازی می‌کنین؟ وقت این کارهارو داریم؟»

هالی با نگاه تندى ساکتش کرد، بعد یک قدم دیگر به آرتمیس نزدیک‌تر شد.

- فقط یکی دو ساعت. می‌تونیم از این جا ببریمت، از هر چیزی که داره به سمت مون می‌آد دورت می‌کنیم.

پسرک پریشان تکرار کرد: «از این جا بریم.»

- می‌تونیم بعد در مورد پروژه صحبت کنیم.

خلبان، شاتل را برای پایین آمدن صاف کرد و با نگهدارنده‌ی عقبش شیار کم‌عمقی در زمین ایجاد کرد. با شنیدن صدای ناموزون خردشدن ورقه‌ی یخی که به کلفتی ته استکان بود، مردمک چشم‌های آرتمیس گشاد شد.

آرتمیس با صدایی که یک دفعه تیز شد، داد زد: «نه. جادو نه. یک دو سه چهار پنج. همون جایی که هستی بایست.»

دومین سفینه‌ی فضایی هم خودش را وارد صحنه کرد و ناگهان طوری از بالای آسمان پایین آمد که انگار از بُعد دیگری وارد شده. این یکی بزرگ و شیک بود و مثل بستنی روی بستنی قیفی پیچ خورده بود. سفینه، حایل‌های نگه‌دارنده‌اش را باز کرد ولی یک‌دفعه یکی از موتورهای معیوبش از جا کنده شد. همان طور که چرخ می‌خورد، میان ابرهای خاکستری ضخیم پرتاب شد. صدایی که شنیده شد برای سفینه‌ای به آن بزرگی خیلی کم بود.

آرتمیس از دیدن این صحنه شوکه شد.

اولین چیزی که به فکرش رسید این بود: موجودات بیگانه؟ و بعد: صبر کن، موجودات بیگانه نه. اینو قبلاً هم دیدم. دست کم به صورت طرح.

فلی هم همین فکر را کرد: «می‌دونی، به نظرم آشنا می‌آد.»

قسمت‌های مختلف سفینه‌ی غول‌پیکر، وقتی کم‌کم از ورود عجیبش به جو، یا درواقع بازگشتش به جو، گذشت و شروع کردند به سرد شدن، جرقه‌ای زدند و نامرئی شدند.

آرتمیس با لحن متهم کننده‌ای به فلی گفت: «این یکی از چیزهایی که مال برنامه فضایی توه.»

فُلی با کمی احساس گناه در صدایش - دلیل دیگری که باعث می‌شد در بازی ورق ببازد - گفت: «امکانش هست. ولی با این تکون‌های نامنظمش و این کارها، نمی‌شه گفت.»

شاتل پلیس زیرزمین بالاخره روی زمین نشست و دری در قسمت عقبش باز شد.

وین‌یایا دستور داد: «همه سوار شن. بریم. باید بین خودمون و اون سفینه فاصله بندازیم.»

فلی چهار یا پنج قدم جلوتر بود.

- نه، نه، یکی از مال خودمونه. نباید این جا باشه، ولی خب، باز هم می‌تونیم کنترلش کنیم.

هالی غرغر کرد: «حتماً. تا همین حالا هم کارت عالی بود.»

این از آن حرف‌هایی بود که سنتور به سختی می‌توانست تحمل کند. بالاخره طاقتش طاق شد، به شکلی باشکوه روی پاهای عقبش بلند شد، بعد سُم‌های جلایش را محکم روی یخ نازک کوبید و فریاد زد: «کافیه! یه کاوشگر از اعماق فضا داره با سرعت می‌آد به طرف ما. حتی اگه ژنراتور هسته‌ایش منفجر نشه، تنها موج انفجارش کافیه که همه چیزو تا شعاع پونزده مایلی نابود کنه، پس اگه این شاتل شما نتونه همین حالا به یه بعد دیگه بره، که نمی‌ره، سوارشدنش همون قدر مؤثره که تو بخوای به یه کنگره علمی بری.»

هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.

- باشه. چی پیشنهاد می‌کنی؟

– پیشنهاد می‌کنم تو خفه‌شی و بذاری خودم مشکل‌مو حل کنم.

وقتی می‌گویند کاوشگر، معمولاً آدم فکر می‌کند که یک سفینه‌ی کوچک و جمع و جور است، با چندتا لوله برای نمونه‌برداری و شاید هم یک ردیف آئینه‌های خورشیدی که پشتش نصب شده، ولی این چیز، درست در قطب مقابل این تصور بود. وقتی حرکت می‌کرد، عظیم و رعب‌انگیز بود و هوا را به لرزه می‌انداخت، وقتی می‌خواست سرعت بگیرد ناگهان می‌پريد و موتورهای را که پشتش بسته شده بود مثل برده‌هایی اسیر به دنبالش می‌کشید. فلی چشم‌هایش را به هم زد تا عینک یک چشمی‌اش را فعال کند و زیرلب گفت: «اینو، وقتی طراحی کردم، خیلی مهربون‌تر بود.»

به سربازها دستور داده بودند که موقعیت‌شان را حفظ کنند، برای همین وقتی سفینه‌ی غول‌پیکر به آن‌ها نزدیک شد فقط می‌توانستند تماشا کنند یا آن قدر بلند داد بزنند تا بدنه‌ی ضد صدای شاتل‌شان خراش بردارد. اصطکاک جو با انگشتان تیزش به کاوشگر حمله برد و چند تکه‌ی بزرگ هشت ضلعی فلز را از بدنه‌اش کند. در تمام این مدت، فلی داشت سعی می‌کرد کنترلش را به دست گیرد.

– کاری که دارم می‌کنم اینه که از طریق آنتن شاتل وارد رایانه‌ی کاوشگر بشم و بینم می‌تونم ایرادشو پیدا کنم، بعد شاید بتونم طوری برنامه‌ریزی کنم که یه پرواز قشنگ و خوب تا ارتفاع سی متری داشته باشه. یه کمی سپر پوششی بیش‌تر هم داشته باشه بد نیست.

وین‌بایا از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت: «کم‌تر توضیح بده و بیش‌تر کار کن.»

فُلی همان طور که داشت کار می‌کرد متلکش را هم انداخت: «دست بردار فرمانده من که می‌دونم شما نظامی‌ها با این موقعیت‌های تنش‌را حال می‌کنین.»

در تمام مدتی که این بحث‌ها رد و بدل میشدند، آرتمیس مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. می‌دانست اگر به رعه‌هایش اجازه‌ی بروز بدهد، شاید برای همیشه او را در تسخیر خود درآورند و آن وقت دیگر کارش تمام است.

آرتمیس گیج شده بود، چه اتفاقی افتاده؟ یعنی دیگه من آرتمیس فاول نیستم؟

بعد متوجه چیزی شد.

اون سفینه چهارتا موتور داره. چهارتا.

این یعنی مرگ.

انگار برای تأیید این فکر، یا درواقع به خاطر این فکر، صاعقه‌ای نارنجی درست از نوک سفینه‌ی در حال سقوط بیرون زد. صاعقه چنان حالت خطرناکی داشت که واقعاً حس مرگ را تداعی می‌کرد.

هالی با انگشت، مثل اسلحه به سفینه شلیک کرد و گفت: «صاعقه‌ی نارنجی. فلی، تو علت همه چیزو توضیح می‌دی، علت اینم بگو.»

فلی داشت آن قدر سریع روی کیبوردش تایپ می‌کرد که انگشت‌هایش قابل تشخیص نبودند.

- نگران نباش، هوش پست‌تره. این سفینه غیرمسلحه. محض رضای خدا، این یه کاوشگر علمیه. اون صاعقه‌ی پلاسما هم فقط یه یخ خردکنه، نه بیش‌تر.

آرتمیس دیگر نتوانست جلوی ریشه‌اش را بگیرد و تمام بدن لاغرش به لرزه افتاد.

همان طور که دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت: «چهارتا موتور. چ... چ... چهارتا یعنی مرگ.»

وین‌یا یا سر راهش به طرف پل متحرک شاتل، ایستاد و برگشت. دسته‌ای از موهای نقره‌ایش از زیر کلاهخودش بیرون ریختند.

- مرگ؟ این داره راجع به چی حرف می‌زنه؟

قبل از این که هالی بتواند جوابی بدهد، اشعه‌ی پلاسمای نارنجی لحظه‌ای بی‌هدف تابید، بعد مستقیم موتور شاتل را نشانه رفت.

فلی مثل معلمی که با شاگرد فضولی حرف بزند، گفت: «نه، نه، نه. این کار اصلاً خوب نیست.»

همه وحشت‌زده شاتل را تماشا کردند که در گرمایی سوزاننده فرو رفت و پوسته‌ی فلزی‌اش چنان نازک و شفاف شد که یک آن ناوی‌های درونش که به خود می‌پیچید پیدا شدند.

هالی دولا شد و به طرف وین‌یا یا پرید که داشت دنبال راهی می‌گشت تا از بین شعله‌های آتش رد شود و خودش را به افرادش که توی شاتل بودند برساند.

- فرمانده!

هالی شورت سریع بود، در واقع توانست دستکش وین‌یا یا را هم چنگ بزند و بگیرد، ولی یکی از موتورهای شاتل منفجر شد و هالی را مثل فشفشه‌ای چرخان از میان هوای فوق گرم، روی سقف اسکولای بزرگ پرتاب کرد. هالی مثل پروانه‌هایی که برای کلکسیون خشک می‌کنند و با سوزن روی تابلو می‌زنند، به آردوای سقف خورد و مثل احمق‌ها به دستکشی که توی دستش بود نگاه کرد. نرم‌افزار تشخیص هویت نقاب کلاهخودش صورت فرمانده وین‌یا یا را ردیابی کرد و پیکان هشداردهنده‌ای آرام شروع کرد به روشن و خاموش شدن.

متنی روی صفحه‌ی نقابش آمد که می‌گفت، آسیب جدی و کشنده به سیستم مرکزی اعصاب. هالی می‌دانست که رایانه داشت همین را در گوش‌هایش هم می‌گفت، ولی نمی‌توانست آن را بشنود. لطفاً منطقه را مسدود کنید و با اورژانس تماس بگیرید.

آسیب جدی و کشنده؟ امکان نداشت دوباره اتفاق بیفتد. به اندازه‌ی یک نانو ثانیه، هالی یاد مرگ فرماندهی سابقش جولیوس روت افتاد.

واقعیت با موجی از گرمایی سوزاننده برگشت و یخ را به بخار تبدیل کرد و حس‌گرهای گرمایی لباسش را ترکاند.

هالی انگشت‌هایش را در برفابه‌های سقف فرو کرد و بدنش را بالاتر کشید. اتفاق‌های دورش مثل فیلمی صامت در حال وقوع بودند، چون فیلترهای صدای کلاهخودش در همان نانو ثانیه‌ی بین تابش نور و صدای انفجار به شدت منبسط و پاره شده بودند.

همه‌ی افراد شاتل از دست رفته بودند... کاملاً مشخص بود.

نگو از دست رفتن، بگو مُردن، چون این اتفاقیه که برایشون افتاده.

هالی برای این که روی حرفش تأکید کند، مشتش را به سقف کوبید و گفت: «تمرکز کن!»

بعدها کلی وقت برای غصه خوردن داشت؛ فعلاً این بحران هنوز تمام نشده بود.

کی نمرده؟

خودش نمرده بود. خونریزی داشت اما نمرده بود. دود داشت از کف چکمه‌هایش بلند می‌شد.

وین یا یا. وای خدایان.

فعلاً وین یا یا رو فراموش کن.

در میان تلی از برف، زیر لبه‌ی بام، هالی چهار پای فلی را دید که سر و ته بودند.

خنده‌د/ره؟ حالا وقت خندیدنه؟

ولی آرتمیس کجا بود؟ ناگهان صدای ضربان قلبش گوش‌هایش را کر کردند و خونس مثل موج نعره کشید.

آرتمیس.

خم شدن هالی خیلی سخت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت، و تا آمد زانوهایش را جایی بگذارد که آرنج‌هایش بلند شده بودند، دوباره به همان جایی برگشت که شروع کرده بود.

آرتمیس. تو کجایی؟

بعد از گوشه‌ی چشم دوستش را دید که داشت روی برف می‌دوید. ظاهراً آرتمیس صدمه‌ای ندیده بود. البته به جز مشکل مختصری که در پای چپش بود. داشت به کندی حرکت می‌کرد، اما مصمم بود که از شاتل شعله‌ور دور شود. از شاتلی که حالا فلز مجاله و سیاه و درب و داغانی بیش نبود و از آن‌جا که کانه‌هایش به نقطه ذوب رسیده بودند، جیوه داشت از همه جایش چکه می‌کرد.

کجا داری می‌ری؟

آرتمیس فرار نمی‌کرد، کاملاً مشخص بود. اتفاقاً داشت مستقیم به طرف کاوشگر فضایی در حال سقوط می‌رفت. هالی سعی کرد داد بزند و هشدار بدهد. دهانش را باز کرد ولی تنها توانست دود سرفه کند و طعم دود را حس کرد. بعد از چندبار تلاش بالاخره موفق شد.

- آرتمیس.

آرتمیس سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. با لحن شوخی در صدایش داد زد: «می‌دونم. ظاهراً آسمون داره می‌افته، ولی نمی‌افته. هیچ کدوم از اینا واقعیت ندارن. سفینه، اون سربازها. هیچ کدوم. تازه حالا فهمیدم. اینا همش... همش توهم من بوده، می‌بینی که.»

هالی داد زد: «از اون جا دور شو، آرتمیس.»

هالی احساس کرد صدایش مال خودش نیست، انگار مغزش داشت سیگنال‌ها را به دهان کس دیگری می‌فرستاد.

- اون سفینه واقعیه. لهت می‌کنه.

آرتمیس با محبت لبخند زد: «نه، نمی‌کنه، حالا می‌بینی. این سفینه فقط یه توهمه. این رؤیایو از یه خاطره‌ی قدیمی فلی برای خودم ساختم، از یکی از طرح‌هاش که یواشکی یه نگاهی بهش انداخته بودم. من باید اختلال مشاعرم رو بپذیرم. اگه بتونم به خودم ثابت کنم اینا همه فقط توی سرمه، می‌تونم همون جا هم نگهش دارم.»

هالی روی سقف خزید و وزوزی را توی بدنش احساس کرد، چون جادو داشت روی اعضای بدنش کار می‌کرد. توانش داشت برمی‌گشت، البته خیلی آهسته، و هنوز احساس می‌کرد پاهایش مثل دوتا لوله‌ی سربی هستند.

- به حرفم گوش بده، آرتمیس. بهم اعتماد کن.

آرتمیس نعره زد: «نه. به هیچ کدوم از شما اعتماد ندارم. نه باتلر، نه حتی مادر خودم.»

آرتمیس شانه‌هایش را جلو داد: «اصلاً نمی‌دونم چی رو باور کنم، یا به کی اعتماد کنم. ولی اینو می‌دونم که امکان نداره درست در همین لحظه‌ی حساس یه کاوشگر فضایی بخواد سقوط کنه. احتمالش فوق‌العاده کمه. ذهن من داره منو فریب می‌ده و من باید بهش نشون بدم که رئیس کیه.»

هالی فقط نیمی از حرف‌های آرتمیس را شنید، ولی همین هم کافی بود که متوجه شود آرتمیس دارد ذهن خودش را با صیغه‌ی سوم شخص خطاب قرار می‌دهد، و این یک علامت هشداردهنده بود، حالا فرقی نمی‌کرد که با تئوری‌های کدام دکتر مغز موافق باشید. سفینه‌ی فضایی هم چنان داشت به سقوطش ادامه می‌داد — حالا چه آرتمیس وجودش را قبول می‌کرد و چه نمی‌کرد — و به شدت با امواج ضربه‌ای برخورد می‌کرد. در جایگاه یک توهم این فشارها خیلی واقعی بودند، ورقه‌های بدن‌اش به خاطر فشار ناشی از حرکت سریع در فضا به شدت کج و کوله می‌شدند و شیارهایی بلند و دندان‌دار مثل جای زخمی که از صاعقه ایجاد شود، بر روی دماغه‌ی کله‌قندی‌اش کنده می‌شد و سوراخ‌هایی مثل رگبار یک تفنگ چهارپاره روی بدن‌اش به وجود می‌آمد. تکه‌ی نیم‌دایره‌ی بزرگی از یکی از سه بال‌ش کنده شده بود، انگار که موجود فضایی غول‌پیکری سفینه‌ی در حال گذر را گاز گرفته باشد و تکه‌های رنگی عجیب و غریبی روی فلز چهارگوشی نقاشی شده بود که ورقه‌ی فلزی بدنه بود. آرتمیس بالاخره مجبور شد اعتراف کند: «قبول دارم، به نظر می‌آد خیلی واقعیه. تخیل‌م باید خیلی قوی‌تر از اونی باشه که فکرشو می‌کردم.»

دود خفه‌کننده‌ی اگزوز سفینه پشت سر هم ترکید و صدای غرش موتور، گنبد خاکستری را پر کرد. آرتمیس با این که کلمات خودش را نمی‌شنید، انگشتش را قاطعانه به طرف سفینه گرفت و داد زد: «تو واقعی نیستی!» سفینه حالا آن قدر پایین بود که آرتمیس می‌توانست پیامی را که به چند زبان و خط تصویری روی دماغه‌ی سفینه نوشته شده بود بخواند.

آرتمیس زیرلب آن را خواند: «من با صلح آمده‌ام.» و بعد فکر کرد، چهار کلمه. مرگ هالی هم داشت فکر می‌کرد و تصویرهای این فاجعه مرگبار، مثل نورهای واگن‌های در حال گذر یک قطار، جلوی چشمش حرکت می‌کردند. ولی یک فکر در این هرج و مرج، بدون حرکت با سماجت ایستاده بود. از بالای این سقف دستم بهش نمی‌رسه. آرتمیس داره می‌میره و من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم جز این که تماشا کنم. و بعد یک فکر وحشتناک. باتلر منو می‌کشه.

فصل دوم

شاهزاده یشم و خرس دیوانه

شب قبل در کان کون، مکزیک

مردی که پشت فیات 500 کرایه‌ای نشسته بود، وقتی برای هزارمین بار پای پت و پهنش روی هر دوتا پدال گاز و ترمز رفت و سرعت ماشین افت کرد، بلند فحش داد.

مردک با خودش گفت، اگه می‌تونستم صندلی عقب بشینم تا زانو هام این طوری به چونه‌ام نخوره شاید روندن این مینیاتور به کم راحت‌تر بود.

با این فکر ماشین را با تغییر مسیر سریعی، کنار تالاب زیبا و تماشایی کان کون هدایت کرد. زیر نور هزاران چراغ که در بالکن آپارتمان‌های لوکس سوسو می‌زدند، چنان بلایی سر فیات بیچاره آورد - مطمئناً تمام پس‌اندازش را صرف کرده بود - که بی‌بربرگرد او را فرد شماره‌ی یک فهرست سیاه هرتز می‌کرد.

مرد خرخری کرد و گفت: «بهتر شد.» بعد صندلی راننده را پرت کرد کنار تالاب. مردک خودش را قانع کرد که، هرتز فقط باید خودشو سرزنش کنه. وقتی با اصرار به ماشین اسباب‌بازی رو به آدمی با این هیکل می‌دن نتیجه‌اش همینه. انگار که بخوای به زور گلوله‌های کابیر پنجاه رو تو به تیپانچه‌ی درینجر بکنی. مسخره.

دوباره خودش را چپاند توی ماشین و از صندلی عقب، ماشین را هدایت کرد و وارد جریان ماشین‌ها شد. با این که نزدیک نیمه‌شب بود، اما ماشین‌ها از واگن‌های قطار به هم جفت‌تر بودند.

مردک فرمان ماشین را چنان فشرد که انگار یک جوهرهایی تهدیدی برای خواهرش است و با خودش فکر کرد، دارم می‌آم، جولیت. تو راهم.

راننده‌ی این فیاتی که این طور با بی‌قیدی مدلش را تغییر داده بودند، باتلر بود، محافظ شخصی آرتمیس فاوُل، هر چند که همیشه با این اسم شناخته نمی‌شد. در مدتی که با سربازی امرار معاش می‌کرد، برای این که پشت سر خانواده‌اش بدگویی و غیبت نکند، اسم‌های مستعار زیادی روی خودش گذاشته بود. یک گروه دزدان دریایی سومالیایی او را به اسم جنتلمن جورج می‌شناختند، مدتی هم در عربستان سعودی با اسم سروان استیل (یا سروان فولاد) کار می‌کرد (بعدها آرتمیس متهمش کرد که در این مورد کمی احساساتی برخورد کرده) و دو سالی هم یک قبیله‌ی پرویی به نام ایسکوناوا، این غول مرموز را که از ده‌شان در مقابل شرکت قطع درختان محافظت کرده بود، فقط به اسم ال فنتاسما دل سلوا می‌شناختند؛ یعنی روح جنگل. البته،

از وقتی که محافظ شخصی آرتمیس فاوِل شده بود دیگر وقتی برای پروژه‌های جنبی نبود. باتلر با اصرار آرتمیس به مکزیک آمده بود، گرچه وقتی پیامکی را خواند که روی تلفن آخرین مدل رئیسش بود دیگر تقریباً اصرار لزومی نداشت.

آرتمیس و باتلر اوایل صبح، وسط جلسه‌ی تمرین ورزش رزمی جدیدی بودند که تلفن زنگ زد؛ این ورزش را خودشان از ادغام چند ورزش رزمی ابداع کرده بودند. یک ورژن چند آوایی از موسیقی متن فیلم مأموریت موریکونه، رسیدن پیامک را خبر داد.

باتلر غر زده و گفته بود: «توی جودو تلفن ندارم، آرتمیس. خودت قوانینو می‌دونی.»

آرتمیس مشت دیگری به بالشتک زد، یک ضربه با مشت چپ که نه جانی داشت و نه دقیق بود، ولی دست‌کم حالا ضربه‌هایش به بالشتک می‌خورد. تا همین چند وقت پیش، مشت‌های آرتمیس آن قدر پرت و پلا بودند که اگر واقعاً دعوایی می‌شد، رهگذرها بیش‌تر از فرد حمله‌کننده در خطر بودند.

آرتمیس چندبار نفس نفس زد تا توانست این جمله را بگوید: «خودم قوانینو می‌دونم، باتلر. تلفن حتماً خاموشه. خودم پنج بار نگاهش کردم.»

باتلر بالشتک را از دستش باز کرد، ظاهراً این بالشتک باید دست کسی را که آن را پوشیده از ضربه‌ها محافظت می‌کرد، ولی در این مورد خاص، بندانگشت‌های آرتمیس را از کف دست بیلچه‌ای باتلر حفظ کرده بود.

- تلفن خاموشه، ولی باز هم زنگ می‌زنه؟

آرتمیس دستکشش را بین دو زانویش گذاشت و دستش را از تویش بیرون کشید.

- روی تماس اضطراری تنظیم شده است. نخواندنش غیرمسئولانه است.

باتلر گفت: «حرف زدنت یه طور عجیبیه. چقدر خشک حرف می‌زنی... داری کلمات تو می‌شمیری؟»

آرتمیس پنهان‌کاری کرد و گفت: «اصلاً چنین چیزی امکان داره؟ در واقع... فقط دارم بادقت کلماتمو انتخاب می‌کنم.» بعد دوید طرف تلفنش، که یکی از طرح‌های خودش بود با یک برنامه‌ی اختصاصی و فن‌آوری آمیخته‌ی آدمیزاد و اجنه‌ای.

آرتمیس همان طور که به صفحه‌ی لمسی هفت سانتی‌متری نگاه می‌کرد، گفت: «پیامک از طرف جولیته.»

دلخوری باتلر یک دفعه بخار شد و به هوا رفت.

- جولیت یه پیامک اضطراری فرستاده؟ چی میگه؟

آرتمیس بدون این که چیزی بگوید برای این که تلفن را به باتلر بدهد دستش را دراز کرد، دست کوچکش وقتی در مقابل دست بزرگ باتلر قرار گرفت، انگار یک دفعه آب رفت.

پیامک، کوتاه و فوری بود، فقط پنج کلمه.

توی دردم، داموویی. تنها بیا.

انگستان باتلر آن قدر تلفن را فشار دادند که جلدش ترک خورد. اسم کوچک تمام محافظان شخصی الماس آبی کاملاً محرمانه بود و جولیت برای این که نشان دهد توی چه مشکل بزرگی گیر کرده است، برای احضار به اسمش متوسل شده بود.

آرتمیس فوری گفت: «طبیعی که منم باهات می‌آم. تلفنم می‌تونه تا چند سانتی‌متر مکعبی محل تماس، ردشو بگیره و می‌تونیم در کم‌تر از یک روز هر نقطه از دنیا که بخوای باشیم.»

قیافه‌ی باتلر کشمکشی را نشان می‌داد که در درونش بین مسئولیت برادر بزرگ بودن و حرفه‌اش در گرفته بود. بالاخره حرفه غالب شد.

- نه، آرتمیس. نمی‌تونم به خطر بندازمت.

- ولی ...

- نه. من باید برم، ولی تو برمی‌گردی مدرسه. اگه جولیت تو دردمر باشه، باید سریع اقدام کنم. اگه بخوام مواظب تو هم باشم مسئولیتم دوبرابر می‌شه. جولیت می‌دونه که چقدر در مورد کارم جدی‌ام، امکان نداشت از من بخواد تنها برم، مگه این که موقعیت واقعاً خطرناکی باشه.

آرتمیس سرفه‌ای کرد و گفت: «احتمالاً زیاد هم خطرناک نیست. شاید بیش‌تر یه مشکله تا یه خطر واقعی. ولی به هر حال تو باید هر چه سریع‌تر بری...»

آرتمیس تلفن را از باتلر گرفت و روی صفحه‌اش زد.

- مقصدت این جاست، کان کون مکزیک.

باتلر با سر تأیید کرد. کاملاً منطقی بود. جولیت در حال حاضر با یک گروه کُشتی مکزیکی بود و داشت با اسم شاهزاده یشم برای خودش اسم و رسمی دست و پا می‌کرد و دعا می‌کرد که در گروه نمایش جهانی کُشتی آزاد پذیرفته شود.

باتلر گفت: «کان کون. تا حالا نرفتم. برای آدم‌هایی مثل من اون جا درخواستی نیست. زیادی امنه.»

آرتمیس گفت: «طبیعی که چت در اختیارت.» بعد به خاطر جمله‌ای که می‌خواست بگوید، اخم کرد: «امیدوارم کل ماجرا... سرکاری باشه.»

باتلر نگاه تند و تیزی به رئیس جوانش کرد. پسرک یک چیزی‌اش می‌شد، مطمئن بود، ولی فعلاً در گوشه‌ی نگران مغزش، فقط جا برای جولیت بود.

باتلر آرام گفت: «سرکاری نیست.» و بعد با خشونت ادامه داد: «و هرکس که باعث شده این پیامک فرستاده بشه از کارش پشیمون می‌شه.» و برای این که این مسئله را کاملاً تفهیم کند، گذاشت فقط برای یک لحظه وجهه‌ی برادر بزرگی‌اش رو بیاید و چنان محکم با مشت به مُدل تمرین کوبید که کله‌ی چوبی مدل کنده شد و روی تشک تمرین مثل فرفره شروع کرد به چرخیدن.

آرتمیس کله را برداشت و دوازده بار، یا چیزی در همین حدود، رویش کوبید.

با صدایی مثل خش‌خش برگ‌های خشک گفت: «فکر کنم همین حالاش هم پشیمون.»

برای همین، حالا باتلر داشت با سرعت فوق‌العاده کمی در ترافیک آخرشب کان کون، با سر و شانه‌هایی فشرده به سقف فیات، پیش می‌رفت. کوتاهی کرده بود و از قبل ماشین رزرو نکرده بود برای همین مجبور شده بود ماشینی را که در پارکینگ خانم مسئول هرتر باقی مانده بود قبول کند. یک فیات 500. ماشینی باحال برای نوجوانی تنها که می‌خواست یه چشمه‌ای آب معدنی برود، ولی نه زیاد مناسب برای یک آدم گنده‌ی صد کیلویی.

باتلر فکر کرد، یه آدم گنده‌ی صد کیلویی غیرمسلح. معمولاً مردک محافظ می‌توانست به هر محفلی که می‌خواست آن را به هم بریزد با خودش چندتایی اسلحه ببرد، ولی در این مورد خاص، وسایل نقلیه‌ی عمومی درواقع از جت فاؤل سریع‌تر بود، برای همین باتلر مجبور شده بود زرادخانه‌اش را توی خانه بگذارد، حتی زیگ زائر محبوبش را، که نزدیک بود اشکش را دربیافورد. باتلر از مرز آتلاتنا وارد می‌شد و می‌دانست تفنگ‌داران دریایی گمرک به هیچ عنوان با کسانی که تجهیزات نظامی به ایالات متحده قاچاق کنند، برخورد مهربانه‌ای ندارند، به خصوص وقتی قیافه‌تان شبیه کسی باشد که احتمالاً می‌تواند با چند ردیف کمربند مهمات به داخل کاخ سفید رخنه کند.

باتلر از وقتی آرتمیس را ترک کرده بود یک جورهایی بلاتکلیف بود. بیش‌تر از پانزده سال بود که قسمت عمده‌ی وقتش صرف کارهای مربوط به آرتمیس می‌شد. و حالا که در قسمت تجار پروازی که از بالای اقیانوس اطلس می‌گذشت عملاً تنها نشسته بود و مجبور بود چند ساعت را غیرفعال بگذراند، از دلواپسی برای خواهرش و فکرش که خودبه‌خود به سمت آرتمیس کشیده می‌شد، خوابش نمی‌برد.

رئیش تازگی‌ها عوض شده بود: در این مورد شک نداشت. از پارسال که از نجات گونه‌های در حال انقراض دو موروکو برگشته بود در روحیه‌اش تغییر مشخصی دیده می‌شد. آرتمیس در برخوردهایش نسبت به همیشه کم‌تر باز بود، گرچه قبلاً هم باز بودنش به اندازه‌ی باز بودن در یک گاوصندوق هنگام شب بود. از این‌ها گذشته، باتلر متوجه شده بود که آرتمیس در مورد جای اشیاء وسواس پیدا کرده است، البته خود باتلر هم در این مورد خیلی هشیار بود چون طوری تعلیم دیده بود که هر چیزی را در یک ساختمان به عنوان سلاحی احتمالی یا گلوله‌ای انفجاری می‌دید. اغلب آرتمیس وقتی وارد اتاقی می‌شد که محافظش جارو و گردگیری کرده بود شروع می‌کرد به جابه‌جا کردن چیزها و درست سر جای قبلی می‌گذاشت‌شان. حرف زدن آرتمیس هم یک جورهایی خشک شده بود. آرتمیس معمولاً با جمله‌های تقریباً منظوم حرف می‌زد، ولی تازگی‌ها به نظر می‌رسید که کم‌تر به چیزی که می‌گوید اهمیت می‌دهد و بیش‌تر به این فکر است که گفتن آن، چند کلمه لازم دارد. همان موقع که جت

بوئینگ شروع کرد به نشستن روی آتلانتا، باتلر تصمیم گرفت به محض این که به عمارت فاوِل برگشت پیش آرتمیس پدر برود و هرچه را در دلش بود بیرون بریزد. گرچه بی‌تردید حفاظت از آرتمیس شغلش بود، اما وقتی خطر از جانب آرتمیس باشد، انجام دادن این کار واقعاً دشوارتر است. من آرتمیسو در مقابل ترول‌ها، گابلین‌ها، دیوها، گاز معدی دورف‌ها و حتی آدمیزادها حفاظت کردم، ولی نمی‌تونم تضمین کنم که کل مهارتم بتونه اونو از خودش محافظت کنه. پس باید هرچه سریع‌تر جولیت رو پیدا کنم و بیمارمش خونه.

باتلر کم‌کم از ترافیکی که سالانه‌سلانه در خیابان اصلی شلوغ و پر از مغازه‌ی کان کون جلو می‌رفت خسته شد و فکر کرد اگر پیاده برود وزودتر می‌رسد. سریع ماشین را کشید بین ردیف تاکسی‌ها و بدون توجه به فریادهای عصبانی‌شان، با چابکی از جلوی هتل‌های پنج ستاره‌ای که توی خیابان پشت سر هم ردیف بودند دوید. پیدا کردن جولیت کار سختی نبود؛ صورتش را روی تابلوی تبلیغاتی مرکز شهر چاپ کرده بودند.

کُشتی لوچا! فقط برای یک هفته در تئاتر بزرگ شهر.

باتلر زیاد به تصویر جولیت که روی تابلوها بود توجه نکرد. نقاش، صورت زیبای خواهرش را برای این که به نظر تهاجمی‌تر و بی‌پروا تر بیاید، در تصویر تحریف کرده بود، حالتش روی پوستر خوب بود، ولی کلاً غلط بود و به راحتی می‌شد با یک ضربه‌ی چپ ترتیب کلیه‌هایش را داد.

- جولیت هیچ وقت این طوری با حریفش روبه رو نمی‌شه.

خواهرش بهترین جنگجوی بالفطره‌ای بود که تا حالا دیده بوده و آن قدر عزت نفس داشت که هیچ وقت تقاضای کمک نمی‌کرد مگر این که چاره‌ی دیگری نداشته باشد، برای همین پیامکش این قدر نگرانش کرده بود.

باتلر دو مایل را بدون عرق کردن دوید و از بین انبوه جمعیت سرخوش، ماریچ رد شد، تا این که به سردر شیشه‌ای و گچ‌بری شده‌ی تئاتر شهر رسید.

ده دوازده تایی دربان کت قرمز دور درهای اتوماتیک جمع شده بودند و به جمعیتی که برای تماشای برنامه هل می‌زدند و داخل می‌آمدند لبخند می‌زدند و خوشامدگویی می‌گفتند.

فکر کرد، دور بزن برو از عقب. برای تو که کار تازه‌ای نیست.

همان طور که ساختمان را دور می‌زد فکر کرد بد هم نبود که فقط برای یک بار، از در جلو می‌رفت تو. شاید در دوره‌ی دیگری از زندگی‌اش این کار را می‌کرد؛ وقتی که برای این شغل دیگر پیر بود.

از خودش پرسید، راستی چند سالمه؟ با وجود سفر در زمان و شفاهای جن‌ها، اصلاً نمی‌دونم دیگه چند سالمه.

باتلر به محض این که به در عقب رسید، تمام فکرها را از سرش بیرون کرد، به جز کاری که به عهده‌اش بود، یعنی رفتن پیش جولیت و فهمیدن این که چه مشکلی دارد و نجات‌دادنش با کم‌ترین خسارت جانبی ممکن. هنوز ده دقیقه به شروع برنامه مانده بود، پس با کمی شانس می‌توانست قبل از این که اتاق شلوغ شود، گیرش بیاورد.

تنها اقدامی امنیتی در پشتی، یک تک دوربین بود. خوشبختانه ساختمان تئاتر مخصوص نمایش بود و اتاقی برای اقامت نداشت و گرنه جلوی در پشتی پر بود از انبوه گردشگران و یک گروه موسیقی سالسا و احتمالاً چندتایی پلیس لباس شخصی و چندتا دربان. به این ترتیب، باتلر بدون این که جلب توجه کند وارد ساختمان شد و خیلی راحت برای دوربین دست هم تکان داد، که البته در واقع با این کار صورتش را پوشاند.

باتلر بدون این که سر راهش به کوچک‌ترین مانعی برخورد کند به طرف محوطه‌ی پشت صحنه‌ی تئاتر رفت. از کنار چند گشتی‌گیر که لباس‌های عجیب و غریب کُشتی لوچا را پوشیده بودند رد شد، ولی آن‌ها حتی برگشتند نگاهش نکنند، احتمالاً فکر کردند یکی از خودشان است. به ظاهر یک گنده‌ی کله‌خر بود، از آن آدم بدهای کشتی.

پشت صحنه‌ی تئاتر بزرگ شهر هم مثل بیش‌تر تئاترها، پر از راهرو و دالان‌هایی بود که در نقشه‌ی کلی مشخص نشده بودند. این نقشه را باتلر از انترپدیای آرتمیس روی تلفن خودش دانلود کرده بود. اینترپدیای آرتمیس یک سایت نقشه‌ی اختصاصی داشت. هر نقشه‌ای را که تا به حال آپلود شده بود می‌شد توی آن پیدا کرد، به اضافه‌ی چندتای دیگر که خود آرتمیس دزدیده و آپلود کرده بود. بعد از چندبار پیچیدن اشتباه، حتی حس جهت‌یابی فوق‌العاده‌ی باتلر هم کارای‌اش را از دست داد و محافظ قوی هیکل تصمیم گرفت خودش را راحت کند و با مشت از بین دیوارهای کاذب رد شود و کوتاه‌ترین راه را به جایی که می‌خواست برود برای خودش بسازد، یعنی اتاق تعویض لباس بازیگران.

باتلر بالاخره درست وقتی به در اتاق تعویض لباس رسید که توانست ته صف تیم کشتی‌گیرها را ببیند که با آن لباس‌های لای‌کراو ابریشمی‌شان، مثل اژدهای چینی‌ای شده بودند که پیچ می‌خورد و وارد صحنه می‌شد.

بعد از این که آخرین کشتی‌گیر هم رفت، دیواری از گوشت و ماهیچه که به شکل دوتا مأمور گردن کلفت بود، درهای پشت صحنه را بست.

باتلر فکر کرد، بدون هیچ مشکلی راحت می‌تونم ترتیب‌شونو بدم، ولی این طوری چند ثانیه بیش‌تر برام نمی‌مونه که هم جولیت رو پیدا کنم و هم از این جا ببرمش بیرون، و با شناختی که از خواهرم دارم، لابد می‌خواد قبل از این که همراهم بیاد، به بحث بی‌خودی پیچیده و بی‌نتیجه راه بندازه. باید مثل آرتمیس فکر کنم، مثل آرتمیس قدیمی، و آرام و با آرامش کارمو انجام بدم. اگه یه دفعه بپریم تو ممکنه هر دو مونو به کشتن بدم.

باتلر صدای هوراها و هو کردن‌های جمعیت را شنید که با وارد شدن کشتی‌گیرها بلند شدو در دو لنگه جلوی سر و صدا را گرفته بود، ولی از توی اتاق تعویض لباس به راحتی می‌شد صداها را شنید. باتلر سرش را توی اتاق کرد و مونیتوری را دید که روی دیوار نصب شده بود و کشتی‌هایی را که توی رینگ برگزار می‌شدند نشان می‌داد. کارش راحت شد. رفت کنار مونیتور و

دنبال خواهرش گشت. همان جا بود، گوشه‌ی رینگ داشت را حرکاتی اغراق‌آمیز خودش را گرم می‌کرد که بیش‌تر نمایش بود تا نرمش. اگر باتلر در آن لحظه می‌توانست قیافه‌ی خودش را ببیند که چه لبخند ساده‌لوحانه و تقریباً خواب‌آلودی روی صورتش ثابت مانده، حسابی تعجب می‌کرد.

خیلی وقته که ندیدمت، خواهر کوچولو.

به نظر نمی‌رسید که خطری فوری جولیت را تهدید کند؛ در واقع، مثل این که خیلی هم خوشحال بود که توجه جمعیت را جلب می‌کند و دست‌هایش را بالا برده بود تا تشویقش کنند. جمعیت هم مثل این که دوستش داشتند. چند نفر پوسترهایی را که تصویر جولیت رویش بود تکان می‌دادند و بعضی‌ها هم رویش کاغذرنگی‌های ریزی پاشیدند. باتلر اخم کرد. بعد از این باید بیش‌تر مواظب خواهرش باشد.

باتلر به خودش فرصت داد کمی استراحت کند و انگشت‌هایش را شُل کرد، کاری که کلاً شاید پنج نفر در دنیا متوجه‌اش بشوند. گرچه هنوز گوش به زنگ بود، ولی پیش خودش اعتراف کرد که می‌شه ترسی نهفته در وجودش دارد که مبادا دیر برسد.

جولیت زنده‌ست و سالم. مشککش هر چی هست، می‌تونیم با هم دیگه حلش کنیم.

بعد فکر کرد که عاقلانه‌ترین کار این است که از همین جای مناسب مسابقه را تماشا کند. هم دید خیلی باز. بدون مانعی نسبت به رینگ مسابقه داشت، و هم اگر لازم می‌شد، در عوض چند ثانیه می‌توانست کنار خواهرش باشد.

مسابقه‌ی افتتاحیه با به صدا درآوردن زنگی مدل قدیمی در کنار رینگ شروع شد و جولیت یک دفعه پرید بالا و مثل گربه روی طناب بالایی دور رینگ پایین آمد.

تماشاگرها با هم فریاد زدند: «شاهزاده! شاهزاده!»

باتلر فکر کرد، جمعیت دوستش دران... معلومه که دارن.

کاملاً مشخص بود که رقیب جولیت خیلی خشن است. یک زن خرس گنده با موهای رنگ‌شده‌ی سفید و لباس براق به رنگ قرمز خونی که سرتاسر بدنش را پوشانده بود، جمعیت داد زد: «هوووووو!»

تازه‌وارد غول پیکر مثل بیش‌تر کشتی‌گیران، ماسکی زده بود که قسمت چشم‌ها و بینی‌اش را گرفته بود و با چیزی شبیه سیم‌خاردار در پشت سرش بسته شده بود، که باتلر مطمئن بود پلاستیکی است. در عوض، جولیت مثل عروسک بود و ظاهراً بازنده‌ی میدان. کمی غرور در صورت ماسک‌زده‌اش موج زد و برای کمک با التماس به گوشه‌ی خودش نگاه کرد، ولی با شانه‌های بالا داده‌ی مربی‌اش که مثل توی فیلم‌ها کلاه لبه‌داری سرش گذاشته بود، روبه‌رو شد.

باتلر فکر کرد، سناریوی این مسابقه از قبل نوشته شده. هیچ خطری برایش نداره.

یک صندلی را کشید تا نزدیک مونی‌تور و نشست رویش تا خواهرش را تماشا کند.

راند اول زیاد روی اعصاب باتلر نرفت. ولی در راند دوم، جولیت کمی زیادی به حریفش نزدیک شد و طرف یک دفعه با خیز سریعی پرید رویش.

بیش‌تر تماشاچی‌ها داد زدند: «وای‌ی‌ی.»

چند تا هم که کم‌تر خیرخواه بودند داد زدند: «از وسط نصفش کن، سامسونتا.»

باتلر فکر کرد، سامسونتا. سامسون مؤنث، همون پهلوان اساطیری که قدرتش توی موهایش بود. خوبه، بهش می‌آد.

هنوز زیاد نگران نبود. دست کم ده دوازده تا راه بود تا جولیت خودش را از بین دست‌های سامسونتا نجات دهد، بیش‌تر هم بدون استفاده از دست‌هایش. مثلاً یکی از این راه‌ها می‌توانست این باشد که هم زمان عطسه‌ای ساختگی کند و یک دفعه پایین برود.

باتلر وقتی نگران شد که دید تقریباً ده تا مرد بارانی‌پوش دارند با احتیاط از کنار دیوار به طرف رینگ می‌آیند.

چرا باید کسی توی مکزیک بارونی بیپوشه، مگه این که بخوان چیزی رو مخفی کنن.

تصویر آن قدر صاف نبود که باتلر بتواند کاملاً متوجه جزئیات شود، ولی حرکات و راه رفتن‌شان عجیب بود. مصمم و مرموز و توی سایه راه می‌رفتند.

باتلر که هنوز چیزی نشده نقشه‌اش را کشیده بود، با خودش گفت، وقت دارم. ممکنه چیزی نباشه، ولی ممکنه هم همه چیز باشه. نمی‌تونم با به خطر انداختن زندگی جولیت ریسک کنم.

باتلر دورتادور اتاق تعویض لباس را نگاه کرد تا ببیند چیزی هست که به عنوان سلاح استفاده کند یا نه. شانس زیادی نداشت. تنها چیزهایی که پیدا کرد چندتا صندلی، یک مش‌ت لوازم گریم و یک ردیف لباس‌های قدیمی بود.

فکر کرد، لوازم گریم که به دردم نمی‌خوره. و به طرف ردیف لباس‌ها رفت.

به جولیت لای بازوهای حریفش کمی احساس ترس از فضای بسته دست داده بود.

آهسته گفت: «بسه دیگه، سام. داری خفه‌ام می‌کنی.»

سامسونتا پایش را مصمم روی برزنت کف رینگ کوبید و نعره‌ای ساختگی کشید که توی سالن پیچید، بعد هم زمان با حرکتی نمایشی، گردن جولیت را بین بازوهایش فشار داد.

سامسونتا با لهجه‌ی استکهلمی، که حروف صدا دار را می‌کشید، توی گوش جولیت زمزمه کرد: «مگه قرارمون همین نبود، جولز، که من جمعیتو تحریک کنم، یادته؟ بعد هم تو می‌تونی منو بزنی زمین.»

جولیت همان طور که صورتش را به طرف جمعیت سه هزار نفری سالن می‌چرخاند، از درد ناله‌ی نمایشی بلندی کشید.

تماشاگرهایی که کمی خوب بودند داد زدند: «بکشش».

تماشاگرهایی که کمی کمتر خوب بودند داد زدند: «بکشش، بعد از وسط نصفش کن.» تماشاگرهایی که دیگر واقعاً عوضی بودند و معمولاً راحت از شهرهایی که روی تی‌شرت‌هایشان می‌نوشتند و بد و بیراهه‌هایی که می‌گفتند می‌شد تشخیص‌شان داد، داد زدند: «بکشش، بعد از وسط نصفش کن، بعد روی تکه‌هاش بالا و پایین ببر.»

- مواظب باش، سام. داری ماسک مو جابه‌جا می‌کنی.

- چه ماسک قشنگی هم هست.

لباس جولیت آن قدر قشنگ بود که مورد علاقه‌ی جمعیت قرار بگیرد. یک لباس سرهمی یشمی، با ماسک کوچکی که روی چشم‌هایش را می‌گرفت و در واقع یک ماسک ژله‌ای پوشیده از پولک بود.

جولیت پیش خودش گفته بود، اگه قراره ماسک بزnm، بهتره پوستم هم خوب باشه.

زمین زدن حریف برای سامسونتا، با توجه به ویژگی خاصش همیشه از قبل برنامه‌ریزی شده بود: با کمک زوری که در بازوهای فوق‌العاده‌اش داشت، طرف را بالای سرش می‌برد و از آن بالا می‌انداخت پایین. معمولاً اگر برای حرف‌هایش بعد از این ترفند هنوز یک ذره انرژی باقی مانده بود، سام فقط خودش را می‌انداخت روی‌شان و این طوری دیگر بی‌برو و برگرد کارشان ساخته بود. ولی چون جولیت را جمعیت دوست داشتند، قرار نبود برنامه طبق معمول پیش برود. تماشاگرهای کشتی لوچا دوست دارند ببینند که قهرمان مورد علاقه‌شان بدون این که از دور مسابقه خارج شود تا آن جا که ممکن است مقاومت کند.

سام برای حرکت اختصاصی‌اش تبلیغ کرد و پرسید که می‌خواهند محکم بکوبدش زمین.

پس لهجه‌اش را غلیظ‌تر کرد و داد زد: «می‌خوایین؟»

تماشاگرها با مشت‌های گره کرده فریاد زدند: «آره!»

- بکوبمش زمین؟

همه با هم دم گرفتند: «بکوب! بکوب!»

چند نفر شعارهای خشن‌تری دادند ولی نگهبان‌ها زود رفتند سراغ‌شان.

- شما می‌خوایین بکوبمش زمین! منم می‌کوبمش زمین!

معمولاً سامسوتا می‌گفت شما دوست دارین بکوبمش زمین! ولی مکس، مدیر و ترتیب‌دهنده‌ی مسابقات لوچا، برای این که جمعیت را به هیجان بیاورد، می‌خواست هر جا که می‌شد از حروف صدا دار استفاده کند، برای همین به جای دوست دارید، می‌گفت می‌خوایین.

به این ترتیب سامسوتا به عقب خم شد و شاهزاده یشم بیچاره را محکم پرت کرد. این حرکت می‌توانست حساب حریفش را برسد، ولی معلوم نیست شاهزاده یشم چه طوری وسط زمین و هوا چرخید و روی نوک انگشت‌های پایش پایین آمد. اما این هم قسمت هیجان‌انگیز ماجرا نبود، قسمت هیجان‌انگیز ماجرا آن جایی بود که مثل فنر دوباره پرید بالا و سرش را سریع چرخاند، در نتیجه حلقه‌ی یشم دور موهای بلوند دم اسبی‌اش تاب برداشت و محکم به پوزه‌ی سامسوتا خورد و ماده غول را تاق باز کف رینگ انداخت.

سامسوتا ناله‌ای کرد و فکش را مالید تا قرمزی‌اش را برطرف کند و مثل فیلی دریایی، روی صخره‌ای داغ، غلت زد. سامسوتا بازیگر فوق‌العاده‌ای بود و یک لحظه جولیت نگران شد که مبادا حلقه‌ی یشم واقعاً مصدومش کرده باشد، ولی وقتی سام پنهانی چشمک زد، فهمید هنوز دارند تظاهر می‌کنند.

جولیت فرزند پرید روی طناب بالایی دور رینگ و گفت: «بسته دیگه، سامسوتا! یا باز هم می‌خوای؟»

حریف فرضی با هق‌هق گریه کرد: «نه!» بعد به خاطر مکس با حرف صدا دار دیگری گفت: «دیگه نمی‌خوام.»

جولیت به طرف جمعیت برگشت.

- بزنم لت و پارش کنم؟

یکی از تماشاگرهای الکی گفت: «وای نه. دیگه خیلی وحشیانه می‌شه.»

ولی تماشاگرهای واقعی چیزهایی مثل این گفتند: «بکشش!»

«بیارش پایین شهر!» (حالا معلوم نیست منظورشان چه بود، چون به هر حال همین حالا هم پایین شهر بودند.) «نشونش بده درد چیه.» که حتماً منظورشان دردی وحشتناک‌تر از درد معمولی قبلی بود.

جولیت فکر کرد، عاشق این مردم و خودش را از روی طناب بالایی پرت کرد تا تیر خلاص را بزند.

چه کاری تمیزی ممکن بود بشود. دوتا پشتک توی هوا که به ضربه‌ی آرنج خوشگلی توی شکم طرف ختم می‌شد و آه از نهادش بلند می‌کرد. ولی یک دفعه یکی از توی تاریکی بیرون آمد و جولیت را توی هوا قاپید و با خشونت به گوشه‌ی رینگ

پرت کرد. چندتای دیگر هم که ساکت و عضلانی بودند بالای سر جولیت جمع شدند، طوری که تنها چیزی که از دخترک دیده می‌شد فقط یک پای سبز بود.

باتلر که داشت از توی تاریکی، یعنی از پشت یکی از دکل‌های نورافکن تماشا می‌کرد، احساس کرد یک قلنبه ترس ترش مزه افتاد توی گودی شکمش و زیر لب گفت: «فرمان صادر شد.»

که البته در مقایسه با احساسی که داشت، این حرف در حد یک شوخی بود.

تماشاچی‌ها هنوز داشتند جوخه‌ی نینجا را – چون همگی زیر بارانی‌های‌شان لباس‌های یکدست سیاه پوشیده بودند – تشویق می‌کردند که به احتمال زیاد برای تلافی شکست اخیر استادشان در مسابقات مکزیکوسیتی، آن‌جا پیدای‌شان شده بود. مهمان‌های غیرمنتظره معمولاً بدون اطلاع قبلی وسط بزن‌بزن ظاهر می‌شدند، ولی یک جوخه‌ی کامل نینجا برای تماشاگرها در واقع یک پاداش غیرمنتظره بود.

نینجاها مثل توده‌ی به هم پیچیده‌ای از دست و پا، هی می‌آمدند بالا و می‌رفتند پایین و هرکدام ضربه‌ای مهلک و خطرناک بر شاهزاده یشم وارد می‌کردند، دخترک ریزنقش هم هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز این که آن‌جا دارز بکشد و کتک‌ها را نوش‌جان کند.

باتلر بی سروصدا وارد رینگ شد. عامل غافلگیری معمولاً در شرایط غیرمنتظره تعیین‌کننده‌ی پیروزی و شکست است، گرچه اگر باتلر با خودش صادق بود اعتراف می‌کرد که معمولاً در دل این احساس را داشت که همیشه شانس می‌آورد، حتی در این مورد خاص که در قسمت اقلیت دوازده به یک بود، یا عناً، پر به پر بودند. لحظه‌ای پیش باتلر با آن ماسک و لباس قرصی کشتی لوچا که از پوست مصنوعی خرس بود، احساس کرده بود کمی عصبی است، ولی حالا به کل دستپاچگی‌اش را گذاشته بود کنار و ذهنش را روی فضای بی‌احساس متمرکز کرده بود که به آن وضعیت جنگی می‌گفت.

همان طور که قطره‌ی داغی از خشم پوسته‌ی یخی حرفه‌ای بودنش را ترک می‌انداخت، فکر کرد، اینا دارن خواهرمو اذیت می‌کنن.

کار شروع شد.

با نعره‌ای که کاملاً با لباس خرس دیوانه‌اش جور درمی‌آمد، از زیر طناب‌های دور رینگ غلت زد و داخل رفت و با چابکی روی کفپوش برزنت قدم برداشت و با حرکاتی گستاخانه شروع کرد به حمله کردن به نینجاها، هیچ حرف تهدیدآمیزی زده نشد، و نه حتی یک پا کوبیدن محکم که ورودش را خبر دهد، که البته مؤدبانه نبود. باتلر فقط نینجاها را پرت می‌کرد، انگار که مشت‌ی تکه‌های چوب بازی چنگا باشند.

سی ثانیه دست و پاها هی بالا و پایین رفتند و جیغ‌هایی با صدای زیر کشیده شدند و بعد، بالاخره جولیت معلوم شد.

باتلر وقتی دید خواهرش سالم است، از پشت ماسک لبخند زد.

– سلام عزیزم، اومدم.

و جولیت در جواب نجاتش، چهار انگشتش را سفت فرو کرد توی شکم برادرش و هوا را از بدنش بیرون داد.

باتلر گفت: «آی آی» و بعد: «چی‌یی‌هه؟» که یعنی چه کار داری می‌کنی؟ بعضی از نینجاها دوباره به هوش آمدند و چندتا از حرکات تکنیکی‌شان را روی حریف‌شان پیاده کردند که پاداش‌شان چندتا سیلی سخاوتمندانه بود.

باتلر داد زد: «صبر کنین!» بعد نفسش را یک دفعه تو داد و نگاه خشنی بهشان کرد و گفت: «یه دقیقه فرصت بدین با خواهرم دو کلمه حرف بزنم.»

چیزی از گوشه‌ی چشم باتلر آن چنان تیز و سریع رد شد که درست دیده نشد. دست چپ باتلر به طور خودکار مثل برق بالا رفت و حلقه‌ی یشمی را که به نوک موهای دم اسبی خواهرش بسته شده بود گرفت.

جولیت گفت: «هی، هیچ کس تا حالا نتونسته این کارو بکنه.»

باتلر حلقه‌ی یشم را رها کرد و گفت: «جدی؟ هیچ کس؟»

چشم‌های جولیت پشت ماسکش گشاد شدند: «هیچ کس به جز... برادر تویی؟»

قبل از این که باتلر بتواند جوابی بدهد، جولیت جا خالی داد و آرنجش یه نینجا را نقش بر زمین کرد که احتمالاً می‌خواست آن‌ها را غافلگیر کند، یا شاید هم می‌خواست از نمایشی که قرار نبود این قدر دردناک باشد، فرار کند.

– نشنیدین این آقا چی گفتن؟ صحبت خانوادگی داریم!

نینجاها با اه و ناله تا طناب دور رینگ عقب رفتند. حتی سامسونتا هم به نظر می‌آمد کمی علاقمند شده است.

جولیت گفت: «برادر، من درست وسط یه مسابقه‌ی انتقام‌گیری‌ام. تواین جا چه کار می‌کنی؟»

برای خیلی از مردم احتمالاً چند دقیقه‌ای طول می‌کشید تا بفهمند این وسط یک چیزی غلط از آب دراومده، اما برای باتلر نه. سال‌ها محافظت از آرتمیس فاوُل به او یاد داده بود که دوزاری را قبل از این که بیفتد توی هوا بزنند.

– پس پیغام رو تو نفرستادی. باید بریم تا بفهمم جریان چیه.

لب پایین جولیت با دلخوری آویزان شد و باتلر را به ده سال پیش برد به زمانی که ممنوع کرد جولیت سرش را بتراشد.

- من که نمی‌تونم هین طوری برم. طرفدارهام توقع دارن براشون معلق بزنم و حرکت معروف‌مو روی تو پیاده کنم.
- راست می‌گفت. طرفدارهای یشم داشتند روی نیمکت‌های‌شان بالا و پایین می‌پريدند و برای خون خرس دیوانه زوزه می‌کشيدند.
- اگه همین طوری برم، شورش می‌شه.
- باتلر به نمایشگر بزرگی که از سقف آویزان بود نگاه کرد و تصویر درشت صورت خودش را دیدی که داشت به نمایشگر نگاه می‌کرد و همین، برای سردرد دادن به هرکسی کافی بود.
- صدایی از توی چهار بلندگوی قدیمی قیفی شکل که به چهار گوشه‌ی نمایشگر وصل بودند، نعره زد: «این مرد کیه، دوستان؟ آیا همون خرس دیوونه است که اومده دشمن قدیمی خودش، شاهزاده یشم رو شکست بده؟»
- جولیت سرش را تکان داد: «مکسه. همیشه دنبال بازار گرمیه.»
- جولیت، وقت این کارهارو نداریم.
- مکس ادامه داد: «هر کی که هست، ما می‌ذاریم همین طور با شاهزاده‌مون از این جا بره بیرون، آره، آمیگوز؟»
- با توجه به واکنش بلند و طولانی مشتری‌ها، که پول داده بودند، معلوم بود که معنی "خرس دیوونه همین طوری با شاهزاده از این جا بره بیرون" را نفهمیده بودند. جمله، پیچیدگی داشت و باتلر حاضر بود قسم بخورد که دیوارها داشتند از فریادهای تماشاچی‌ها آرام‌آرام می‌لرزیدند. باتلر با سه قدم سریع خودش را به گوشه‌ی رینگ رساند و انگشتش را به طرف مرد کوچک اندامی گرفت که میکروفن دستش بود.
- وقتی دید مردک پرید روی میز و کلاه‌خودش را له کرد و توی میکروفن داد زد، حسابی تعجب کرد.
- داری تهدیدم می‌کنی، خرس دیوونه؟ بعد از اون همه کاری که برات کردم؟ وقتی اون نگهبان‌های جنگل پیدات کردن که داشتی با خرس‌ها زندگی می‌کردی، کی تو رو آورد این جا؟ مکس شتِلین. آره، اون آوردت. و حالا این طوری مزدمو می‌دی؟
- باتلر خودش را از این معرکه بیرون کشید.
- خب دیگه، جولیت. باید همین حالا از این جا بریم بیرون. وقت واسه‌ی این کارها نداریم. یکی می‌خواسته منو از سر راه برداره. احتمالاً یکی که از آرتمیس کینه داره.
- باید خیلی دقیق‌تر از این چیزها باشی، برادر. آرتمیس خیلی بیش‌تر از تو دشمن داره، ولی تو فعلاً چندتا بیش‌تر نداری.

حقیقت داشت. تماشاچی‌ها داشتند کم‌کم عصبانی می‌شدند، بیش‌ترش عصبانیت الکی بود، اما چشم‌های تیزبین باتلر در ردیف‌های جلو تعداد زیادی از عاشقان کشتی را می‌دید که به نظر می‌آمد آماده‌اند تا به رینگ هجوم بیاورند.

باتلر فکر کرد، باید به کاری کنم تا به اینا نشون بدم رئیس کیه.

- از رینگ برو بیرون، جولز. همین حالا.

جولیت بدون این که اعتراض کند کاری را که باتلر گفت کرد. باتلر داشت از آن نگاه‌های خطرناک می‌کرد. آخرین باری که این نگاه را دیده بود، برادرش داشت با مشت بدنه‌ی یک قایق دزدی دزدان دریای سومالی را خرد می‌کرد تا در خلیج عدن غرقش کند.

جولیت با لحنی دستوری گفت: «سامسوتا رو اذیت نکن. ما دوستیم.»

باتلر با اعتراض سرش را تکان داد: «دوست؟ می‌دونستم دارین ادا درمی‌آرین.»

سامسوتا و نینجاها در گوشه‌های دور رینگ سرگرم قیافه گرفتن بودند. کلی مشت و لگد نوش جان کرده بودند بدون این که عملاً درگیری‌ای صورت گرفته باشد. وقتی جولیت امن و امان از رینگ بیرون آمد، باتلر برگشت به گوشه‌ی خودش و با شانه محکم زد به بالشتکی که میله‌ی زاویه‌ی رینگ را پوشانده بود. ضربه، میله را در جایش لرزاند.

مکس داد زد: «خرس دیوونه واقعاً دوونه است. داره رینگ رو داغون می‌کنه. می‌تونید تحمل کنید، نینجاها؟ این مرد داره حتی به نماد میراث ورزشی ما هم گند می‌زنه.»

ظاهراً جوخه‌ی نینجاها آماده بود که کمی گند زدن به نمادشان را بپذیرد، البته اگر این طوری مورد حمله‌ی مرد جنگلی قرار نمی‌گرفتند، چون طرف هرمشان را بدون کوچک‌ترین زحمتی خراب کرده بود.

باتلر دوباره به میله زد، که این بار شکست و از سوراخش درآمد. بعد میله‌ی فلزی را بغل کرد و رفت پشت طناب‌ها و شروع کرد به پیچاندن رینگ و لوله کردنش.

این حرکت آن قدر بی‌سابقه بود که چند ثانیه‌ای طول کشید تا همه، چیزی را که می‌دیدند تشویق کنند. در سال‌های آینده این حرکت به جمع کردن بند رخت معروف شد و خرس دیوانه را که مست و پاتیل و بی‌هوش توی کوچه‌ی پشتی افتاده بود، به مقام ستاره‌ی بزرگ کشتی لوچا ارتقا داد.

حتی نطق مکس شتیلین هم خشک شده بود چون مغزش داشت سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد.

باتلر از سکوت ناشی از بهت جمعیت استفاده کرد تا سریع همان لوله را چندبار دور خودش بچرخاند و دو تا میله‌ی گوشه‌های دیگر از توی سوراخ‌شان بیرون ببرند.

باتلر همان طور که خودش را توی نمایشگر بزرگ می‌دید، فکر کرد، اون قدرها هم که به نظر می‌آد سخت نیست. انگار که بخوای بندهای رخت رو لوله و جمع کنی.

باتلر سه تا میله‌ی دیگر را هم توی دست‌هایش گرفت و خیلی ماهرانه چرخاندشان و رینگ را هم جمع و جمع‌تر کرد.

چنتا از نینجاها آن قدر هوشیار بودند که به موقع از مه‌لکه دربروند، ولی بیش‌ترشان با فک‌های افتاده ایستاده بودند و چندان‌تایی هم که مطمئن دارند خواب می‌بینند نشستند روی زمین و چشم‌های‌شان را بستند. باتلر با سر به سامسوتا اشاره کرد و گفت: «برو بیرون، خانم.»

سامسوتا تعظیمی کرد که اصلاً به قد و قواره‌اش نمی‌آمد، و به همراه یکی از نینجاها که به اندازه‌ی کافی هوشیار بود تا فرصتی را که در اختیارش گذاشته شده بود تشخیص دهد، از زیر طناب‌ها بیرون رفتند. بقیه‌ی گروه همان طور که باتلر طناب‌ها را می‌پیچید به هم دیگر فشرده‌تر می‌شدند. هر تابی که داده می‌شد صدای ناله‌ی آدم‌هایی که گیر افتاده بودند و قیّ‌قِیّر طناب‌ها را درمی‌آورد. جمعیت کم‌کم داشتند می‌فهمیدند چه اتفاقی دارد می‌افتد و با هر تاب یک هورا می‌کشیدند. خیلی‌ها با خوشحالی فریاد می‌زدند و از باتلر می‌خواستند نینجاها را آن قدر فشار بدهد که هرچه هوا توی ریه‌های‌شان است بیرون بزند، ولی مرد محافظ همین قدر که مثل مسافره‌های متروی لندن موقع ساعت شلوغی به هم فشرده‌شان کند، راضی بود و به محض این که دیگر امکان کوچک‌ترین تکانی نداشتند، یک گوشه‌ی رینگ جمع‌شان کرد و میله را دوباره توی سوراخش فرو کرد.

باتلر گفت: «حالا دیگه می‌خوام برم. بهتون نصیحت می‌کنم تا دست‌کم کمش از کشور خارج نشدم هیچ کدوم‌تون، از جاتون تکون نخورین، چون اگه این کارو نکنین خیلی از دست‌تون ناراحت می‌شم.»

باتلر قدرت هیپنوتیزم کردن نداشت، با وجود این لحن صدایش کاملاً متقاعدکننده بود. فقط، نینجایی که دستمال سفیدی به سرش بسته بود و احتمالاً سردسته‌شان بود، گفت: «خب دیگه خرس، بسه دیگه. خیلی داری از مرحله پرت می‌شی. مکس حسابی جوش می‌آره.»

باتلر گفت: «بذار خودم نگران مکس باشم. تو حواست به من باشه که حاسم به شماست.»

پیشانی چین‌خورده‌ی نینجا از پشت دستمال کاملاً معلوم بود.

- چی؟ حواس کی به کیه؟

باتلر دندان‌هایش را روی هم فشرد. مثل این که گفت‌وگوهای توی فیلم‌ها فقط همان جا مردم را قانع می‌کنند.

- فقط تکون نمی‌خورین تا من برم. فهمیدی؟

- آره، اینو که قبلاً هم گفتی.

- خودم می‌دونم.

از دید یک محافظ شخصی، این اتفاق‌ها همه بودار بودند، به قدری که حال باتلر را خراب کرد.

باتلر رو به خواهرش گفت: «دیگه بسه. من باید برم یه جایی و کمی فکر کنم. یه جایی که بتونم این لباسو دربیارم.»

- باشه، دام. دنبالم بیا.

- می‌شه لطفاً این قدر اسم‌مو نگي؟ مثل این که قراره سری باشه.

- برای من که نه. من خواهرتم.

- تو آره. ولی این جا چند هزار تا ادم و یه اندازه‌ی نصف‌شون هم دوربین هست.

- من که همه‌ی اسم‌تو نگفتم. من که نگفتم دام ... و ...

باتلر با اخطار گفت: «نگو! جدی می‌گم.»

در خروجی سالن فقط بیست متر آن طرف‌تر بود و این جر و بحث‌های آشنای خانوادگی به باتلر کمی دل‌گرمی داد.

باتلر لحظه‌ی کوتاهی خوش‌بینانه فکر کرد، مثل این که دیگه داره تمام می‌شه.

و این دست وقتی بود که تصویر روی نمایشگر بزرگ با تصویر یک جفت چشم بزرگ قرمز و برافروخته عوض شد، و با وجود این که چشم‌های قرمز معمولاً آدم را یاد چیزهای ناراحت‌کننده‌ای مثل خون‌آشام‌ها، ورم ملتحمه‌ی چشم و یا تحریک شدن با کلر استخر می‌اندازد، این چشم‌های قرمز به خصوص به نظر فوق‌العاده دوستانه و قابل اعتماد می‌آمدند. در واقع، هرکس به مایعی که درست وسط این چشم‌ها داشت پیچ می‌خورد نگاه می‌کرد، احساس می‌کرد فقط کافی‌ست کاری را بکند که صاحب این چشم‌ها از او می‌خواهد و آن وقت دیگر تمام مشکلاتش حل خواهد شد.

چشم باتلر ناخواسته به تصویری افتاد که در زاویه‌ی دیدش قرار گرفته بود، ولی سریع سرش را پایین انداخت.

فکر کرد، جادوی /جنه. همه‌ی این جمعیت دارن هیپنوتیزم می‌شن.

صدایی از تمام بلندگوهای سالن پخش شد که گفت: «توی چشم‌های من نگاه کنید.»

صدا حتی در دوربین‌ها و تلفن‌های تماشاگرها هم نفوذ کرد.

جولیت با لحنی یک‌نواخت که اصلاً مناسب کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد نبود، گفت: «وای، من باید حتماً به این چشم‌ها نگاه کنم.»

اگر جولیت چیزی را از برخوردش با جن‌ها به خاطر می‌آورد، احتمالاً از خواسته‌ی این صدای نرم و مخملی سر باز می‌زد. ولی متأسفانه تمام آن خاطرات از ذهنش پاک شده بودند.

صدا گفت: «خروجی‌هارو ببندین. زود باشین، خروجی‌هارو ببندین. از بدن‌هاتون استفاده کنین.»

جولیت ماسکش را درآورد، چون نمی‌توانست نمایشگر را خوب ببیند.

- برادر، باید خروجی‌هارو ببندیم، با بدن‌مون.

باتلر مانده بود که اگر این همه تماشاگر از خود بی خود از پله‌های بین صندلی‌ها پایین بدوند و بخواهند با بدن‌های‌شان راه ورودی‌ها و خروجی‌ها را ببندند، چه افتضاحی می‌شود.

راه خروجی‌هارو با بدنتون ببندین؟ این جنه چه قدر بانمکه.

باتلر شک نداشت که خواسته‌ی دیگری هم در راه بود، اما احتمالاً این نبود: حالا دست‌های هم دیگر رو بگیرین و عموزنجیزباف بازی کنین. نه، مطمئن بود که هیچ خواسته‌ی خوبی از ان نمایشگر پخش نخواهد شد.

صدا با طنینی گیرا گفت: «حالا اون خرس و شاهزاده رو بکشین.» طنین صدا مدتی طول کشید تا توی سالن محو شد و وقتی بکشین را گفت، لرزید.

خرس و شاهزاده‌رو بکشین، نه بابا!

باتلر دید وقتی خواهرش متوجه شد باتلر همان خرس است، برقی از جهالت در چشم‌هایش زده شد و مانده بود که حالا اگر جولیت با این واقعیت روبه‌رو شود که خودش شاهزاده است، چه کار خواهد کرد؟

باتلر فکر کرد، مهم نیست. احتمالاً قبل از این که اتفاق بیفته، هر دو تامون مردیم.

جولیت با لحنی یک‌نواخت هم صدا با جمعیت هیپنوتیزم شده گفت: «خرسو شاهزاده رو بکشین.»

صدای جادویی حالا کمی هم خوش‌مشربی چاشنی کلماتش کرد: «تکون بخورین دیگه. همون طور که شما آدمیزادها می‌گین: نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.»

باتلر فکر کرد، پس آپال کوبویی نیست.

جولیت گفت: «باید بکشم، برادر. متأسفم. جدی می‌گم.»

باتلر فکر کرد، به همین خیال باش. اگر اوضاع خوب بود، یعنی دارو خورده بود و چشم‌هایش بسته بودند، شاید جولیت می‌توانست چندتا ضربه به او بزند، اما تجربه ثابت کرده بود که هیپنوتیزم آدم‌ها را کُند و احمق می‌کند. قسمت بزرگی از مغزشان تعطیل می‌شود و قسمت‌های هوشیار هم آن قدر نیستند که بخواهند جایزه‌ی نوبل ببرند.

جولیت یک لگد چرخشی زد، اما نتیجه‌اش فقط این بود که تعادلش را از دست داد و به بازوی باتلر خورد. با این حال حلقه‌ی یشمش چرخید و به طور آزاردهنده‌ای به گوش باتلر خورد.

این خواهر من، حتی وقتی هم که هیپنوتیزم آدمو عصبانی می‌کنه.

باتلر به راحتی جولیت را محکم گرفت، بعد عضلاتش را منقبض کرد تا پپرد.

خواهرش زیر لب گفت: «می‌کشم. ببخشید. مجبورم.» و بعد ادامه داد: «جن و پری‌ها؟ شوخی می‌کنی؟»

باتلر تعجب کرد، یعنی محاصره‌ی عمارت فاوُل را به خاطر آورده بود؟ شاید هیپنوتیزم کاملاً اتفاقی حافظه‌اش را برگردانده باشد؟

بعداً به این مورد رسیدگی می‌کرد، البته اگر بعدی هم برای آن‌ها وجود داشت. باتلر به توانایی خودش کاملاً ایمان داشت، ولی شک داشت که از پس یک سالن تئاتر پر از زامبی بریاید، حتی اگر کند بودند و نمی‌توانستند تند بدوند.

صدا با چشم‌های قرمزش گفت: «کارتونو شروع کنین، برده‌های آدمیزادم. زوایای تاریک مغزتونو خوب بگردین، چون واقعاً تاریکن. هیچ مدرکی برای صاحبان قدرت به جا نذارین.»

هیچ مدرکی به جا نذارین؟ مگه قراره با اون مدرک چه کار کنن؟

این سؤال اصلاً ارزش فکر کردن نداشت.

باتلر یک آن فکر کرد، من خرسَم؟ ها، ها، ها. و بعد: شوخی؟ من واسه شوخی کردن وقت ندارم؟ یعنی ممکنه قاتنی کرده باشم؟ خودتو جمع و جور کن، مرد. تو از پس بدتر از اینا هم براومدی.

گرچه، حالا که می‌دید صدها هیپنوتیزم شده، مثل زامبی‌ها دیوانه شده‌اند و یا دست و پای خشک از ردیف‌های بالا، پایین می‌آیند، هر کاری می‌کرد نمی‌تواست به خاطر بیاورد کی.

مرد خپله‌ی چهل و چند ساله‌ای که تی‌شرت پوشیده بود از بین ردیف‌های صندلی به باتلر اشاره کرد و انگار که ناله کند، گفت: «خ...رس. خ...رس. شاهزاده!»

باتلر از زبان جن و پری‌ها واژه‌ای را قرض گرفت و گفت: «دارویت.»

فصل سوم

ظهور اوریون

واتئوکول، ایسلند، حالا

آرتمیس داشت بین علائم بیماری‌اش دست و پا می‌زد.

روبه سفینه‌ای که سقوط می‌کرد، داد زد: «واقعی نیستی! تو فقط یه توهمی دوست من.»

بعد بلافاصله پرید وسط بدبینی‌اش.

سر هالی داد زد: «این نقشه‌ی توئه. هم دست‌هات کیا هستن؟ فُلی که بدون تردید هست. باتلر؟ تو محافظ باوفای منو علیه من تحریک کردی؟ ذهن‌شو دزدیدی و منطق خودتو جاش گذاشتی؟»

از بالای سقف، میکروفن جهت داری که توی کلاخود هالی بود نمی‌توانست بیش‌تر از هر ثانیه یک کلمه را بگیرد ولی همین هم کافی بود که به او بگوید آرتمیس در وضعیت ساماندهی بالینی‌ای نیست که قبلاً بود.

اگر آرتمیس قدیمی می‌تونست آرتمیس جدید رو ببینه، از خجالت آب می‌شد.

مثل باتلر هالی هم داشت به سختی در این موقعیت هولناک، حس سرکش شوخ‌طبعی‌اش را کنترل می‌کرد.

از آن بالا داد زد: «دست بردار! سفینه واقعی!»

- تو می‌خوای من این طوری فکر کنم. اون سفینه یکی از مهره‌های دسیسه‌ایه که تو برای من چیدی...

آرتمیس لحظه‌ای مکث کرد. اگر سفینه یکی از مهره‌های دسیسه باشد، و دسیسه هالی هم واقعی باشد، پس سفینه هم باید واقعی باشد.

بعد یک دفعه تمام این چیزها را فراموش کرد و گفت: «پنج! پنج، ده، پانزده.»

و تمام انگشت‌هایش را به طرف سفینه گرفت و دیوانه‌وار تکان‌شان داد.

ادی/احترام ده/انگشتی. حتماً می‌تونه این خواب رو بخار کنه.

و انگار انگشت‌ها واقعاً اثر کردند. چهار موتور دیسک شکل، مثل توله‌سگ‌های بی‌اراده‌ای که قلاده‌شان دست صاحب‌شان باشد، پشت سر بدنه‌ی اصلی سفینه کشیده شدند و بعد ناگهان تلنگری زدند و شروع کردند به ساطع کردن تکانه‌هایی

ضدجاذبه. این لرزش‌ها به صورت حباب‌های درشتی آرام به سمت زمین آمدند و سرعت سقوط سفینه‌ای با ابعادی به این بزرگی را در حد غیرقابل باوری کاهش دادند.

آرتمیس با افتخار داد زد: «ها! من واقعیت‌های خودمو کنترل می‌کنم. دیدی چه کار کردم؟»

جدا از این جریان کنترل کردن، آرتمیس واقعاً شاهد صحنه‌ی فرود یک کاوشگر اجنه بود. هالی خودش عملاً هیچ وقت یک کاوشگر اعماق فضا را هدایت نکرده بود، با وجود این خوب می‌دانست ایستادن زیر چنین هیولایی که حباب‌های ضد جاذبه از خودش ساطع می‌کرد، خیلی بیش‌تر از کشتن یک آدم بود و نمی‌شد مثل شعبده‌بازها، فقط با تکان انگشت چیزی را عوض کرد.

هالی فکر کرد، باید بلند بشم.

ولی صدمه‌ای که به پاهایش خورده بود مثل پتویی سربی او را سر جایش نگه داشت.

فکر کنم لگنم شکسته. شاید هم یکی از قوزک‌هام.

جادوی هالی قدرتی استثنایی داشت، البته به لطف چندتا اردنگی از طرف دوستش دیو شماره‌ی یک؛ پرقدردن‌ترین جادوگری که تا به حال دانشگاه به خدمت گرفته بود.

جادویش داشت روی صدماتی که دیده بود کار می‌کرد، ولی متأسفانه سرعتش کافی نبود. آرتمیس فقط چند ثانیه فرصت داشت تا قبل از این که یکی از آن حباب‌های ضدجاذبه از وسط دو نصفش کند یا خود سفینه روی سرش فرود بیاید از آن جا دور شود. لزومی هم نداشت که آدم نابغه باشد تا بفهمد در این صورت چه اتفاقی می‌افتد، ولی این طور که معلوم بود، به نظر می‌رسید آرتمیس دیگر نابغه نیست.

هالی با صدایی ضعیف در رادیوی تماسش گفت: «کمک، هرکی. هیچ کس نیست؟»

هیچ کس نبود. هرکسی که قبلاً توی شاتل بود دیگر هیچ جادویی رویش کار نمی‌کرد و فلی هم که نوز سروته توی کپه‌ی برف‌ها بود.

حتی اگر کسی بود، دیگه خیلی دیر شده.

همان طور که تکانه‌های ضدجاذبه به سطح زمین اصابت می‌کردند، مثل ضربات چکش ترک‌هایی بزرگ روی یخ به وجود می‌آوردند. ترک‌ها با صدایی مثل شکستن شاخه‌های درخت روی یخچال پخش شدند و حفره‌های عمیقی تا غارهای مخفی داخل یخچال ایجاد کردند.

سفینه به بزرگی یک سیلوی غلات بود و به نظر می‌رسید دارد با کشش موتورهایش که به آن وصل بودند مبارزه می‌کند، برای همین موجی از بخار و فورانی از مایعات را از خودش به بیرون پرتاب می‌کرد. سوختی که پخش می‌شد آرتمیس را خیس

کرد و پنهان کردن این واقعیت را که چیزی وجود ندارد، مشکل کرد. اما اگر هنوز یک چیز در آرتمیس باقی مانده بود، یکدندگی‌اش بود، برای همین سرچایش ایستاد و در برابر آخرین فریادهای حس خوبش تسلیم نشد.

زیرلب گفت: «برای کی مهمه؟»

هالی تقریباً دو کلمه‌ی آخر را شنید و فکر کرد، برای من.

موقعیت‌های خطرناک راهکارهای خطرناک می‌طلبد.

هالی فکر کرد، چیزی برای از دست دادن نمونه، بعد روی جلد اسلحه‌اش که کنار رانش بود، زد.

اسلحه‌اش را به نسبت همیشه با قوس کم‌تری از جایش بیرون کشید. اسلحه با نقابش سینک بود، ولی حتی در این حالت هم هالی فرصت بررسی موقعیت را نداشت. فقط حس گر فرمان را با شستش پایین داد و توی میکرووفنی که کنار دهانش بود شمرده و واضح صحبت کرد. «اسلحه. (صبر کن تا بیب صدا کند.) غیر مرگبار قابل تحمل.»

بعد زیرلب گفت: «متأسفم، آرتمیس.» و صاعقه‌ای سه ثانیه‌ای، به دوست آدمیزادش شلیک کرد. وقتی هالی ماشه را کشید، آرتمیس تا قوزک پا در برفابه‌ها فرو رفته بود و آماده بود که فریاد بکشد.

اشعه مثل سیلی‌ای که با یک مارماهی برق‌دار غول پیکر بزنند، به او اصابت کرد. با تمام بدنش بلند شد و در هوا پرتاب شد، آن هم درست قبل از این که کاوشگر با فرودی استخوان خردکن، سر و صدا به پا کند و نقطه‌ای را که آرتمیس ایستاده بود درهم بکوبد.

آرتمیس مثل کیسه‌ای پر در چاله‌ای افتاد و از دیدرس هالی ناپدید شد.

هالی فکر کرد، این خوب نیست، بعد جرقه‌های جادویی خودش را دید که جلوی چشم‌هایش مثل کرم‌های شبتاب دُم کهربایی بازیگوش پرواز کردند. هالی فکر کرد، جادوم داره خوابم می‌کنه تا بتونم شفا پیدا کنم.

اما درست همان موقع از گوشه‌ی چشمش دری را در شکم کاوشگر دید که باز شد و پلی هیدرولیکی از آن بیرون آمد. چیزی می‌خواست بیرون بیاید.

هالی فکر کرد، کاشکی خوابم نبره. از یخ متنفرم، دلم نمی‌خواد وقتی سردمه بمیرم.

بعد چشم‌هایش را بست و اصلاً احساس نکرد که بدن بی‌حالش از روی سقف غلت خورد و تالاپ افتاد توی تل برفی که زیرش بود.

کم‌تر از یک دقیقه بعد، چشم‌های هالی به هم خوردند و باز شدند. بیدار شدنش حالتی مثل نشنگی داشت و غیرواقعی بود، مثل فیلمی مستند از یک منطقه‌ی جنگی. هالی یادش نمی‌آمد کی بلند شده، ولی ناگهان دید روی پاهایش ایستاده و فلی

دارد می‌کشدش. خود فلی هم حسابی ژولیده بود، احتمالاً چون کاکل زیبایش کاملاً سوخته و کِز خورده بود و مثل آشیانه‌ی پرنده‌ای، بالای سرش کُپه شده بود. ولی بیش‌تر به نظر غمگین می‌آمد.

فلی با صدایی که انگار زیاد با دهانش هم خوانی نداشت، داد زد: «زود باش دیگه، سروان. باید بریم.»

هالی سرفه‌ای کرد و جرقه‌های کهربایی از دهانش بیرون زدند و چشم‌هایش آب افتادند.

جادوی کهربایی حالا؟ دارم پیر می‌شم.

فلی شانه‌های هالی را تکان داد.

-راست وایسا، سروان. کلی کار داریم.

سنتور داشت از روان‌شناسی آسیبی استفاده می‌کرد. هالی هم متوجه شد؛ این دوره را حین خدمت در مرکز پلیس گذرانده بود:

با رجوع به دانش حرفه‌ای سربازان، هنگام وقوع فشار روحی ناشی از نبرد، مدام درجه‌شان را به آن‌ها گوشزد کنید و اصرار کنید که به وظیفه‌شان عمل کنند. این کار روی آسیب‌های روانی، تأثیر درمانی طولانی مدت نخواهد داشت اما در حدی هست که شما را به پایگاه برگرداند.

فرمانده وین‌یا یا این دوره را آموزش داده بود.

هالی سعی کرد خودش را جمع و جور کند. پایش از زانو به پایین خشک بود و کمرش به خاطر درد بعد از شفا که به آن سوختگی ناشی از جادو می‌گفتند، وزوز می‌کرد.

- آرتمیس زنده است؟

فلی با لحن تندی گفت: «نمی‌دونم. من اونارو ساختم، می‌فهمی؟ من طراحی‌شون کردم.»

- چی هارو؟

فُلی، هالی را به طرف شیب صیقلی یخچال کشید که از کف سالن پاتیناژ هم لیزتر بود.

- دارن دنبال مون می‌آن. ربات‌های بی‌شکل. همونا که از توی کاوشگر اومدن بیرون.

هر دو لغزیدند ته گودال و برای این که تعادل‌شان را حفظ کنند به جلو خم شدند.

دید کانونی هالی مثل این که بهتر شده بود، گر چه جلوی نقابش کاملاً باز بود. کناره‌های چشمش هنوز جرقه‌های کهربایی دیده می‌شدند.

هنوز دارم درمان می‌شم. نباید حرکت کنم. خدایان می‌دونن دارم چه لطمه‌ای به خودم می‌زنم.

مثل این که فلی ذهنش را خواند، ولی انگار بیش‌تر همدردی اجنه‌ای بود.

- باید از اون جا دورت می‌کردم. یکی از ربات‌های بی‌شکلم داشت می‌اومد طرفت و سرراش همه چی رو می‌مکید. کاوشگر رفت پایین، خدایان می‌دونن کجا. سعی کن به من تکیه بدی.

هالی سرش را تکان داد و قبول کرد، بعد دوباره سرفه کرد؛ ترشحات دهانش فوری جذب نقاب سوراخ‌دارش شدند.

روی یخ‌ها آهسته به طرف چاله‌ای رفتند که آرتمیس تویش بود. رنگ آرتمیس کاملاً پریده بود و از گوشه‌ی دهانش خون قطره‌قطره چکه می‌کرد و لای موهایش می‌رفت. فلی روی پاهای جلویش افتاد و سعی کرد با حرف زدن به هوشش بیاورد.

به ساعد آرتمیس سقلمه زد و گفت: «هی، خاکی، بسه دیگه، وقت این ژینگولک‌بازی‌هارو نداریم.»

جواب آرتمیس به این متلک، لرزش تقریباً غیرقابل محسوس دستش بود. همین هم خوب بود؛ دست کم به هالی می‌گفت که آرتمیس هنوز زنده است.

هالی لبه‌ی چاله لیز خورد و تلوتلو خوران افتاد تو.

همان طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «ژینگولک‌بازی؟ این واقعاً یه کلمه است؟»

فلی بار دیگر به آرتمیس سقلمه زد.

- آره، هست. ببینم تو نمی‌تونی با اون مدادت ربات‌هارو بکشی؟

چشم‌های هالی برق زدند.

- جدی؟ می‌تونم این کارو بکنم؟

فلی خرناس کشید و گفت: «قطعاً... البته اگه توی مدادت به جای گرافیت، اشعه‌ی جادویی فوق‌گول‌زنی دیوی باشه.»

هالی هنوز بی‌حال بود ولی، با این که تحت درمان بود و فشار روحی ناشی از نبرد داشت، کاملاً فهمید که وضعیت‌شان هولناک است. فلی و هالی صدا‌های عجیبی را شنیدند که مثل تیلیک‌تیلیک فیز بود و بعد هم صدا‌هایی مثل صدای حیوانات، که در هوا پخش شدند و کم‌کم اوج گرفتند و بلند و بلندتر و بعد هم شدید و دیوانه‌وار شدند.

صدا پشانی هالی را سایید طوری که انگار پوستش کشیده شد.

- این دیگه چیه؟

فلی آهسته گفت: «ربات‌های بی‌شکل دارن با هم ارتباط برقرار می‌کنن. انتقال یک تربلیون بایت اطلاعات بدون سیم. هم دیگه‌رو در جریان اطلاعات می‌دارن. چیزی‌رو که یکی بدونه، همه می‌دونن.»

هالی از طریق نقابش علایم حیاتی آرتمیس را کنترل کرد. اطلاعات نوشته شده‌ی درخشان او را مطلع کرد که قلبش هنوز سופل^۷ ضعیفی دارد و فعالیتی غیرعادی در لب‌هایانه‌ی مغزش در جریان است. غیر از این‌ها بهترین جمع‌بندی‌ای که کلاه‌خود هالی از وضعیت آرتمیس کرد این بود که او به هیچ عنوان در وضعیت مرگ قرار نداشت. اگر هالی می‌توانست از این بدبختی جان سالم به در ببرد، لابد آرتمیس هم می‌توانست.

- اونا دنبال چی می‌گردن، فلی؟

سنتور تکرار کرد: «اونا دنبال چی می‌گردن؟» و همان لبخند مسخره‌ی مخصوص خودش را زد که تمام دندان‌ها و لثه‌اش را نشان می‌داد.

هالی ناگهان احساس کرد حس‌هایش یک دفعه دقیق و متمرکز شدند و فهمید که جادو، کار تعمیر خرابی‌هایش را تمام کرده است. البته تا چند ماهی لگن خصره‌اش هنوز زُق‌زُق می‌کرد، ولی دوباره برای عملیات آماده بود. پس شاید می‌توانست بقیه را تا محل تمدن جن و پری‌ها رهبری کند.

- فلی، خودتو کنترل کن. من باید بدونم این چیزها چه کارهایی می‌تونن بکنن.

سنتور کمی جا خورد که کسی لحظه‌ای به این مهمی را، لحظه‌ای که او کلی کارهای مهم دارد، برای سؤال و جواب انتخاب کرده است.

- هالی، واقعاً که! حالا وقت توضیح دادنه؟

- دست بردار، فلی! اطلاعات، رد کن بیاد.

فلی آه کشید و لب‌هایش به هم خوردند.

- اینا چند حوزه‌ای هستن. ربات‌های بی‌شکل رو می‌گم. با پلاسما کار می‌کنن. از گیاهان نمونه‌برداری می‌کنن و توی پلاسماشون تجزیه و تحلیل می‌کنن. به همین سادگی. کاملاً بی‌ضررن.

هالی یک دفعه گفت: «کاملاً بی‌ضرر. ولی مثل این که یکی برنامه‌ریزی ربات‌های بی‌شکل شمارو دست کاری کرده، جناب سنتور.»

رنگ از گونه‌های فلی پرید و انگشت‌هایش به لرزه افتادند.

- نه. امکان نداره. اون کاوشگر قرار بود الآن تو راه مریخ باشه و اون جا دنبال میکرو ارگانیسم‌ها بگرده.

- فکر کنم هر دو مون می‌تونیم کاملاً مطمئن باشیم که کاوشگر جنابعالی رو دزدیدن و کنترلشو به دست گرفتن.

⁷ Heart murmur : صدای غیر معمول قلب . م

فلی گفت: «یه امکان دیگه هم وجود داره. تمام اینارو من دارم خواب می‌بینم.»

هالی سؤال‌هایش را شروع کرد.

- چه طوری می‌تونیم از کار بندازیم‌شون. فلی؟

نمی‌شد ترسی را که روی صورت فلی برق می‌زد ندید، مثل نور خورشیدی بود که از سطح دریاچه‌ای منعکس شود.

- از کار بندازیم‌شون؟ اونا طوری طراحی شدن که بتون تحمل سفرهای طولانی فضاهای باز بین کهکشانی و خلاءرو داشته باشن. می‌تونن با خیال راحت یکی‌شونو بندازی رو سطح یه ستاره و مطمئناً اون قدر دوام می‌آره که اطلاعات لازمو به کاوشگر مادر ارسال کنه. البته من یه رمز کشنده دارم، ولی شک دارم فعلاً روشن‌تون تأثیر داشته باشه.

- باید راهی باشه. نمی‌تونیم بهشون شلیک کنیم؟

- معلومه که نه. اینا عاشق انرژی‌ان، تازه سلول‌هاشونو تغذیه هم می‌کنه. اگه بهشون شلیک کنی بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شن.

هالی کف دستش را روی پیشانی آرتمیس گذاشت و حرارت بدنش را کنترل کرد.

فکر کرد، کاش الآن به هوش بودی. می‌تونستیم یکی از اون نقشه‌های محسرت‌رو استفاده کنیم.

بعد زود گفت: «فلی، ربات‌های بی‌شکلت الان دارن چه کار می‌کنن؟ دارن دنبال چی می‌گردن؟»

فلی خیلی ساده گفت: «الآن دارن به ترتیب می‌گردن، از منطقه‌ی فرود شروع کردن و بعد هم می‌آن بیرون. با هر نوع حیاتی که برخورد کنن، جذب محفظه‌شون می‌کنن، تجزیه و تحلیل و بعد هم رهاس می‌کنن.»

هالی از لبه‌ی چاله سرک کشید.

- ضابطه‌شون برای اسکن چیه؟

- گرما. ولی از هر چیزی می‌تونن استفاده کنن.

هالی فکر کرد، گرما. علائم حرارتی. برای همینکه دارن این قدر وقت صرف شاتل مشتعل می‌کنن.

ربات‌های بی‌شکل هرکدام روی گوشه‌ای از یک شبکه‌ی شطرنجی نامرئی کار می‌کردند و کم‌کم از مرکز به طرف بیرون لاشه‌ی شاتل سوخته حرکت می‌کردند. به نظر بی‌آزار می‌آمدند و در هسته‌شان توپ‌هایی از ژل، بین دو حس‌گر قرمز درخشان می‌پریدند.

مطمئناً اون قدرها هم خطرناک نیستن. حباب‌های کوچولوی بیچاره.

ولی نظر هالی خیلی زود به شدت تغییر کرد، یعنی وقتی یکی از ربات‌های بی‌شکل رنگش را از سبز شفاف به آبی رنگ الکتریسته‌ی ملتهب تغییر داد و همین رنگ به بقیه هم سرایت کرد. حرف‌زدن‌های اسرارآمیزشان هم تبدیل به صدایی گوش‌خراش و ممتد شد.

هالی فهمید، یه چیزی پیدا کردن.

کل جوخه که بیست تا ربات یا چنین چیزی بودند، گوشه‌ای جمع شدند و چندتای‌شان به هم چسبیدند که حباب بزرگ‌تری را به وجود آوردند و روی یخ با سرعت و جذبه‌ای که از آن‌ها بعید به نظر می‌آمد حرکت کردند. پوسته‌ی رباتی که پیغام را به بقیه ارسال کرده بود ترک خورد و چیزی از توی آن بیرون آمد و افتاد توی تلی از برف، یک روباه برفی بخت برگشته که از دمش مثل فیتیله دود بلند می‌شد از بین بخار بیرون پرید و مثل برق فرار کرد.

تقریباً می‌شه گفت مضحکه. البته تقریباً.

ربات‌های بی‌شکل تکان ریزی خوردند، طوری که انگار خندیدند و چندتا صاعقه‌ی آبی انرژی دنبال روباه بیچاره فرستادند، که شیارهای سیاهی روی زمین ایجاد کرد و پستاندار وحشت‌زده را از حفاظ دور اسکوای بزرگ دور کرد. با وجود سرعت و چابکی طبیعی روباه، ربات‌ها با سرعتی باورنکردنی از آن پیشی گرفتند و حیوان بیچاره را با چشم‌هایی لوچ و زبانی آویزان، وادار کردند که دایره‌وار بدود.

برای این بازی موش و گربه فقط یک دلیل می‌توانست وجود داشته باشد: بزرگ‌ترین ربات از بلندگوهای ژلی تقریباً غیرقابل رؤیتی که در بدنش داشت با صدایی بم و بی‌حوصله یک دفعه فرمانی صادر کرد و خواست خودش کار را تمام کند. بقیه اطاعت کردند و گذاشتند ربات اصلی روباه را شکار کند. ربات هم خیلی زود از این سرگرمی خسته شد و با صاعقه‌ای که مثل نیزه‌ای از وسط شکمش پرتاب شد، روباه را بین زمین و هوا زد.

هالی که بیش‌تر عصبانی شده بود تا وحشت‌زده، فکر کرد، جنایت. فلی اینو طراحی نکرده.

فلی یک دفعه پرید جلو هالی.

-دوباره داری اون جوری نگاه می‌کنی، سروان.

-چه جوری؟

-همونی که همیشه جولیس روت در موردش حرف می‌زد. همون نگاهی که می‌گه می‌خوام یه کار خیلی خیلی احمقانه بکنم.

وقت برای بحث کردن نبود.

-باید برم سراغ مکعب آرتمیس.

-نمی‌تونی بری. کتاب راهنمای پلیس زیرزمین توی چنین موقعیت‌هایی چه توصیه‌ای داره؟

هالی دندان‌هایش را روی هم فشار داد. دو تا رفیق نابغه‌اش به هیچ دردی نمی‌خوردند؛ باید خودش تنهایی این کار را می‌کرد. -کتاب راهنما، که شما در نوشتنش کمک کردین، به من توصیه می‌کنه که در فاصله‌ی امنی پناه بگیریم، ولی، با احترام باید بگم که، اون رهنمون‌ها یک مشت شپشک ترول بیش‌تر نیستن.

-به‌به، چه احترام قشنگی. تو اصلاً می‌دونی احترام یعنی چی؟ من استاد فرهنگ و ادب نیستم، ولی مطمئنم که مقایسه کردن کتاب راهنمای من با یک مشت شپشک خون‌آشام ترول، معنی‌اش احترام نیست.

هالی گفت: «من نگفتم خون آشام.» ولی بعد فکر کرد فعلاً وقت تنگ است و بعد هم می‌تواند عذرخواهی کند.

-گوش کن فلی، ارتباط من با مرکز پلیس قطعه. چند تا ربات قاتل حبابی هم دارن می‌آن دنبال مون و تنها کسی که ممکنه بتونه راه‌حلی نشون مون بده، یا الآن خوابیده و داره خواب‌های خوش می‌بینه، یا مثل جنابعالی، بیداره و داره خواب می‌بینه. پس من به کمک تو احتیاج دارم تا وقتی می‌دوم به طرف مکعب آرتمیس، مواظبم باشی. حالا فکر می‌کنی می‌تونم این کارو بکنی؟

هالی اسلحه‌ی کمربندش را به ستور داد. فلی اسلحه را با احتیاط گرفت. طوری که انگار رادیواکتیویته بود، که البته در درجه‌ای خاص می‌توانست این طور هم باشد.

-باشه می‌دونم چه طوری کار می‌کنه، البته در تئوری.

هالی گفت: «خوبه.» و قبل از این که تغییر عقیده بدهد با شکم روی یخ خوابید و سر خورد و رفت.

هالی همان طور که روی یخچال سر می‌خورد احساس کرد بالا تنه‌اش بی‌حس شده است. یخ جلوی رویش تا چشم کار می‌کرد گسترده بود و با بادی که همیشه می‌وزید، به شک خراش‌ها و حلقه‌های زیبایی نقش گرفته بود، بادی که حالا به پشت خودش هم می‌خورد و جلو رفتنش را تا حدی راحت‌تر می‌کرد با توجه به این که تا همین چند دقیقه‌ی پیش داشت به خاطر استخوان‌های شکسته‌اش درد می‌کشید.

یه بار دیگه با جادو نجات پیدا کردم.

ولی حالا حتی یک جرعه جادو هم نداشت.

لاشه‌ی سوخته‌ی روباه روی لایه‌ای از برف افتاده بود و آن را آب می‌کرد و گور خودش را می‌کند.

هالی نگاهش را از چشم‌های رقت‌انگیز حیوان زبان بسته گرفت که در سر سیاهش به عقب برگشته بود و به مکعب آرتمیس نگاه می‌کرد. مکعب آرتمیس هنوز مورد توجه ربات‌ها قرار نگرفته بود، ولی در مسیر گشتن‌شان بود.

باید بدون این که متوجه من بشن برم تا اون جا. حس گرهایشون به حرارات حساسن. پس منم بهشون یه کوچولو حرارات می‌دم تا سرگرم بشن.

هالی تهویه‌ی هوای لباسش را روشن کرد که طبق اطلاعات داده‌شده‌ی کلاه‌خودش، پنج دقیقه‌ی دیگر کار می‌کرد، بعد درجه‌ی شعله‌ی اسلحه‌ی دستی نیوترنیوایش را انتخاب کرد. خیلی اتفاقی، پخش آهنگ کلاه‌خودش را هم فعال کرد که با ارتعاش زیادی شروع کرد به چشمک زدن. خوشبختانه صدایش روی درجه‌ی بی‌صدا بود و توانست قبل از این که ربات‌های بی‌شکل ارتعاشش را تشخیص دهند، آهنگ حماسی تندش را به اسم "غروب ترول" که گِرازِن مَک تور تورز خوانده بود خاموش کند.

آهنگ‌های گِرازِن مَک تور تورز تا حالا که کسی رو نکشته.

هالی به پشت شد و به آسمان سیاه و خاکستری نگاه کرد.

گرما.

بعد دستش را صاف گرفت و قسمت انگشت ماشه‌ی دستکش را که قابل جدا شدن بود درآورد. اسلحه‌اش را به طرف آسمان نشانه رفت و افشانه‌ای از شعله را با قوسی بزرگ در هوا پخش کرد.

شعله. شاید هم یکی دید و برای کمک اومد.

حرف‌زدن‌های آرام و بی‌خیال ربات‌های بی‌شکل یک دفعه تبدیل به صداهای گوش‌خراش شدند و هالی فهمید وقت رفتن است.

هالی روی پاهایش بلند شد و قبل از این که خوش‌بینی‌اش فرصت خدر شدن داشته باشد، دوید. با بیش‌ترین سرعت به طرف مکعب آرتمیس دوید و تا آن جا که ممکن بود مستقیم رفت و اسلحه‌اش را در راستای دیدش گرفت.

اهمیت نمی‌دم فلی چی گفت. اگه یکی از اون هیولا‌های چشم قرمز نزدیک بشه، امتحان می‌کنیم ببینیم یه نارچک پلاسما با دل و روده‌اش چه کار می‌کنه.

ربات‌ها بدون استثناء حس‌گرهای‌شان را به سمت شعله‌های در حال بارش گرفتند که مثل مشعل اُکسی استیلن که ابرها را قطع می‌کرد جلروولز می‌کردند. از بدن شکل‌پذیر ربات‌های بی‌شکل، پریسکوپ‌هایی ژلی سبز شدند و ربات‌ها مثل مرکات‌های گیج همان طور ایستادند و پخش شدن شعله‌ها را نگاه کردند. شاید متوجه منبع گرمایی بی‌ثباتی شده بودند که روی یخچال در حرکت بود، ولی طوری برنامه‌ریزی شده بودند که می‌توانستند الویت‌بندی کنند.

اون قدرها هم باهوش نیستن.

هالی تا آنجا که استخوان‌های تازه جوش خورده‌اش می‌توانستند بدنش را بکشند، سریع دوید. زمین صاف ولی غیرقابل اعتماد بود. برف سبک شهر یور ماه شیارها را پوشانده بود و هالی که پایش توی یکی از شیارهای برف‌روها رفته بود نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. مچ پایش صدا داد ولی ترک برنداشت. خوش‌شانس بود.

الف کوچولی خوش شانس

نشست روی تاقچه

پسر بچه‌ی خنگ آدمیزاد

فکر کرد یه اسباب‌بازی.

شعر کودکانه‌ای که به بچه کوچولوها یاد می‌داد وقتی آدمیزاد می‌دیدند بی‌حرکت بنشینند.

اگر فکر کنی یه درخت کوچولویی، آدمیزادها هم یه درخت می‌بینن.

هالی بدون این‌که واقعاً ایمان داشته باشد، فکر کرد، من یه درختم. یه درخت کوچولو.

تا این‌جا که همه چیز خوب بود: ربات‌ها چشم از شعله‌ها برنمی‌داشتند و توجهی به علائم گرمایی هالی نمی‌کردند. هالی بقایای شاتل را دور زد و سعی کرد سر و صدای ناله ماندی را که از شاسی‌اش بلند می‌شد نشنود(!) و به تکه‌ای از لباس پروازی که به شیشه‌ی جلوی شاتل گیر کرده بود توجهی نکند. کمی آن طرف‌تر از شاتل، تجربه‌ی مهم آرتمیس قرار داشت، یک توپخانه‌ی یخچالی خیلی بزرگ.

عالیه. باز هم یخ.

هالی کنار مکعب یه آرتمیس زانو زد و سریع صفحه‌ی فرمان را پیدا کرد، که خوشبختانه یک حس‌گر چند کاره داشت و این ترتیب هماهنگ کردن آن با کلاه‌خودش، کار راحتی بود. حالا توپ یخچالی هروقت، به هر هدفی که می‌خواست، شلیک می‌کرد. هالی تایمر را روی زمانی تنظیم کرد و خودش را آماده کرد تا یکی دو ثانیه با تمام قدرت بدود، و درست از همان مسیری که آمده بود برگشت.

به نظرش زرسید شعله‌ها خوب دوام آوردند و حتماً باید فلی به خاطر این نمونه‌ی جدید نیوترینو تبریک بگوید، گرچه به هر حال خاموش شدند.

حالا که دیگر نورهای قشنگ توی آسمان نبودند، ربات‌های بی‌شکل برای یافتن نشانه‌هایی از حیات در محل، برگشتند سر همان گشتن روشمندشان. یکی از آن‌ها از بقیه جدا شد تا منبعی از حرارت را که از کنارشان گذشت، بررسی کند. ربات روی زمین غلتید و همان‌طور که می‌رفت همه جا را با دقت نگاه می‌کرد و ژله‌هایی پیچیده بیرون می‌داد تا هر ذره‌ای را جمع کند، حتی چیزی، مثل زبان قورباغه از خودش خارج کرد تا پرنده‌ی سرسیاهی را که در سطح پایین پرواز می‌کرد بگیرد. اگر قرار بود برای حرکتش موسیقی متن گذاشت صدایش این‌طوری بود: توم - تی - توم - تی - توم - تی. اگر همین‌طور پیش می‌رفت مشکلی نبود، اما مسیرش با هالی تلافی کرد و دوتایی عملاً با هم برخورد کردند. چشم‌های اسکنر ربات برقی زدند و جرقه‌هایی داخل بدن گوی ماندش را لرزاند.

هالی فکر کرد، فقط چند ثانیه‌ی دیگه می‌خوام، و با اشعه‌ای نازک درست به وسط شکمش شلیک کرد.

اشعه وسط بدن حباب ماندنش را چاک داد، ولی قبل از این که به مرکز اصلی سخت‌افزارش که در هسته‌اش بود برسد، پخش شد. ربات مثل توپی که لگدش زده باشند عقب‌بکی رفت و وقتی این کار را کرد، صدای گوش خراشی از خودش بیرون داد و دوستانش را در جریان گذاشت.

هالی صبر نکرد تا ببیند نتیجه چیست؛ احتیاجی به این کار نبود.

شنوایی حساس الفی‌اش تمام اطلاعاتی را که احتیاج داشت در اختیارش گذاشت: داشتند می‌آمدند دنبالش. همه‌شان با هم. بدن‌های نیمه سخت‌شان مثل غلتکی سزيع حرکت می‌کردند، یخ‌ها را خرد می‌کردند و هم زمان صداهایی وحشتناک از خودشان درمی‌آوردند.

رباتی ناگهان از مسیرش منحرف شد، با نیوترنیو در یک چهارم بالایی‌اش سوراخی موقتی ایجاد شده بود. ظاهراً فلی مسئولیتش را به عنوان تأمین‌کننده‌ی پشتیبانی جدی گرفته بود، گرچه می‌دانست اسلحه‌اش نمی‌تواند این‌ها را بکشد.

ممنون، جناب آقای مشاور.

ربات‌ها حالا داشتند به هالی نزدیک می‌شدند. و از همه طرف به سمتش غلت می‌زدند و همان طور که جلو می‌رفتند جیغ جیغ می‌کردند و آروغ می‌زدند.

مثل شخصیت‌های کارتون‌های بچه‌ها.

که البته باعث نمی‌شد هالی تا می‌تواند صاعقه‌های خشگل (!) به طرف‌شان شلیک نکند. گرچه خیلی مبهم صدای فریاد فلی را هم می‌شنید که خواهش می‌کرد فقط وقتی ضروری است شلیک کند، یا اگر بخواهیم کلمه به کلمه بگوییم، می‌گفت: «محض رضای خدایان، این قدر انرژی به طرف این موجودات عاشق انرژی نفرست. آخه تو چرا این قدر خنگی؟»

ربات‌ها لرزیدند، به هم وصل شدند و بزرگ‌تر و تهاجمی‌تر شدند.

هالی که داشت به سختی نفس می‌کشید، گفت: «دارویت.» کلاهخودش با لحن آرامی مطلعش کرد که ضربان قلبش بالای bpm240 است، که البته برای اسپریت‌ها خوب است ولی نه برای الف‌ها. در حالت طبیعی این‌طور دویدن‌ها برای هالی کاری نداشت و همین‌طور برای هر جن دیگری که معاینات پزشکی پلیس زیرزمین را گذرانده بود، ولی درست بعد از یک شفای کلی، این فعالیت بیش از حد زیادی بود. هالی حالا باید توی بیمارستان برای خودش با یک نی خوش خوشک آب میوه می‌خورد.

کلاه‌خود هالی دوباره با همان لحن آرام گفت: «دو دقیقه دیگر تا ایست قلبی. توقف کلیه‌ی فعالیت‌های بدن توصیه می‌شود.»

هالی یک نانو ثانیه وقت گذاشت تا صدای کلاه‌خودش را کم کند. یعنی صدای کوپورال فراند، همان گوینده‌ی جذاب پلیس زیرزمین که موهایی طلایی داشت و از تبار خانواده‌ی فراند، پادشاه‌الفاها بود و تازگی‌ها ادعا می‌کرد شاهزاده است.

فلی از توی چاله بیرون آمد و مچ دوستش را گرفت.

- زود باش، هالی. فقط چند ثانیه‌ی دیگه از زندگی‌مون مونده تا این جونورهایی رو که تو آوردی شون درست سر سوراخ مخفیگاه‌مون، همه‌مونو مثل موش بکشن.

هالی تا آن‌جا که می‌توانست تند دوید و استخوان‌هایش به سر و صدا افتادند.

- به نقشه دار. دوتایی روی یخچال یخ‌زده لیز خوردند و به گودالی برگشتند که آرتمیس فاوُل بی‌هوش توی آن افتاده بود. ربات‌های بی‌شکل مثل تیل‌های مرمی پشت‌سرشان قل خوردند.

فلی توی گودال شیرجه زد، ولی اصلاً ظریف و قشنگ نبود؛ سنتورها نمی‌توانند شیرجه‌های قشنگ بزنند برای همین هم توی هیچ مسابقه‌ای که مربوط به استخر باشد شرکت نمی‌کنند.

فلی داد زد: «نقشه‌ات هرچی بود، دیگه به درد نمی‌خوره.»

هالی هم توی گودال شیرجه رفت و تا آن‌جا که می‌توانست روی آرتمیس را پوشاند.

به فلی دستور داد: «صورت تو بکن توی برف‌ها و نفس تو بگیر.»

فلی محلش نگذاشت، حواسش به مکعب یخ آرتمیس بود که داشت سرجایش می‌چرخید. با این که مرگی وحشتناک داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد، علاقه‌اش به علم برانگیخته شد.

- مثل این که توپ آرتمیس می‌خواد شلیک کنه.

هالی کاکل سنتور را چنگ زد و با خشونت کشیدش پایین.

- صورت تو بذار رو زمین، نفس تو بگیر. این قدر سخته؟

فلی گفت: «هان، باشه، فهمیدم.»

حتماً جایی گرمایی تولید شده بود، چون ربات‌ها لحظه‌ای خشک‌شان زد، بعد با کنجکاوای لرزید و سر و صدا به پا کردند، اما سر و صدای‌شان خیلی زود به خاطر صدای تاپِ بم خیلی بلندی و پشت سرش هم صدای سوتِ پایین افتادن چیزی، قطع شد.

ربات‌های بی‌شکل با هم گفتند: «اووووهههه.» و پریسکوپ‌های ژلی‌شان را بیرون دادند.

فلی یک چشمش را بست و گوشش را تیز کرد و گفت: «خمپاره.» بعد وقتی دید صدای سوت بلندتر می‌شود به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد نفسش را حبس کند و تا آن جا که می‌تواند سوراخ‌های بیش‌تری از صورتش را بپوشاند.

فلی فکر کرد، چه دردی داره و بنا به دلیلی مثل یک بچه پیکسی چهار ساله نخودی خندید.

کل گودال غرق در نانو ویفرهای کوچک فشرده شد، طوری که حتی ترک‌هایش هم گرفته شد و روی کسانی را که توی گودال بودند به طور کامل پوشاند و هیچ اثری از علایم گرمایی‌شان به جا نماند.

ربات‌های بی‌شکل عقبی برگشتند و از ماده‌ی عجیب و سردی که جلوی‌شان بود دور شدند. بعد اطراف را به دنبال موجوداتی که تعقیب می‌کردند گشتند و وقتی چیزی پیدا نکردند شانه‌های حبایی‌شان را بالا دادند و سلانه‌سلانه دنبال سفینه‌ی مادرشان رفتند و که با زور و فشار سطح زمین را آب کرده بود و به طرف آتش‌فشان‌های زیرزمینی زیرش می‌رفت.

زیر فرشی از نانو ویفر، دو جن و یک آدمیزاد بی‌حرکت خوابیده بودند و با نفس‌های‌شان حباب‌های هوا را بیرون می‌دادند.

هالی بالاخره نفس‌نفس زد و گفت: «شد.»

فلی سرش داد زد: «خفی شی.»

هالی سرش را از لای چیزهای چسبنده بالا کشید.

– چی گفتی؟

فلی گفت: «به دل نگیر. فقط دلم می‌خواست یه جوری خودمو خالی کنم. ببینم چه طوری می‌تونم اینارو از لای کاکل‌هام دربیارم؟ کابالین حتماً می‌تراشدم.»

– می‌تراشدشون؟

– می‌تراشدم. مگه کری؟

– نه. ولی توی گوش‌هام پر چیزه.

هالی به زحمت خودش و آرتمیس را از توی گودال بیرون کشید و با حس‌گر دستکشش علائم حیاتی پسرک خاکی را کنترل کرد.

هنوز زنده است.

بعد سر آرتمیس را عقب داد تا مطمئن شود راه تنفسش باز است.

برگرد پیش‌مون، آرتمیس، بهت احتیاج داریم.

ربات‌های بی‌شکل رفته بودند و تنها نشانی که از آنها روی یخچال و اتنایوکوول باقی مانده بود، شیارهایی بود که از حرکت‌شان روی یخ و برف به وجود آمده بود. توی هوا هم دیگر صدای وزوز و لرزشی نبود، گرچه شاید هنوز کمی سر و صدا از ترق و توروق شاتل نظامی که هم چنان در حال سوختن بود، شنیده می‌شد.

هالی از آرتمیس جدا شد، که صدایی داد مثل چسب زخم بزرگی که آرام از روی زخمی چرکی کنده شود.

فکر کرد، /این چه بلایی بود، سنگینی کلاه‌خودش کمک کرد راحت‌تر سرش را پایین بیفتد. واقعاً که چه مصیبتی.

هالی اطراف را نگاه کرد و سعی کرد موقعیت را ارزیابی کند. فرمانده وین‌یایا مرده بود، و همین طور سربازها. یک کاوشگر مریخ پلیس زیرزمین توسط افراد ناشناخته‌ای ربوده شده بود و به نظر می‌رسید با سرعت هرچه تمام‌تر دارد به طرف هسته‌ی زمین می‌رود. کاوشگر ارتباط‌شان را با هون قطع کرده بود و هر آن ممکن بود سر و کله‌ی آدمیزادها پیدا شود تا ببینند علت این انفجارها و شعله‌ها چیست. خودش هم که دیگر جادویی برایش نمانده بود تا غیب شود.

هالی با صدایی که درماندگی در آن موج می‌زد، گفت: «زود باش، آرتمیس. تا حالا توی دردسر به این بزرگی نیفتاده بودیم. پاشو دیگه، تو که عاشق مشکل‌های غیرقابل حل مثل اینی. ببخشید که بهت تیراندازی کردم.»

هالی دستکش آرتمیس را درآورد و به امید این که جرقه‌هایی از جادو هنوز باقی مانده باشند، دستش را بالا گرفت.

- هیچی. هیچ جادویی وجود نداره. شاید بد هم نباشه. ذهن ابزار خیلی حساسیه. شاید هم این کل‌کل کردن‌های آرتمیس با جادوی جن و پری‌ها، باعث مبتلا شدنش به عقده‌ی آتلانتیس شده. اگر آرتمیس بخواد خوب بشه، باید از همون راه قدیمی این کارو بکنه، یعنی با قرص و شوک برقی.

هالی خنده‌ی گناهکارانه‌اش را قورت داد و فکر کرد، اولین شوک رو خودم بهش دادم.

آرتمیس روی یخ کمی جابه‌جا شد و سعی کرد زیر نانو ویفرهای آبکی که تمام صورتش را پوشانده بودند چشم‌هایش را به هم بزند.

زیرلب غرغر کرد: «آآههه. آآخ‌خ.»

هالی گفت: «صبر کن بذار کمکت کنم.» و مشت مشت نانو ویفرهای کثیف و چسبناک را از روی صورتش کنار زد.

اختراع‌های خود آرتمیس از گوشه‌های دهانش پایین ریختند. ولی چشم‌هایش انگار عوض شده بودند. البته به همان رنگ همیشگی بودند، ولی یک‌جورهایی مهربان‌تر.

داری خواب می‌بینی.

هالی گفت: «آرتمیس؟» و منتظر ماند تا با همان بداخلاقی همیشگی جوابش را بشنود.

معلومه که آرتمیسه انتظار داشتی کی باشه؟ ولی آرتمیس خیلی ساده فقط گفت: «سلام»

که البته خیلی خوب بود و هالی خوشحال شد، تا این که پشت سرش گفت: «ببخشید، جناب‌عالی کی باشی؟»
والای، دارویت.

هالی کلاه‌خودش را برداشت.

- منم. هالی.

آرتمیس با خوشحالی خندید.

- بله، البته آرتمیس همیشه داره به شما فکر می‌کنه. واقعاً مایه‌ی خجالت‌ه که شمارو به جا نیاوردم. به هر حال برای اولین بار بد نبود.

- ام... آرتمیس به من فکر می‌کنه. ولی تو نمی‌کنی؟

- آه بله، منم مدام به شما فکر می‌کنم. ببخشید که جسارت می‌کنم، ولی با جسم هم خیلی جذابید.

هالی حس کرد احساسی از نگرانی مثل سایه‌ای از ابرهای توفانی تابستانی کم‌کم در سرتاسر وجودش پخش شد.

- پس، ما قبلاً هم دیگه رو ندیدیم؟

آدمیزاد جوان گفت: «تنهایی، خیر. البته من از وجود شما باخبر بودم. وقتی که، می‌شه گفت رفتار شخصیت آرتمیس بودم، از دور می‌دیدم تون. راستی، ممنون که آزادم کردین. خودم مدت زیادی می‌شد که داشتم به درون خودآگاهی میزبانم یورش می‌بردم، تقریباً از زمانی که آرتمیس وسواس کوچولوی اعدادشو زیاد کرد، ولی اون شوکی که از اسلحه‌ی شما وارد شد، حمایتی رو که لازم داشتم بهم داد. از اسلحه‌ی شما بود دیگه، نه؟»

هالی گیج گفت: «آره، از مال من بود. به هر حال، خوش آمدی.» ولی فکری ناگهانی گیجی‌اش را به هم زد.

- چند تا انگشت‌هامو الان بالا گرفتم؟

پسرک نگاه کوتاهی کرد و گفت: «چهارتا.»

- و این اصلاً ناراحت نمی‌کنه؟

- نه. برای من عدد، عدده. چهار مثل تمام عددهای دیگه به معنی مرگ نیست. گرچه، کسرها، آدمو دیوونه می‌کنن.

مرد جوان به شوخی خودش خندید. لبخندی آن چنان ساده و معصومانه که احتمالاً حال آرتمیس را به هم می‌زد.

هالی کم‌کم داشت روانی می‌شد، پرسید: «پس اگر تو آرتمیس فاول نیستی، اون وقت کی هستی؟»

پسرک دست خیس آبش را دراز کرد و گفت: «اسم من اوریونه. خوشحالم که بالاخره شمارو ملاقات کردم. و البته، من، رئیس جنابعالی هستم.»

هالی دستی را که به سمتش دراز شده بود گرفت و فکر کرد خب البته نزاکت خوب است، ولی در حال حاضر آن‌ها احتیاج به کسی داشتند که حيله‌گر و بی‌رحم باشد، و این پسر به نظر زیاد حيله‌گر نمی‌آمد.

- خب، این خیلی عالی‌ه، ام ... اوریون. واقعاً. چون ما در حال حاضر بدجوری گرفتاریم و من، از هر کمکی استقبال می‌کنم. پسر گفت: «عالیه. من، می‌شه گفت، از صندلی غقب، همه چیزو زیر نظر داشتم، و پیشنهاد می‌کنم که ما به یک فاصله‌ی امن عقب نشینی کنیم و یه چیزی مثل اردوگاه واسه خودمون بسازیم.»

هالی زیرلب غرغر کرد، بفرما این هم از این. تازه بعد از این همه مدت که جناب آرتمیس توی سر خودش غییش زده بود. فُلی با زحمت از باتلاق نانو ویفری که تویش بود بلند شد و با انگشت‌هایش تکه‌های کثیف و چسبناکی را که جلوی دیدش را گرفته بودند کنار زد.

- می‌بینم که آرتمیس به هوش اومده. خوبه. حالا می‌تونیم با یکی از اون نقشه‌های مخصوصش که ظاهراً احمقانه‌ان ولی در واقع هوشمندانه‌ان قال قضیه رو بکنیم.

پسری که توی سر آرتمیس فاؤل بود گفت: «آره، اردوگاه. من اردوهاو پیشنهاد می‌کنم و احتمالاً می‌تونیم چندتایی چوب کوچیک به عنوان گیرانه برای آتش روشن کردن جمع کنیم و یه مقدار هم برگ تا برای این خانم دست داشتنی یه تشکچه درست کنیم.»

- گیرانه؟ آرتمیس فاؤل الان گفت گیرانه؟ اون وقت اون خانم دوست داشتنی کی باشن؟

یک دفعه باد گرفت و برف‌های سطح زمین را روی یخ پخش کرد. هالی احساس کرد دانه‌های برف روی گردن لختش نشستند و سرمای گزنده‌ای را ریزریز در مسیر فقراتش پایین دادند.

فکر کرد، اوضاع بده، هر لحظه هم داره بدتر می‌شه. کجایی تو، باتلر؟ آخه چرا این‌جا نیستی؟

فصل چهارم

مهمانی مردانه‌ی فلوید

دوباره کان کون، مکزیک، یک شب قبل

باتلر برای این که در ایسلند نباشد دلیل موجهی داشت که در هر دادگاهی پذیرفته می‌شد و احتمالاً حتی معلم‌ها هم می‌پذیرفتند. در واقع، باتلر چندین دلیل موجه داشت.

یک: صاحب کار و دوستش او را به مأموریت نجاتی فرستاده بود که معلوم شده بود تله است.

دو: خواهرش دچار دردسری ساختگی و غیرواقعی شده بود در صورتی که حالا در دردسری کاملاً واقعی گیر افتاده بود.

و سه: در سالن تئاتری در مکزیک گیر چند هزار هوادار کشتی لوچا افتاده بود که در حال حاضر شبیه زامبی‌ها شده بودند، البته بدون دست و پاهای پوسیده و کنده شده.

باتلر در قسمت سرگرمی مجله‌ی هواپیما خوانده بود که تا چند وقت پیش فیلم‌های خون آشامی مُد بودند ولی امسال فیلم‌های زامبی مد شده‌اند.

باتلر فکر کرد، /این جا هم هستن. /اونم یه عالمه.

البته اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، زامبی‌ها توصیف دقیقی از این جماعت به اصطلاح ابله آدمیزاد نبود که در حال حاضر داشتند در سالن تئاتر توی هم می‌لولیدند. این‌ها هیپنوتیزم شده بودند، که به هیچ عنوان با زامبی‌ها یکسان نبودند. یک تعریف کلی قابل قبول از زامبی‌ها این است: جسد‌هایی که دوباره زنده می‌شوند و فقط کمی شعور انسانی دارند. این هواداران هیپنوتیزم شده‌ی کشتی، نمرده بودند و دنبال مغز کسی هم نبودند، چه برسد به این که یک گاز به آن بزنند. آن‌ها داشتند از همه طرف جمع می‌شدند تا راه‌های فرار را ببندند، باتلر هم مجبور شده بود کم‌کم برگردد بالای رینگ که خراب شده بود و روی سکوی کشتی بایستد. این عقب نشینی به هیچ عنوان بین صد انتخاب ابتدایی فهرست انتخاب‌های برترش قرار نمی‌گرفت، ولی در این مرحله هر عملی که برای قلبش چند پالس بیش‌تر به ارمغان می‌آورد، بر ایستادن و پذیرفتن سرنوشت، ترجیح داشت.

باتلر محکم به ران خواهرش زد، که البته کار ساده‌ای بود چون هنوز به شانه‌های آویزان بود.

جولیت اعتراض کرد: «هی! این دیگه واسه چی بود؟»

- فقط می‌خواستم ببینم وضعیت عقلیت چه طوره.

- عقلم سر جاشه، خب؟ ولی یه اتفاقی توی مغزم افتاده. هالی و بقیه‌ی جن و پری‌ها رو خوب یادمه.

باتلر حدس زد، یادآوری کامل. مواجه شدن جولیت با هیپنوتیزم جن‌ها، بذر یادآوری را در ذهن خواهرش آبیاری کرده و هان جا پرورانده و باعث شده همه چیز را به خاطر بیاورد.

به نظر باتلر، غیرممکن هم نبود. قدرت این واکنش زنجیره‌ای دماغی، هیپنوتیزم انجام شده را بی‌تأثیر کرده بود.

- می‌تونی بجنگی؟

جولیت پاهایش را با فاصله‌ی زیاد جلو و عقب برد و ژست جنگیدن به خودش گرفت: «از تو هم بهتر می‌تونم بجنگم، پیرمرد.»

باتلر اخم کرد. گاهی وقت‌ها داشتن خواهری دو دهه کوچک‌تر از خودتان یعنی تحمل کلی متلک در مورد سن و سال.

- محض اطلاع بگم که، داخلم به اندازه ظاهرم پیر نیست. جن و پری‌هایی که شما الان یادتون اومد منو یه سرویس حسابی کردن. پونزده سال از سن منو گرفتم و یه سینه‌ی ضدگلوله بهم دادن. پس می‌تونم هم مواظب خودم، و اگه لازم بشه تو باشم.

همان طور که خواهر و برادر سربه‌سر هم می‌گذاشتند به طور خودکار برگشتند و پشت به پشت هم ایستادند تا از هم دفاع کنند. باتلر حرف می‌زد تا خواهرش متوجه شود که امیدوار است بتواند از این وضعیت فرار کنند. جولیت هم جواب می‌داد تا به برادر بزرگش نشان دهد تا وقتی در کنار هم ایستادند و پشت هم را دارند از چیزی نمی‌ترسد. البته هیچ کدام از این پیام‌های گفته نشده کاملاً حقیقت نداشت، ولی اندکی مایه‌ی تسلی خاطرشان بود. هواداران کشتی هیپنوتیزم شده برای بالا رفتن از سکوی محل کشتی کمی مشکل داشتند و بدن‌های‌شان مثل تکه‌های چوبی که جلوی راه آب، گیر کرده باشند دور کناره‌های رینگ به هم فشرده می‌شدند. وقتی یکی موفق می‌شد بالا برود، باتلر تا آن جا که می‌توانست دوباره آرام می‌انداختش پایین. جولیت در اولین پرتابش زیاد ملایم نبود و باتلر به وضوح صدای شکستن چیزی را شنید.

- یواش، خواهر، اینا مردم بی‌گناهن فقط عقل‌هاشونو دزدیدن.

جولیت گفت: «وای. ببخشید.» ولی از لحنش معلوم بود که زیاد پشیمان نیست و با کف دست محکم کوبید توی شکم کسی که احتمالاً قبل از هیپنوتیزم مادر خانه‌داری بود که بچه‌اش را برای تماشای مسابقه آورده بود.

باتلر آهی کشید و با حوصله گفت: «این طوری. نگاه کن. بلندشون میکنی و فقط از بالای سر دوستاشون می‌اندازی‌شون بیرون. با حداقل شدت.» بعد برای این که به جولیت نشان بدهد چه طوری، چندبار حرکت را تکرار کرد.

جولیت نوجوانی که آب از دهانش راه افتاده بود بیرون انداخت و گفت: «خوب شد؟»

باتلر گفت: «خیلی.» بعد شستش را به طرف نمایشگری که بالای سرشان آویزان بود گرفت و گفت: «اون اجنه هر کی رو که توی چشم‌هاش نگاه کرده و صداشو شنیده هیپنوتیزم کرده. اینا تقصیر خودشون نیست که دارن به ما حمله می‌کنن.»

جولیت نزدیک بود بالای سرش را نگاه کند، ولی به موقع جلوی خودش را گرفت. روی نمایشگر، چشم‌های قرمز هنوز برافروخته بودند و از توی بلندگوها صدایی نرم و سحرکننده، مثل عسلی گرم بین جمعیت جاری شده بود، و به آن‌ها می‌گفت اگر فقط شاهزاده و خرس را بکشند آن وقت همه چیز روبه‌راه خواهد بود و اگر فقط همین یک کار را بکنند، تمام رؤیاهای‌شان به حقیقت می‌پیوندد. صدا روی باتلرها هم تأثیر گذاشت و کمی احساس رضایت‌شان را جریحه‌دار کرد، ولی بدون ارتباط چشمی نمی‌توانست اعمال‌شان را کنترل کند.

حالا تعداد بیش‌تری از جمعیت توانسته بودند بالا بروند و تا چند ثانیه‌ی دیگر حتماً سکو فرو می‌ریخت.

باتلر توی همه‌مه‌ای که از آه و ناله‌ی هیپنوتیزم شده‌ها بلند شده بود، داد زد: «باید این یارو رو خفه کنیم. دستت به نمایشگر می‌رسه؟»

جولیت زیر چشمی بالا را نگاه کرد و فاصله را برآورد کرد.

– اگه یکم بلندم کنی، دستم به قابش می‌رسه.

باتلر دستش را روی یکی از شانه‌های پهنش کشید و گفت: «بفرمایید بالا، خواهر کوچولو.»

جولیت گفت: «یه لحظه لطفاً» و لگد چرخانی حواله‌ی یک کابوی ریشو کرد. بعد به چابکی یک میمون از بدن باتلر بالا رفت و روی شانه‌هایش ایستاد.

– خب، ببرم بالا.

باتلر زیرلب غرغر می‌کرد که هر عضوی از هر خانواده‌ای، آن را یه دقیقه صبر کن تعبیر می‌کند، و در حالی که جولیت بالای سرش سعی میکرد تعادلش را حفظ کند با مشت توی خرخره‌ی یکی از کشتی‌گیرهای فرعی زد و پاهای یکی دیگرشان را از زیر پایش رد کرد.

باتلر فکر کرد، این دو تا دوقلو بودن. به نظرم لباس شیطان تاسمانی رو پوشیده بودن، همون کیسه‌دار ماهیخوار بومی تاسمانی. این عجیب‌ترین مبارزه‌ای که تا حالا داشتم، با وجود این که با ترول‌ها هم سرشاخ شدم.

باتلر به مردی که لباس تبلیغاتی سوسیسی پوشیده بود جاخالی داد و گفت: «بزن بریم، خواهر.» و انگشت‌هایش را آرام زیر پاها خواهرش کرد.

خواهرش گفت: «می‌توننی بلندم کنی؟» و تعادلش را در حد یک ژیمناستیک المپیک حفظ کرد. جولیت به راحتی می‌توانست به این مقام برسد، فقط اگر صبح‌های زود به موقع از خواب بیدار می‌شد و سر تمرین می‌رفت.

باتلر با پرخاش گفت: «معلومه که می‌تونم بلندت کنم.» باتلر هم به راحتی می‌توانست یک وزنه‌بردار المپیک باشد، فقط اگر وقتی آخرین معاینات برای شرکت در مسابقات المپیک انجام می‌شد، مجبور نبود برای دست و پنجه نرم کردن با گابلین‌ها به زیرزمین برود.

باتلر با دماغش نفس عمیقی کشید، شکمش را تو داد و با قدرتی انفجاری و نعره‌ای که فقط در فیلم‌های تارزان شنیده می‌شد، خواهر کوچولوش را مستقیم به طرف قاب فلزی شش متری بالا برد، قابی که نمایشگر و یک جفت بلندگوی مخروطی شکل را نگه داشته بود.

فرصتی برای دیدن این که بالاخره دست جولیت می‌رسد یا نه وجود نداشت چون زامبی‌ها با بدن‌هایشان یک شیب راهه ساخته بودند و بقیه‌ی هواداران داشتند از روی آن به بالای سکو می‌آمدند؛ آن هم فقط با هدف کشتن آرام و دردناک باتلر.

درست همین حالا، وقت مناسبی برای روشن کردن موتور جتی بود که معمولاً باتلر زیر کُتش می‌پوشید، ولی حالا که زیر لباس خرسی‌اش آن را نپوشیده بود، فکر کرد برای دفاع از خودش، بهترین کار، استفاده کمی از خشونت بیش‌تر است، فقط در حدی که چند ثانیه‌ای را برای خودش و جولیت دست و پا کند.

باتلر چند قدمی جلو رفت تا به مردم رسید و با یکی از حرکت‌های مناسب تاچی، ردیف جلو را روی جمعیتی انداخت که کوهی از بدن ساخته بودند تا هواداران هیپنوتیزم شده بتوانند از آن، بالا بیایند. این کارش برای تقریباً نیم دقیقه خوب بود، چون نیمی از سکوی نمایش فروریخت و به این ترتیب بدن‌های بی‌هوش روی هم افتادند و برای بقیه، شیب راه بهتری ساختند تا بالا بیایند. به نظر می‌رسید که جمعیت مصدوم هیچ دردی را احساس نکردند و فوری بلند شدند ایستادند و اغلب‌شان با مچ پاهای پیچ‌خورده و کبود شده شروع کردند به راه رفتن. جمعیت همان‌طور که زیر لب ورور می‌کردند، با تنها خواسته‌ای که در ذهن‌های ربوده‌شان بود، روی سکو روان شدند.

خرس دیوانه را بکش.

باتلر برای اولین بار در زندگی فکر کرد، فایده‌ای نداره. هیچ فایده‌ای نداره.

تصمیم نداشت به راحتی مغلوب شود، ولی مسلماً زیر فشار وزن بدن‌هایی که به سمتش سرازیر می‌شدند، صورتش به بدن جمعیت فشرده شد و احساس کرد دندان‌هایی مچ پایش را گاز گرفتند. مشت‌هایی به سمتش می‌آمدند ولی درست هدف‌گیری نمی‌شدند و ضعیف بودند.

باتلر فکر کرد، به خاطر له شدن زیر دست و پا می‌میرم، نه از ضرب و جرح.

این فکر باعث نشد که احساس بهتری داشته باشد چیزی که واقعاً باعث شد احساسش بهتر شود این بود که حالا جولیت روی قاب نمایشگر در امان بود.

باتلر به پشت افتاد، مثل گالیور که لی‌لی‌پوتی‌ها روی زمین انداختندش.

می‌توانست بوی ذرت بوداده و اسپری‌های زیربغل و عرق را حس کند. قفسه‌ی سینه‌اش فشرده شده بود و به سختی نفس می‌کشید. یک نفر معلوم نیست چرا با یکی از چکمه‌هایش گلاویز شد و بعد ناگهان دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. زیر فشار وزن بدن‌ها زندانی شده بود.

آرتمیس تنهاست. جولیت می‌دونه که باید جای منو به عنوان محافظ شخصیش بگیره.

نبود اکسیژن، دنیا را به چشمش سیاه کرد و تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که دستش را از بین بدن‌هایی که رویش کپه شده بودند و داشتند خفه‌اش می‌کردند به زور بیرون ببرد و انگشت‌هایش را برای خداحافظی با خواهرش تکان بدهد.

یکی شستش را گاز گرفت.

بعد کاملاً مدفون شد و جن توی نمایشگر خندید.

جولیت دوتا از انگشت‌های دست چپش را دور لبه‌ی پایینی قاب فلزی انداخت و آن قدر محکم فشار داد که تقریباً توانست خطوط سرانگشت‌هایش را احساس کند. برای نود و نه درصد از جمعیت دنیا، دوتا انگشت به هیچ عنوان برای تحمل وزن بدن خود آدم کافی نیست. بیش‌تر آدم‌ها فقط برای این که چیزی حدود یک دقیقه خودشان را بالا نگه دارند احتیاج به دو دست قوی دارند که جایی را گرفته باشد، درصد بالایی از مردم هم حتی بدون یک سیستم بالابرنده یا یک جفت یابوی تعلیم دیده نمی‌توانند خودشان را توی هوا نگه دارند، ولی جولیت یک باتلر بود و در آکادمی سیار مادام کو تعلیم دیده بود، یعنی جایی که یک ترم کامل را به بردارهای وزن اختصاص داده بودند. در صورت ضرورت، جولیت می‌توانست تنها با استفاده از شست یک پایش روی زمین بایستد، تا وقتی که یک آدم بدجنس از راه برسد و نقطه‌ی حساسش را زیر قفسه‌ی سینه‌اش قلقلک بدهد. حالا این که آدم خودش را در هوا نگه دارد یک چیز است و بالا کشیدن خودش هم یک چیز دیگر. ولی خوشبختانه مادام کو برای این کار هم چندین میزگرد برگزار کرده بود، ولی این حرف به این معنی نیست که این، کار راحتی است و جولیت احساس کرد وقتی دست دیگرش را قوسی داد تا برای گرفتن قاب فلزی و بالا کشیدن خودش، آن را بالا بیاورد، تمام ماهیچه‌هایش جیغ کشیدند. اگر در وضعیت دیگری بود مدتی مکث میکرد و به قلبش فرصت میداد کمی آرام بگیرد، ولی وقتی از گوشه‌ی چشم برادرش را دید که داشت در محاصره‌ی هوادارن کشتی قرار می‌گرفت، به این نتیجه رسید که امروز روزی نیست که وقتش را صرف استراحت و تجدید قوا کند.

جولیت پرید روی پاهایش و روی تیرآهن قاب با اعتماد به نفس یک ژیمناست دوید. آن هم یک ژیمناست خوب، نه از آن‌هایی که لیز می‌خورند و با پاهایی باز از هم و درد زیاد روی تیرآهن می‌افتند، یعنی همان اتفاقی که برای تکنسین نورپرداز هیپنوتیزم شده‌ای افتاد که می‌خواست قبل از این که جولیت به نمایشگر برسد، او را ببندازد.

جولیت اخم کرد و گفت: «وای‌ی! خیلی درد گرفت آرلین، نه؟»

آرلین چیزی نگفت، مگر این که کبودشدن صورت و بعد هم کج و راست شدن روی تیرآهن را به حساب حرف زدن بگذارید. جولیت می‌دانست وقتی صحنه‌ی افتادن تکنسین کف سکوی کشتی به خاطر کنار رفتن دسته‌ای از آدم‌هایی که آهسته به طرف برادرش می‌رفتند مضحک شد، نباید می‌خندید، ولی نتوانست جولی خودش را بگیرد.

ولی وقتی دید یک عالمه آدم به برادرش هجوم بردند و زیر خودشان دفنش کردند، لبخند لبش پرید. تکنسین دیگری به طرفش آمد، این یکی باهوش‌تر از همکار قبلی‌اش بود؛ این یکی روی تیرآهن نشسته بود و پاهایش را از زیر به هم قلاب کرده بود. همان طور که سانت به سانت جلو می‌آمد با یک آچار بزرگ روی تیرآهن می‌کوبید و کلی جرقه در هوا پخش می‌کرد و تیرآهن را مثل طبل می‌لرزاند.

جولیت حرکت تکنسین را حساب کرد و به موقع یک پایش را روی سرش گذاشت و انگار که تخته‌سنگی وسط یک رودخانه باشد، از رویش رد شد. به خودش حتی زحمت انداختنش را هم از روی میله نداد. مردک وقتی بالاخره می‌فهمید چه اتفاقی افتاده و برمی‌گشت، دیگر برای این که جلوی جولیت را بگیرد خیلی دیر شده بود، ولی وقتی حس‌هایش دوباره به کار می‌افتادند، از دیدن یک کبودی خوشگل روی پیشانی‌اش حسابی تعجب می‌کرد.

نمایشگر بالای سر جولیت بود و با لوله‌های فلزی به قاب وصل شده بود و چشم‌های قرمز برافروخته در پیش زمینه‌ای سیاه به او چشم غره می‌رفتند. انگار از خودشان نفرت ساطع می‌کردند.

صدا گفت: «همون جایی که هستی بایست، جولیت باتلر!» و ناگهان به نظر آمد که چه قدر لحنش شبیه مربی‌اش کریستین وِری پِروز، در آکادمی مادام کو است. تنها کسی که غیر از برادرش، به نظرش از لحاظ بدنی با او همسان بود.

کریستین با لحنی که مثل گوینده‌های تلویزیون بود می‌گفت: «بعضی از شاگردها منو سرافراز می‌کنن، و منو ناامید می‌کنی. این دیگه چه حرکتی بود؟»

و جولیت همیشه می‌گفت: «از خودم درآوردم، استاد؟»

- از خودت درآوردی؟ از خودت درآوردی؟ اصلاً به درد نمی‌خوره.

جولیت لب و ر می‌چید و فکر می‌کرد، حتماً به نظر بروس لی خیلی هم به درد می‌خوره.

و حالا مثل این بود که کریستین وِری پِروز با یک خط مستقیم به مغزش وصل شده.

صدا گفت: «همون جایی که هستی بایست! و وقتی ایستادی، احساس راحتی بکن و خودتو رها کن و بنداز روی زمینی که زیرته.»

جولیت احساس کرد صدا اراده‌اش را کاملاً در دست گرفته و مثل حوله‌ای خیس دارد می‌چلاندش.

نگاه نکن. گوش نده.

ولی هم نگاه کره بود و هم گوش داده بود، با وجودی که فقط یک ثانیه بود، ولی همین برای این جادوی موزی کافی بود که پیچک‌هایش را دور ذهن جولیت بپیچاند. پاهای جولیت انگار که با طنابی بسته شده باشند، قفل شدند و این لمس شدگی کم‌کم به طرف بالا حرکت کرد تا تمام بدنش را دربرگیرد.

جولیت بدون این که بداند چرا، گفت: «دارویت» و با آخرین قطره‌ی تسلط بر خودش، دست‌هایش را کاملاً صاف باز کرد و کل بدنش را به سمت قاب لوله‌ای که نمایشگر و بلندگوها را نگه داشته بود، کج کرد.

نمایشگر کج شد و یک دفعه، حباب کوچکی که در ذهن جولیت بود و هنوز نگهش داشته بود تا باور داشته باشد نمایشگر نمی‌شکند، ترکید. جولیت با آرنجش، که باتلر به او گفته بود با این که بچه است آن قدر تیز است که می‌تواند قوطی کنسرو جیره‌ی سربازی را باز کند، ضربه‌ی محکمی به صفحه‌ی نمایشگر زد و ترکی دنداندار در طولش ایجاد کرد.

چشم‌های قرمز جن دور خودشان تاب خوردند و آخرین چیزی که جولیت قبل از این که سیم‌های برق را بکند شنید، خرخری از عصبانیت بود. جولیت از بین سوراخی که وسط نمایشگر خاموش بود رد شد و خودش را انداخت روی بدن‌های فشرده به همی که زیرش بودند.

نیم ثانیه‌ای که توی هوا بود، خودش را مثل توپ جمع کرد.

آخرین فکرش قبل از برخورد با جمعیت این بود: امیدوارم این زامبی‌ها نرم باشن.

که نبودند.

به محض این که جن از روی نمایشگر محو شد، هواداران سحرشده کم‌کم دوباره بر خود مسلط شدند.

گری نیپالم، یک متخصص زیبایی بازنشسته‌ی اهل سیاتل، نفهمید چه طوری یه عالمه راه را از انتهای سالن تا خود سکوی نمایش بدون کمک چوب زیربغلش رفته است. فقط خاطره‌ی مبهمی در ذهنش بود از این که داشت کشتی‌گیر جوان و زیبایی را که به موی دم اسبی‌اش سنگی بسته بود تعقیب می‌کرده و برای این کار از روی چندتا جوان بالا رفته است. دو ماه بعد گری در سالن دوستش دورا دل مارس تحت یک درمان وا پس‌روی قرار می‌گیرد تا آن خاطره را دوباره رو بیاورد و با به یاد آوردنش در ساعت‌های فراغت حساسی حال کند. استو تاپین پنیرو هم، که یک بولینگ باز نیمه حرفه‌ای اهل لاس وگاس بود، وقتی از هیپنوتیزم بیدار شد، دید داخل دهانش یک پوشک خیس بوگندو است و جلوی تی‌شرتش با ماتیک نوشته شده خرس را بکشد. این مسئله خیلی استو را گیج کرد چون آخرین چیزی که به خاطر داشت این بود که ساندویچ سوسیس آبداری را جلوی دهانش گرفته بود و می‌خواست گاز بزند. حالا، با این مزه‌ی پوشکی که توی دهانش مانده بود به احتمال قوی تا مدت‌ها نمی‌توانست ساندویچ سوسیس بخورد.

گرچه استو نمی‌داند، ولی پوشکی که از آن صحبت کردیم متعلق به آندری پرایس کوچولوی چند ماهه‌ی اهل پورتلند بود که ناگهان با چنان سرعت و مهارتی راه افتاده بود که تا حالا هیچ کس نشنیده بود یک بچه‌ی هشت ماهه چنین کاری بکند.

بیش‌تر کسانی که هیپنوتیزم شده بودند خیلی شُل و بی‌حال حرکت می‌کردند ولی آندری از بالای سر خبرنگارهایی که پشت میز گزارشگرهای کنار رینگ نشسته بودند، با یک پرش سه پشتکی پریده بود و توانسته بود همان یک دندان‌ش را قبل از این که باتلر کاملاً مدفون شود، در شستش فرو کند. آندری پرایس چند ماه بعد به حرف افتاد و متأسفانه پدر و مادرش مانده بودند که این دیگر چه زبانی است، چون به زبان اجنه حرف می‌زد. اما خب، خیلی زود انگلیسی هم حرف زد که خیال پدر و مادرش راحت شد، گرچه هیچ‌وقت اولین زبان عجیبش را فراموش نکرد و به تجربه فهمید که اگر خوب با آن تمرکز کند، گاهی اوقات می‌تواند تکه‌های کوچک چوب را آتش بزند.

وقتی مردم دیدند جایی که باید باشند نیستند، با آه و ناله‌های‌شان سالن را روی سرشان گذاشتند. گرچه به طور معجزه‌آسایی مرگ و میری صورت نگرفته بود و وقتی بالاخره آخرین مجروح را پانسمان کردند، روی هم رفته 348 شکستگی، بیش از 11000 پارگی، و 89 مورد شوک عصبی داشتند که باید به آن‌ها داروی آرام بخش داده می‌شد، که از شانس بیماران، مبلغ آن در مکزیک بسیار ارزان‌تر از ایالات متحده بود.

و با وجود این که الآن دوران فیلم‌های آماتوری‌ست، به طوری که بیش‌تر حاضرین در سالن دست کم یک دوربین داشتند، حتی یک فریم هم از این صحنه‌ها وجود نداشت که ثابت کند این هیپنوتیزم جمعی اصلاً به وقوع پیوسته است. در واقع، وقتی پلیس فایل‌هایی را که با دوربین‌ها و تلفن‌های همراه ضبط کرده بودند گشت، متوجه شدند که تمام وسایل روی تنظیم اولیه قرار داشتند. هیچ فیلمی وجود نداشت. اگر روزی، می‌خواستند از ماجرای کان کون یاد کنند، با همان گیجی‌ای به آن اشاره می‌کردند که از منطقه‌ی 51^۸ نام می‌بردند، یا از یتی، همان حیوان انسان‌مانندی که گویا در هیمالیا زندگی می‌کند.

باتلر دچار شوک عصبی شده بود، احتمالاً چون هوایی در شش‌هایش باقی نمانده بود که بخواهد جیغ بکشد، ولی شاید هم چون قبلاً در موقعیت‌های فشرده‌تر از این قرار گرفته بود (یک بار در یک معبد هندو ساعت‌ها با یک ببر در یک دودکش بخاری گیر افتاده بود)، ولی خودش به تنهایی ده دوازده مورد پارگی و زخم داشت، البته آن قدر آن‌جا نماند که آن‌ها را هم جزء آمار حساب کنند.

اما جولیت، با وجود افتادن از آن ارتفاع زیاد، تقریباً جراحی بر نداشته بود و به محض این که نفسش جا آمد، در همان نقطه‌ای که دیده بود برادرش مدفون شده شروع کرده بود به عقب زدن بدن‌ها و داد زده بود: «باتلر! برادر! این زیری؟» بعد فرق سر برادرش پیدا شده بود، که مقل یک آب نبات چوبی صاف و براق بود. جولیت فوری فهمیده بود که برادرش زنده است، چون رگ شقیقه‌اش می‌زد.

⁸ منطقه ۵۱ (به انگلیسی: Area 51) یک منطقه نظامی فوق سری در ایالت نوادا در آمریکا است. گفته می‌شود که هدف این پایگاه نظامی آزمایش سیستم‌های نوین پروازی و جنگ‌افزارهای فوق سری است. اما گردانندگان و نوع کار این پایگاه فوق سری کماکان تا به امروز نامعلوم است، و حتی کارکنان پایگاه زندگی‌های بدور از عموم دارند و با دنیای خارج تقریباً هیچ تماسی ندارند. م
منبع: ویکی پدیا

یک نوزاد نیمه برهنه‌ی توپولی خودش را دور صورت باتلر پیچیده بود و شستش را می‌جوید. جولیت پسرک را آرام جدا کرد و متوجه شد که چه بچه‌ی نازی است. باتلر نفس عمیقی کشید و گفت: «ممنون. خواهر. این بچه از یه طرف داشت شست مو گاز می‌گرفت، از طرف دیگه داشت مشت‌شو فرو می‌کرد توی دماغم.»

بچه با خوشحالی غان و غونی کرد و انگشت‌هایش را با موهای دم اسبی جولیت پاک کرد، بعد سینه خیز از روی تلنباری از آدم به طرف زن گریانی رفت که با دست‌های باز منتظرش بود.

جولیت با نفس‌های بریده بندهای شلوار یک نفر دیگر را که شبیه کارمندهای بانک بود گرفت و از روی کول باتلر پرت کرد کنار.

- می‌دونم تو بچه‌ها رو دوست داری، ولی این یکی بدجوری بو می‌داد، تازه گاز هم می‌گرفت.

بعد مشت‌های یک خانم میانسال موطلائی را به زور از لباس باتلر باز کرد و گفت: «خواهش می‌کنم خانوم جون. لطفاً برادرمو ول کنین.»

خانم موطلائی چند بار چشم‌هایش را به هم زد تا از اوضاع سر دربیاید و گفت: «ا، انگار داشتم خرس می‌گرفتم. یا یه همچین چیزی. یه ظرف ذرت بوداده هم داشتم، از اون بزرگ‌هاش، تازه خریده بودمش. کی قراره خسارت منو بده؟» جولیت، خانم موطلائی را هل داد کنار چهارتای کابویی که همه مثل هم زیر جلیقه‌های سنگ‌دوزی براق‌شان تی‌شرت‌هایی پوشیده بودند که رویش نوشته بود: مهمانی مردانه‌ی فلوید. خانم با غرولند گفت: «واقعاً مسخره است. من یه خانم محترمم. وسط این اراذل و اوباش بوگندو چی کار می‌کنم.» واقعاً هم یک مشت اراذل و اوباش بوگندو بودند و چنان بویی می‌دادند که انگار مهمانی مردانه‌شان دو هفته طول کشیده بود.

وقتی یکی از این کابوی‌ها یک دفعه از خواب هیپنوتیزمی‌اش بیدار شد و داد زد: «آره، من از راسوی مرده که دامن و شلوار تنش کردن بوی گندتری می‌دم.» معلوم شد که این ادعا زیاد هم پرت و پلا نیست.

جولیت فکر کرد، دامن و شلوار؟

باتلر چشم‌هایش را گرداند و جلویش را باز کرد تا نفس بکشد.

- برامون این نقشه رو کشیده بودن. تو این جا دشمن داری؟

جولیت احساس کرد اشک از مژه‌های پایینی‌اش سرازیر شد. چه قدر نگران برادرش بود. خیلی نگرانش بود. چرا مهربانی برادرهای بزرگ هیچ وقت زیاد دوام ندارد؟

مثل همان کابوی‌ها گفت: «عجب گنده بکی هستی. محض اطلاع‌تون بگم من خوبم. و این من بودم که شما و بقیه رو نجات دادم.»

باتلر آرام با آرنج دو نفر را که لباس‌های براقی پوشیده بودند و ماسک‌های چرمی زده بودند کنار زد و گفت: «بعداً می‌زنم پشت و نازت می‌کنم، خواهر.» بعد، از بین دست و پاهایی که توی هم گره خورده بودند بلند شد و با قد بلندش وسط صحنه‌ی نمایش ایستاد: «می‌ری بالا ببینی چه خبره؟»

جولیت از بدن برادرش بالا رفت و آرام روی شانه‌هایش ایستاد، بعد برای این که توانایی‌هایش را به رخ بکشد، با حفظ تعادل روی سرش رفت و فقط با یک پا ایستاد و پای دیگرش را پشت زانوی آن یکی پایش گذاشت.

حالا که می‌توانست وسعت فاجعه‌ای را که رخ داده بود ببیند، واقعاً حیرت کرد. دریایی از آشفتگی و پریشانی دورتادورشان را گرفته بود. مردم آه و ناله میکردند و توی هم وول می‌خوردند. خون از سر و صورت‌شان راه افتاده بود، دست و پای‌شان شکسته و اشک‌های‌شان جاری بود. فاجعه‌ای بود. مردم برای این که کمی تسلی پیدا کنند با تلفن‌های همراه‌شان شماره می‌گرفتند و آب‌پاش‌های خاموش کننده‌ی آتش، پرده‌ی غباری را که جلوی چشم‌های جولیت را گرفته بود، کنار می‌زدند. جولیت زیرلب گفت: «تمام اینا برای اینه که مارو بکشن.»

باتلر کف دست‌های بزرگش را بالا گرفت و جولیت مثل پیش‌ترها که در سالن ورزش‌های رزمی عمارت فاؤل این کار را کرده بود، روی دست‌های برادرش آمد.

- اگر فقط برای کشتن ما بود، با دوتا صاعقه‌ی نیوترینو هم می‌تونستن این کارو بکنن. یکی این کارو برای سرگرمی کرده. جولیت با پشتکی پایین آمد.

- سرگرمی کی؟

در قسمت عقب سالن، قسمتی از جایگاه تماشاچیان فرو ریخت و دوباره کلی صدای جیغ و داد بلند شد و مردم به فلاکت و بدبختی افتادند.

باتلر با صدای گرفته‌ای گفت: «نمی‌دونم. ولی هرکسی که سعی کرده مارو بکشه، می‌خواسته آرتمیس بدون محافظ باشه. بذار اول لباس‌های خودمو بپوشم. اینارو عوض کنم، بعد ببینم این دفعه دیگه آرتمیس کی رو اذیت کرده.»

فصل پنجم

ظاهر و باطن

زندان فوق امنیتی دییز، آتلانتیس، حالا

ترنبال روت هر سرگرمی‌ای را توی هوا می‌زد. یک زندان فوق امنیتی قرار نبود پر از تفریح و خوش گذرانی‌های رنگ و وارنگ باشد. نگهبان‌ها خشن و نامهربان و تخت‌ها سفت بودند و پریدن رویشان هیچ لذتی نداشت، رنگ دیوارها هم فقط می‌شود گفت که مزخرف بودند؛ یک دست سبز زیتونی، حال آدم به هم می‌خورد. در محیطی مثل این، باید از اندک گشایشی هم که نصیب می‌شد لذت می‌بردی.

ترنبال تا ماه‌ها بعد از دستگیری توسط برادرش، فرمانده جویس روت، و آن هالوی ساده‌لوح هالی شورت، هنوز عصبانی بود. هفته‌ها فقط در طول سلولش راه می‌رفت و تنفرش را نثار دیوارها می‌کرد. گاهی اوقات فریاد می‌کشید و گاهی هم مشت می‌زد، یا وسایلش را خرد و خاکشیر می‌کرد. ولی کم‌کم متوجه شد با این کارها به تنها کسی که لطمه می‌زند، خودش است. این موضوع را به خصوص وقتی درست فهمید که یک بار زخمی شد، و از آن جا که تمام جادویش را با استفاده‌های نابه‌جا و بی‌توجهی از دست داده بود، مجبور شد درخواست جادوگر پزشک کند تا زخمش را مداوا کند. بچه‌ای که برای درمانش آمد به نظر نمی‌رسید عمرش بیش‌تر از لباس زندان ترنبال باشد و در کمال بزرگواری، به ترنبال گفت بابابزرگ. بابابزرگ! واقعاً این جوجه‌ها یادشان نمی‌آمد؟ یادشان نمی‌آمد که او کی بود؟ و چه کارهایی کرده بود؟

اگر به خاطر شفا قوایش تحلیل نرفته بود، نعره می‌کشید و می‌گفت، من ترنبال روت‌م. سروان ترنبال روت، بچه‌ی ناخلف پلیس زیرزمین. این من بودم که اولین بانک دوراندیشان پیکسی رو لخت کردم و تمام شمش‌هاشو دزدیدم. من بودم که توی مسابقه‌ی نهایی مسابقات کرانچبال قرن تقلب کردم. چه طور جرئت می‌کنی به من بگی بابابزرگ!

ولی ترنبال فقط زیرلب به همسر دل‌بند و غایبش گفت: «جوان‌های امروزی احترام سرشون نمی‌شه، لیونور.»

بعد وقتی کمی به این حرفش فکر کرد، به خودش لرزید.

- وای خدا، عزیزم. مثل پیرها حرف می‌زنم.

ولی حتی استفاده از واژه‌ی خدا هم کمکی به او نکرد.

ترنبال بعد از این که کلی احساس بدبختی کرد، بالاخره تصمیم گرفت وضعیتش را تا آن جا که می‌تواند بهبود ببخشد.

مطمئنم که بالاخره من و تو دوباره با هم خواهیم بود، لیونور. تا اون موقع، چرا تا اون جا که ممکنه راحت زندگی نکنم؟

کار زیاد سختی نبود. بعد از ماه‌ها حبس، ترنبال شروع کرد به حرف زدن با رئیس زندان، تارپون وین‌یایا، که از دانشکده‌ی افسری فارغ‌التحصیل شده بود و مثل موم تأثیرپذیر بود. چندتایی اطلاعات دست اول در اختیار این مردک خوش‌گذران گذاشت تا آن‌ها را در ازای مقداری امکانات رفاهی بی‌ضرر، برای خواهرش در پلیس زیرزمین بفرستد. برای ترنبال حتی یک‌ذره هم مهم نبود که چندتایی از رفقای تب‌هکار قدیمی‌اش را بفروشد و در عوض اجازه داشته باشد هرچی دلش می‌خواهد بپوشد. ترنبال لباس فرم پلیس زیرزمین قدیمی‌اش را انتخاب کرد که پیراهنی با یقه‌ی چین‌چینی و کلاهی سه‌گوش داشت، البته بدون نشان‌هایش. لودادن دوتا از جاعلان ویزا برایش یک رایانه‌ی محدود به شبکه‌ی زندان را به ارمغان آورد. و نشانی دورف دغل‌بازی که به خانه‌های آدمیزادها دستبرد می‌زد، یک لحاف اضافی برای زیر تخت چوبی‌اش. با این وصف، رئیس زندان هیچ وقت تختش را نمی‌گشت. کاری که احتمالاً خواهرش، روزی برای آن بهای سنگینی می‌پرداخت.

ترنبال اغلب ساعات خوشی را با فکر کردن به این مسئله می‌گذراند که بالاخره چه طور روزی رئیس زندانش را به خاطر این تحقیرها بکشد. اما، راستش را بخواهید، برای ترنبال عاقبتِ تارپون وین‌یایا زیاد هم مهم نبود. او بیش‌تر به فکر به دست آوردن آزادی‌اش بود، تا بتواند بار دیگر یک دل‌سیر به چشم‌های همسرش نگاه کند. و برای رسیدن به این هدف، باید کمی دیگر نقش یک پیر مطرود ضعیف را بازی می‌کرد. حالا شش سالی می‌شد که چاپلوسی رئیس زندان را می‌کرد، با چند روز دیگر مگر چه اتفاقی می‌افتد؟

ترنبال دست‌های مشت شده‌اش را فشار داد و فکر کرد، بعد دوباره خود واقعیم می‌شم. و این بار دیگه داداش کوچولوم نیست که بازداشتم کنه، مگه این که اون پسرهی تُخس، آرتمیس فالو یه راهی پیدا کنه که باهانش بشه مرده‌ها رو زنده کرد.

در سلول ترنبال ویزویزی کرد و محو شد، چون انرژی هسته‌ای‌اش تغییر فاز داده بود. در چارچوب در آقای ویشبای ایستاده بود، نگهبان ثابت ترنبال در این چهار سال گذشته، همانی که ترنبال بالاخره موفق شده بود اغفالش کند. ترنبال اصلاً از ویشبای خوشش نمی‌آمد، درواقع از همه‌ی الف‌های آتلانتیسی با آن سرهای شبیه ماهی و آب‌شش‌های آب‌چکان و زبان‌های کلفتشان متنفر بود، ولی ویشبای تخمی از نارضایتی در سینه‌اش داشت و برای همین بدون این که متوجه شود، برده‌ی ترنبال شده بود. ترنبال هم که حاضر بود هر کسی را که به نحوی به فرارش از این زندان کمک می‌کرد تحمل کند، تا مبادا دیگر خیلی دیر شود.

قبل از این که تورو از دست بدم، عزیزم.

ترنبال از روی صندلی‌اش که داشتن آن برخلاف مقررات زندان بود (با لو دادن سه تا اسپریت قاچاقچی گورماهی به دست آورده بود) بلند شد و با آب و تاب گفت: «ا، آقای ویشبای! مثل این که حال‌تون خوب شده. گندیدگی آب‌شش‌تون هم کاملاً از بین رفته.»

دست ویشبای به طرف سه‌شیاری رفت که زیر گوش چپ کوچکش بود. ویشبای با صدایی گرفته و بی‌حال از مریضی، قُل قُل کرد: «راست می‌گی، ترنبال؟ لیتا می‌گه نمی‌تونه بهم نگاه کنه.»

ترنبال فکر کرد، می‌فهمم چی می‌کشه. و یه روزی بود که اگه با اسم کوچیکم صدام می‌کردی شلاق می‌خوردی. به من بگو سروان روت.

اما به جای بر زبان آوردن این افکار که به هیچ عنوان گفتنی نبودند، آرنج لیز ویشبای را بدون این که احساس چندشش را نشان دهد، گرفت و گفت: «لینا نمی‌دونه چه زن خوشبختیه.» بعد با چاپلوسی ادامه داد: «دوست عزیزم، تو، یه صیدی.»

ولی ویشبای یکه خورد: «یه ... ص ... صید؟»

ترنبال یک نفس سریع و گناهکارانه کشید.

- وای، معذرت می‌خوام ویشبای. یادم رفته بود که الف‌های آتلانتیسی دوست ندارن فکر کنن آبی هستن، و مثل هر آبی دیگری ممکنه صید بشن. منظور من این بود که تو توی الف‌ها یه نمونه‌ی عالی هستی و هر ماده‌ای که یه جو عقل داشته باشه می‌فهمه چه شانس‌ی آورده که همسر تو شده.

ویشبای که حالا آرام شده بود، گفت: «ممنون، ترنبال. راستی، اوضاع خوب پیش می‌ره؟ منظورم نقشه است.»

ترنبال آرنج الف آبی را فشار داد تا یادش بیاورد دیوار موش دارد.

- هان، نقشه‌ام واسه ساختن یه مدل؟ همون نقشه دیگه؟ خوب پیش می‌ره. رئیس تارپون وین‌یایا خیلی همکاری می‌کنه. فعلاً در مورد چسب با هم مذاکره می‌کنیم.

بعد ویشبای را به طرف رایانه‌اش برد: «بذار آخرین طرح کلی مو نشونت بدم. می‌دونی که چقدر برام قابل تقدیره که تو توجه نشون می‌دی؟ برای من برگشتن به زندگی عادی بستگی به تعامل با افراد نازنینی مثل تو داره.»

ویشبای که دست نفهمید این تعریف بود یا نه، گفت: «ام ... باشه.»

ترنبال روت دستش را جلوی صفحه‌ی نمایش رایانه‌اش تکان داد و صفحه کلید مجازی روی میزش را به کار انداخت (در ازای لو دادن دزدان کارت‌های شناسایی، نیجیریه).

- این جارو نگاه کن. مشکلو با منبع‌های تعادلی حل کردم، می‌بینی؟

بعد یا سه حرکت نرم انگشتانش، رمزپردازی را که ویشبای برایش قاچاقی تو آورده بود، روشن کرد. رمزپرداز یک ویفر اُرگانیک بود که در شعبه‌ی آتلانتیس مرکز تحقیقات فعلاً منحل شده‌ی کوبوی پرورش داده شده بود. این یکی از رمزگردازهای مردودی بود که از توی سطل آشغال برداشته بودند و برای این که قابل بهره‌برداری شود فقط مقداری بسیار کمی سیلیکون به آن اضافه کرده بودند.

ترنبال با تأسف به ویشبای گفته بود، توی صنعت حیف و میل زیاد می‌شه. با این شرایط باید تعجب کنیم که چرا مشکل بحران منابع داریم؟

این رمزپرداز کوچولو برای ترنبال جنبه‌ی حیاتی داشت چون هر کاری را برایش ممکن می‌کرد. بدون این نمی‌توانست با رایانه‌ی خارج سایت لینک شود؛ بدون این مسئولان دیپز می‌توانستند هر ضربه‌ای را که به صفحه کلیدش می‌زد ثبت کنند و دقیقاً ببینند که روی چه چیزی کار می‌کند.

ترنبال ضربه‌ی ملایمی به صفحه‌ی نمایش زد که به دو بخش تقسیم شده بود. یکی که برنامه‌ی ضبط شده‌ای از چند ساعت پیش را نشان می‌داد: سالنی که یه عالمه آدمیزاد هیپنوتیزم شده توی هم می‌لولیدند، و دومی که مربوط به زمان حال بود و شاتلی را در حال سوختن در دشتی وسیع و یخی نشان می‌داد.

- یکی از منبع‌ها از کار افتاده و به اون یکی خیلی داره فشار می‌آد، واسه همین نمی‌خوام بی‌خودی وقتمو هدر بدم، از یه جای دیگه تأمینش می‌کنم.

ویشبای که برای اولین بار داشت معنی اصطلاح خارج از فهم را که ساکنان روی زمین از آن استفاده می‌کردند را حس می‌کرد، گفت: «فکر خوبیه.»

ترنبال روت مثل هنرپیشه‌های قدیمی که برای عکس ژست می‌گرفتند دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «بله، آقای ویشبای. به زودی مدل من کامل میشه. همین الان یکی از قسمت‌های اصلیش تو راه این جاست، و وقتی برسه دیگه هیچ جن و پری‌ای تو آتلانتیس باقی نمی‌مونه...ام، نه، باید می‌گفتم، دیگه هیچ جن و پری‌ای نخواهد بود که نامبهورت مدل من نباشه.»

خودش هم می‌دانست که برای ماست مالی اشتباهش، از کلمه‌ی نابه‌جایی استفاده کرده است. البته اگر نامبهورت اصلاً کلمه باشد. ولی لازم نبود بترسد چون کسی مراقبش نبود. سال‌ها بود که مراقبش نبودند. دیگر به او به چشم تهدید نگاه نمی‌کردند. دنیا، چه رویش و چه زیرش، سروان ترنبال روت رسوا را فراموش کرده بود. کسانی که حالا با او آشنا شده بودند به سختی می‌توانستند باور کنند که این پیرمرد درب و داغون آن طور که در فایلش آمده واقعاً خطرناک است.

ترنبال بیش‌تر وقت‌ها با حسادت فکر می‌کرد، همش اُپال کوبویی این، اُپال کوبویی اون. باشه، بالاخره خواهیم دید که کی زودتر از این زندان می‌ره بیرون.

ترنبال صفحه‌ی نمایش را با یک ضربه‌ی انگشتش محو کرد.

- ظاهر و باطن، ویشبایو ظاهر و باطن.

ویشبای یک دفعه لبخند زد. الف‌های دریا وقتی زبان‌شان را عقب می‌کشند تا موقع لبخند زدن دندان‌هایشان پیدا شود صدای هُرت از خودشان درمی‌آوردند. درواقع، لبخند زدن برای صورت الف‌های دریا حالتی غیرطبیعی است و فقط این کار را می‌کنند که به بقیه نشان دهند چه احساسی دارند.

- هان، راستی، یه خبر خوب، گواهینامه‌ی خلبانی‌مو بالاخره از بعد از فرار مالچ دیگامز پس گرفتیم.

- تبریک میگم، قربان.

ویشبای وقتی مالچ دیگامز از دست پلیس زیرزمین فرار کرد یکی از نگهبان‌های توی شاتل بود. همه‌ی خدمه‌ی شاتل‌های زیرزمین باید گواهینامه‌ی خلبانی داشته باشند تا اگر مشکلی برای خلبان اصلی پیش آمد، از آن‌ها استفاده شود.

- فعلاً فقط برای مواقع ضروری. ولی تا یکی دو سال دیگه به حالت عادی برمی‌گرده.

- خب، گرچه می‌دونم چه قدر دوست دارید دوباره یه شاتلو هدایت کنید، ولی امیدوارم شرایط اضطراری پیش نیاد، نه؟

ویشبای تقریباً چشمک زد، که البته خیلی سخت بود چون پلک نداشت، هروقت هم که می‌خواست آشغالی را از توی چشمش دربیاورد باید فوری از اسپری استفاده می‌کرد. چشمک زدنش مثلاً این طوری بود که سرش را کمی یه یک طرف کج کند.

- شرایط اضطراری؟ نه، اصلاً نمی‌خواهیم داشته باشیم.

ترنبال فکر کرد، چه چنندش آور. و این مردک ماهی همون قدر می‌تونه پنهان‌کاری کنه که بخوایم یه جاده صاف کنو با یه آژیر روشن قایم کنیم. بهتره تا کسی چشمش به مونیتورهای نگهبانی نیفتاده موضوعو عوض کنم. تا همین حالا هم شانس آوردم.

- خب، پس آقای ویشبای، این طور که معلومه، امروز نامه نداشتیم، نه؟

- نه. هیچ نامه‌ای در این چندین سال پیاپی.

ترنبال دست‌هایش را طوری به هم مالید که انگار کاری فوری دارد و باید به آن برسد: «پس، هم مزاحم انجام وظیفه‌ی شما نشم، هم خودم باید به کار مدلم برسم. می‌بینید، برای خودم برنامه‌ریزی کردم و خیلی بهش پایبندم.»

ویشبای که اصلاً فراموش کرده بود اوست که باید اجازه‌ی مرخص شدن بدهد، نه طرف مقابل، گفت: «حق با توه، ترنبال. فقط می‌خواستم بهت بگم که گواهینامه رو پس گرفتم؛ اینم توی برنامه‌ریزی من بود.»

لبخند ترنبال کوچک‌ترین تغییری نکرد و همان طور که داشت به خودش قول می‌داد به محض این که دیگر به این احمق احتیاجی نداشت از شرش خلاص می‌شود، لبخندش را هم چنان حفظ کرد.

- خوبه. ممنون که اومدین.

ویشبای تقریباً از در رد شده بود که یک دفعه ایستاد تا خیطی دیگری بالا بیاورد: «بیاین امیدوار باشیم که شرایط اضطراری نداشته باشیم، سروان روت، باشه؟»

ترنبال توی دلش غر زد.

سروان. بالاخره بهم گفت سروان.

واتنا یوکوول، حالا

آدم جدید، اوریون فاوُل، داشت جورابش را نگاه می‌کرد.

- پنبه‌ی فشرده نیست. توی این چند هفته‌ی گذشته با هواپیما چندبار سفر کردم، با این حال آرتمیس جوراب نخی نمی‌پوشه. می‌دونم که کاملاً با خون لختگی وریدی آشناست، ولی به همین راحتی چشم‌هاشو روی احتمال خطر می‌بنده.

این دومین ادا و اصول اوریون در عوض این چند دقیقه بود، قبل‌اش در مورد استفاده‌ی آرتمیس از دئودورانت حساسیت‌زا حرف زده بود، هالی کم‌کم داشت از شنیدن این مزخرفات خسته می‌شد.

هالی گفت: «باید بهت آرام‌بخش می‌دادم.» طوری این را گفت که انگار بهترین کار همین بود: «یه چسب کوچولو می‌زدیم روی گردنت و توی همون رستوران ولت می‌کردیم واسه آدما. این طور دیگه خبری از بحث در مورد جوراب نبود.»

اوریون با محبت لبخند زد.

- این کارو نمی‌کردی، سروان شورت. تا می‌اومد کمک برسه از سرما یخ می‌زدم. من که گناه نکردم. اون وقت دلت به حالم می‌سوخت.

هالی یک دفعه گفت: «گناه نکردی؟ تو آرتمیس فاوُل! چهار سال تمام تو دشمن شماره یک ما بودی.» اوریون گفت: «من آرتمیس فاوُل نیستم. توی زبان اجنه‌ایش و بدنش و خیلی چیزهای دیگه باهاش شریکم، ولی شخصیت کاملاً متفاوتی دارم. من همونی‌ام که بهش می‌گن همزاد.»

هالی با عصبانیت گفت: «فکر نمی‌کنم در هیچ دادگاهی این دفاع پذیرفته بشه.»

اوریون خوشحال جواب داد: «چرا، می‌شه. همیشه.»

هالی ویفرها را به سمت دهانه‌ی گودال هل داد تا گروه کوچک‌شان سرپناهی داشته باشد.

- دیگه خبری از مهاجم‌ها نیست. مثل این که فرورفتن توی زمین، یا توی گودال‌های زیرزمینی.

فلی گفت: «مثل این که؟ نمی‌تونی کمی دقیق‌تر بگی؟»

هالی سرش را تکان داد: «نه، فقط به چشم‌هام اطمینان دارم. تمام وسایل‌مون از کار افتادن. هیچ ارتباطی با شبکه‌ی داخلی خودمون نداریم. حدس می‌زنم کاوشگر، ارتباط‌هارو مسدود کرده.»

فُلی سرگرم تمیز کردن خودش بود و داشت تارهای بلند نانو ویفرهای چسبناک را از پشتش می‌کند.

- طوری طراحی شده که اگر بهش حمله شد، تا محدوده‌ی وسیعی پارازیت می‌فرسته و تمام وسایل ارتباطی و سلاح‌هارو از کار می‌اندازه. تعجب می‌کنم کخ توپ آرتمیس شلیک کرده، احتمالاً اسلحه‌ی تو هم باید حالا غیرقابل استفاده باشن.

هالی نیوترینویش را نگاه کرد. مثل یک سیخ بی‌خاصیت بود. در قسمت اعلام اطلاعات کلاه‌خودش هم چیزی دیده نمی‌شد. به جز یک علامت کوچک مجموعه‌ی قرمز که آرام خاموش و روشن می‌شد و نشان می‌داد که کل سیستم از کار افتاده است.

هالی زیرلب گفت: «دارویت. نه اسلحه، نه هیچ ارتباطی. پس چه طوری از کار بندازمش؟»

سنتور شانه‌هایش را بالا انداخت: «این یه کاوشگره نه سفینه‌ی جنگی. وقتی روی رادار بیفته از بین بردنش راحت. اگر پشت این ماجرا مغز متفکریه که می‌خواد دنیای جن و پری‌هارو نابود کنه، پس باید بگم طرف زیاد هم مغز متفکر نیست.»

اوربون انگشتش را بالا گرفت: «می‌خواستم به نکته‌ای اشاره کنم، البته اگر آرتمیس درست به خاطر نمی‌آره لطفاً تصحیح کنید، ولی مثل این که دستگاه شما هم در شناسایی این کاوشگر کاملاً ناتوان بودن.»

فلی اخم کرد: «تازه داشت یک کمی از تو خوشم می‌اومد.»

هالی بلند شد ایستاد.

- باید بریم دنبال کاوشگر. ببینیم کجا داره می‌ره و یه جوری به هون خبر بدیم.

اوربون لبخند زد: «هالی خانم، می‌دونید، وقتی شعله‌های آتش پشت شما روشن بود، خیلی صحنه‌ی قشنگی شده بود. می‌بخشید جسارت می‌کنم ولی، خیلی جذاب بودین. من می‌دونم که شما و آرتمیس یک بار یک لحظه‌ی خیلی کوتاه احساس-تون نسبت به هم تغییر کرد، که البته آرتمیس با اون رفتار عاری از ظرافتش دل شمارو شکست. اجازه بدین حالا پیشنهادی خدمت‌تون عرض کنم تا تو این مدتی که داریم کاوشگر رو تعقیب می‌کنیم در موردش فکر کنید: من در احساس آرتمیس سهیم می‌شم ولی در بی‌زاکتیش نه. هیچ فشاری نیست، فقط در موردش فکر کنید.»

این خودش کلی مهارت می‌خواست که درست وسط یک بحران، سکوتی کر کننده ایجاد کنید، گرچه به نظر می‌رسید که جناب اوربون زیاد هم تحت تأثیر این بحران قرار نگرفته بود.

فلی اولین کسی بود که حرف زد: «چرا این طوری داری نگاه می‌کنی، سروان شورت؟ تو کله‌ات چی داره می‌گذره؟ فکر نکن، جواب بده، فقط بگو.»

هالی محلس نگذاشت، ولی این باعث نشد سنتور کوتاه بیاید.

- این چی داره می‌گه؟ کدوم لحظه‌ی کوتاه؟ یادم نمی‌آد این چیزهارو تو گزارشت خونده باشم.

- توی گزارشم نبود، چون چیزی نبود.

فلی دست بردار نبود.

- پس چیزی نبود، هالی، درست‌ه؟

- چیزی که ارزش حرف زدن داشته باشه نبود. وقتی رفتیم به زمان گذشته، احساسات ما یه خرده به هم ریخت. موقتی بود، همین. حالا می‌شه لطفاً روی کارمون تمرکز کنیم؟ مثلاً ما حرفه‌ای هستیم.

اوربون سرخوش گفت: «من نیستم. من فقط یه نوجوانم. می‌تونم از شما بپرسم خانم، که در چه دوره‌ای از زندگی تون هستین؟»

هالی نقاب کلاهخودش را بالا زد و در چشم‌های آدمیزاد نوجوان نگاه کرد: «این بازی‌هارو تمام کن، آرتمیس، اگه واقعاً مشکل روانی پریشی نداشته باشی، باید بگم که متأسف می‌شی.»

آرتمیس با همان لحن شادش گفت: «باشه، قبول، من دیوونه‌ام. انواع و اقسام بیماری‌های روانی رو دارم. چند شخصیتی، توهم، وسواس فکری و رفتاری. همه‌ی اینارو دارم، ولی هنوز هم یه نوجوان عاشقم.»

فلی زیرلب گفت: «حالا دیگه مطمئن شدم که این آرتمیس نیست.»

هالی پاهایش را به زمین زد و برفابه‌ها را از روی چکمه‌هایش تکاند و گفت: «دو تا کار باید بکنیم. اول باید آثار فناوری اجنه‌رو قایم کنیم، مثلاً این شاتل، تا فعلاً از چشم آدمیزادهای کنجکاو دور بمونه و بعد سرفرصت یه گروه اصلاح بفرستیم تا بیارنش پایین. و کار دومون هم اینه که راه بیفتیم دنبال اون کاوشگره و یه پیغام به مرکز پلیس بفرستیم که کجاست.»

بعد نگاه تنی و تیزی به فلی کرد و ادامه داد: «بهشون بگیم به خاطر یه نقص فنی ساده بود؟»

سنتور با اطمینان کامل گفت: «نه. و مطمئنم اون کاوشگر رو کاملاً حساب شده و عمداً تغییر برنامه دادن، ربات‌های بی‌شکل رو هم همین طور. هیچ وقت قرار نبود از اونا به عنوان سلاح استفاده بشه.»

- پس یه دشمن داریم. مرکز پلیس باید مطلع بشه.

بعد هالی برگشت و رو به اوربون گفت: «خب، پیشنهادی نداری؟»

ابروهای پسرک کمی بالا رفت.

- اردوگاه؟

هالی نقطه‌ای از پیشانی‌اش را مالید که در آن جا سردرد بدی داشت شروع می‌شد.

- اردوگاه، عالی‌ه.

همان موقع از پشت سرشان صدای کنده شدن چیزی امد و شاتل سوخته مثل جنگجویی شکست خورده کمی در یخ‌ها فرو رفت.

فلی گفت: «می‌دونی، این شاتل خیلی سنگینه، و لایه‌ی سنگی که زیرشه زیاد ...»

قبل از این که فلی حرفش را تمام کند، کل شاتل ناپدید شد و رستوران را هم با خودش پایین برد. انگار که یک کراکن^۹ نامرئی هر دوشان را با هم بلعیده باشد. چند ثانیه بعد، توپ نانویفر مکعب یخ آرتمیس هم لغزید و توی شکافی افتاد که تازه ایجاد شده بود.

اوربون گفت: «کاملاً بی صدا بود. اگر ندیده بودمش، اصلاً نمی‌فهمیدم.»

هالی گفت: «این منطقه مثل پنیر دورفیه. پر از سوراخه.» بعد یک دفعه روی یخ‌ها به طرف گودال ایجاد شده دوید.

اوربون و فلی اصلاً عجله نکردند، روی یخ‌ها با هم سالانه‌سالانه راه رفتند و دوستانه گپ زدند.

فلی گفت: «اگه با دید مثبت به این اتفاق نگاه کنیم می‌شه گفت که کار اول مون انجام شد. آثار و شواهد از بین رفت.»

اوربون سرش را تکان داد و حرف فلی را تأیید کرد. بعد گفت: «و پنیر دورفی؟»

- پنیرهایی که دورف‌ها درست می‌کنن.

خیال اوریون راحت شد.

- آهان. پنیرهایی که خودشون درست می‌کنن. نه این که به همون روش خودشون بخوان یه پنیر رو سوراخ ...

- نه، البته که نه. چه فکر وحشناکی.

- دقیقاً.

سوراخی که در سطح زمین ایجاد شده بود، غاری زیرزمینی را برملا کرد. رودخانه‌ای آن زیر جریان داشت و آن چه را که از رستوران اسکوای بزرگ باقی مانده بود خرد می‌کرد و با خود می‌برد. آب، آبی تیره بود و با چنان التهابی حرکت می‌کرد که انگار زنده بود. تکه‌های بزرگ یخ، بعضی به اندازه‌ی یک فیل، از کناره‌های رودخانه جدا می‌شدند و در آن غوطه‌ور می‌شدند ولی بعد به جریان آب تن می‌دادند و همراه با آن سرعت می‌گرفتند، تا این که به ساختمان برخورد می‌کردند و هرچه را که باقی مانده بود خرد و خاکشیر می‌کردند. تنها صدایی که می‌آمد صدای آب خروشان بود؛ ساختمان انگار بدون کوچک‌ترین ناله و اعتراضی تسلیم شده بود.

شاتل در پشته‌های یخ کناره‌ی رودخانه فرو رفته بود. پشته‌ای از یخ که نمی‌توانست در مقابل ضربان مداوم آب زیاد مقاومت کند. گرچه خود شاتل را هم طبیعت بی‌رحم قطعه قطعه کرده و فقط قسمت کوچکی از آن باقی مانده بود، قسمتی که مثل سنگ آتش‌فشانی سیاه نوک‌تیزی در یخ و سنگ فرو رفته بود.

^۹ کراکن هیولای افسانه‌ای عظیم‌الجثه‌ای است که گفته می‌شود در سواحل نروژ و ایسلند زندگی می‌کند. اندازه و ظاهر بیان شده از این هیولا شباهت زیادی با هیولایی که در داستانهایی قدیمی ذکر شده دارد. در واقع به نظر می‌رسد این افسانه سرچشمه گرفته شده از ماهی مرکب غول پیکری باشد که بین ۱۳ تا ۱۵ متر رشد می‌کند.

هالی داد زد: «با محفظه‌ی فرار شاتل، خب معلومه.»

کار دوم، که تعقیب کاوشگر بود، حالا عملاً امکان‌پذیر بود. اگر می‌توانستند کاوشگر را تعقیب کنند و پیغامی برای مرکز فرماندهی پلیس زیرزمین بفرستند.

هالی سعی کرد با کلاه‌خودش وسیله‌ی نقلیه‌ی کوچک را اسکن کند، ولی امواج رادیویی‌اش هنوز مسدود بود.

هالی رو به سنتور کرد: «فلی؟ چی فکر می‌کنی؟»

لازم نبود فلی در پاسخ سؤالش توضیحی بدهد. فقط به یک چیز می‌شد فکر کرد: به محفظه‌ی فرار که در یخ‌های زیرشان فرو رفته بود.

- اینا فوق‌العاده با دوامن. طوری ساخته شدن که می‌تونن کل خدمه رو تو یه خرده جا، جا بدن. منبع انرژی‌شون هم سوخت فشرده است، واسه همین قطعات متحرک زیادی ندارن که بخواد خراب بشه. تمام دستگاه‌های ارتباطی معمول رو دارن، به اضافه‌ی یه رادیوی خیلی خوب قدیمی و از مد افتاده، که دشمن مرموزمون احتمالاً به فکرش نرسیده که مسدودش کنه، گرچه، با توجه به این که ایشون به فکرش نرسیده که سپر پوششی کاوشگر رو تغییر فاز بده تا حس‌گرهای ما نتونن ردشو بگیرن، شک دارم که چیزی مونده باشه که بهش فکر نکرده باشه.

هالی آن قدر به جلو خم شد که بالا تنه‌اش تقریباً بالای سوراخ قرار گرفت و قطره‌های آب روی نقابش پاشیدند و برق زدند.

- پس، تنها راهمون برای رفتن همینه، البته اگه دستمون بهش برسه.

فلی دوتا سم جلویش را به هم زد و گفت: «لازم هم نیست که همه‌مون دستمون بهش برسه. بعضی‌هامون یه کمی کندتر از بقیه هستیم، مثلاً اونایی مون که سم دارن. تو می‌تونی ببری پایین و با محفظه پرواز کنی و بیای بالا و بقیه رو سوار کنی.

اوربون گفت: «فکر خیلی خوبیه. ولی من اون‌ام که باید بره. جوانمردی ایجاب می‌کنه که این خطر رو بپذیریم.»

فلی اخم کرد.

- وای، هالی. خواهش می‌کنم، یه آرام‌بخش به این خیال‌باف احمق بزن.

اوربون گولیش را صاف کرد: «شما در مورد بیماری من زیاد دلسوزی نمی‌کنید، جناب سنتور.»

هالی خیلی جدی به آرام‌بخش فکر کرد، ولی بعد سرش را تکان داد.

- آرتمیس ... ببخشید، اوربون، راست می‌گه. یکی از ما دوتا باید بره.

از روی کمربندش حلقه‌ای را که به یک طناب کوهنوردی وصل بود درآورد و سریع دور میله‌ای فولادی انداخت که از پی رستوران بیرون زده بود.

اوربون گفت: «چی کار دارین می‌کنین؟»

هالی سریع رفت لبه‌ی گودال.

– کاری که تو می‌خوای بیش‌تر از پنج ثانیه بکنیش.

اوربون داد زد: «بینم شما کلاسیک‌هارو نخوندین؟ من باید برم.»

هالی گفت: «درسته. تو باید بری.» و پرید توی غار زیرزمینی.

اوربون صدایی مثل حیوان‌ها از خودش درآورد – صدایی که یک ببر اگر دمش گره خورده بود درمی‌آورد – و پایش را کوبید زمین.

فلی گفت: «وای، پا شو می‌زنه زمین. نه بابا، خیلی عصبانیه.»

اوربون از بالای گودال سرک کشید و گفت: «می‌بینی که.»

– ولی پا کوبیدن مال هالیه، چون معمولاً این تویی که دیوانه‌اش میکنی، البته او یکی تو.

اوربون تقریباً کوتاه امد: «نمی‌تونم بگم تعجب کردم. بعضی وقت‌ها غیرقابل تحملم.»

پسرک نشست روی یخ‌ها و تقریباً به خودش گفت: «کارت درست بود، هالی. لابد دلت واسه اون دیوار بزرگ یخ تنگ شده.»

فلی غرغر کرد: «شک دارم.» و اتفاقاً بعداً معلوم شد که، حق با سنتور بود. سروان شورت با سرعتی بیش از آن چه که دوست داشت رفت پایین، علتش هم فقط نقص وسایل بود. اگر حلقه‌ای که روی کمر بندش بود در جریان حمله‌ی ربات‌های بی‌شکل ضربه نخورده و خراب نشده بود، به طور خودکار سرعت پایین رفتنش را تنظیم می‌کرد و هالی می‌توانست از برخوردهای شدیدی کخ مسلماً با آن‌ها روبه‌رو می‌شد، جلوگیری کند. ظاهراً داشت با حداکثر تأثیر نیروی جاذبه پایین می‌رفت و تنها چیزی که کمی برخوردهایش را کم می‌کرد، فقط کشیدگی مختصر طناب کوهنوردی‌اش بود.

فکری خیلی سریع‌تر از یخ‌هایی که با سرعت زیاد از کنار سرش می‌گذشتند، به ذهنش خطور کرد. فقط امیدوارم چیزی نشکند؛ هیچ جادویی ندارم که بخواد درستش کنه.

بعد یک دفعه با زانو‌ها و آرنج‌هایش به دیوار یخی خورد. یخ، از سنگ محکم‌تر بود و از شیشه برنده‌تر، بنابراین چنان لباسش را پاره کرد که انگار کاغذی بود. سرما و درد توی دست‌ها و پاهایش پخش شد و صدای ترک خوردن چیزی امد که خوشبختانه صدای سطح یخ بود نه استخوان‌هایش.

دیوار یخی کم‌کم به طرف کناره‌ی رودخانه‌ی خروشان زیر یخچالی، شیب برداشت و هالی شورت همان طور با درماندگی به طرف پایین لیز خورد و با سرعت سقوط کرد، ولی بالاخره در کمال خوش‌شانسی پاهایش را روی زمین گذاشت. از شوک

برخورد پاهایش یا زمین، آخرین نفس‌هایی را هم که ریه‌هایش بود، بیرون داد. دعا کرد که فقط یک جرقه جادو داشته باشد، ولی چیزی نیامد تا دردش را التیام دهد.

هالی، جولیوس روت را تصور کرد که دارد دستور می‌دهد و به خودش گفت: تکنون بخور، سرباز.

از روی یخ‌های کنار رودخانه چهار دست و پا بالا رفت و تصویر کج و معجوش را در یخ‌ها دید که با چشم‌هایی هیجان‌زده به خودش نگاه می‌کرد، درست مثل شناگری درمانده که زیر دریاچه‌ای یخ زده گیر کرده باشد.

فکر کرد، قیافه رو نگاه کن. باید به روز تمام، تو وان پر از لجن بخوابم.

معمولاً این پیشنهادهای رفتن به چشمه‌های آب معدنی تفریحی آرامش‌دهنده، هالی را به وحشت می‌انداختند، ولی امروز مثل این که این بهترین و جالب‌ترین فکر بود.

لجن احیا کننده و برش‌های خیار برای روی چشم، چه عالی.

گرچه، حالا جای این رؤیاپردازی‌ها نبود. کار مهمی داشت که باید انجام می‌داد.

هالی چهار دست و پا به طرف محفظه‌ی فرار رفت. رودخانه با سرعت می‌گذشت و به بدنه‌ی شاتل می‌خورد و روی یخ‌ها ترک می‌انداخت.

از سرما متنفرم. واقعاً ازش متنفرم.

از روی آب، بخار به شکل ابرهایی یخ‌زده بلند می‌شد و مثل چادر آبی شب‌گونه‌ای استلاکتیت‌های غول‌پیکر را می‌پوشاند.

هالی فکر کرد، مثل چادر آبی شب‌گونه؟ چه طوره شعر بنویسم. ولی چی رو می‌شه با خرد شده بود هم قافیه کرد؟

هالی با لگد به یخ‌هایی زد که که کنار محفظه جمع شده بودند و جلوی درش را باز کرد. خدایان را شکر کرد که در ورودی به طور کامل توی یخ‌ها فرو نرفته بود، چون در غیر این صورت، بدون نیوترنیواش راهی برای از کردنش نداشت.

سروان دق دلی تمام ناکامی‌های امروزش را با لگدهای عصبی‌ای که در چند دقیقه‌ی اتی زد خالی کرد.

طوری روی یخ‌ها کوبید که انگار تقصیر آن‌ها بود که شاتل منفجر شد، انگار گناه بلورهای آن‌ها بود که کاوشگر به آن‌ها حمله کرد. منشأ قدرت هالی هر چی که بود، تلاش‌هایش بالاخره به ثمر رسیدند و خیلی زود از پشت پوشش نازکی از یخ خردشده، در محفظه به طور کامل دیده شد.

صدایی از بالا، پایین آمد: «سلااااا. خانم هالی شما خوابید؟»

عبارت دیگری هم بعد از آن آمد. گرچه خیلی خفه. یعنی این یارو اوریون دوباره اظهار لطف کرده بود؟ هالی عمیقاً امیدوار بود که نکرده باشد.

هالی با دلخوری گفت: «من ... خوب ... هستم!» هر کلمه‌ای که می‌گفت، با کلمه‌ی قبلی که با لایه‌های یخ برخورد می‌کرد، قطع می‌شد.

صدایی که از بالا می‌آمد دوباره پژواک انداخت و گفت: «سعی کنید زیاد به خودتون فشار نیارید. چند تا تمرین تنفس کنید.» هالی فکر کرد، واقعاً که، این پسره اون قدر پس سر آرتمیس زندگی کرده که اصلاً نمی‌دونه با دنیای واقعی چه طوری کنار بیاد.

هالی انگشت‌هایش را درون تورفتگی دسته‌ی دستگیره کرد و تکه‌های سفت یخ را که رویش را پوشانده بودند با تکان دادن جدا کرد. در ورودی به‌طور کامل مکانیکی بود، برای همین پارازیت‌ها مشکلی برایش به وجود نیاورده بودند، ولی این دلیل نمی‌شد که روی دستگاه‌های کنترل محفظه هم بی‌تأثیر بوده باشند. این کاوشگر رذل حتماً باید سیستم هدایتی محفظه را هم به همان راحتی که ارتباطات آن‌ها را مسدود کرد، برشته کرده باشد.

هالی یک‌پایش را روی بدنه‌ی محفظه گذاشت و در را کشید و باز کرد. سیلی از ژل ضدعفونی‌کننده‌ی صورتی بیرون ریخت و دور پای دیگرش جمع شد، بعد هم سریع تبخیر و تبدیل به بخار شد.

ژل ضدعفونی‌کننده. برای این که اگر چیزی که شاتل رو خراب کرده، باکتریال باشه.

هالی سرش را تو برد و حس گرهای چند تا از صفحه‌های شبرنگی را که روی سقف بودند، روشن کرد.

خوبه. دست کم برق اضطراری کار می‌کنه.

محفظه‌ی فرار کاملاً سروته شده بود و مستقیم رو به سمت مرکز زمین بود. فضای داخلی آن بی‌تجمل و خشک بود و طبق سلیقه‌ی سربازها درست‌شده بود، نه مسافرها.

هالی کمربندهای صندلی‌های خلبان را بست و فکر کرد، اوریون عاشقش می‌شه. صندلی خلبان شش کمر بند مجزا داشت که یعنی این سفینه حداقل ژيروسکوپ یا فنربندی را دارد.

شاید بتونم این طوری آرتمیس رو اون قدر تکون بدم که از مغز خودش بیاد بیرون. بعد می‌تونیم تا هر وقت بخواد دوتایی باهم تا پنج بشماریم.

هالی انگشت‌هایش را باز و بسته کرد، بعد دستش را بالای صفحه‌ی کنترل حرکت داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. نه چیزی روشن شد، نه دکمه‌ی کنترلی ناگهان پرید بالا، و نه چیزی رمز استارت را از او پرسید.

هالی فکر کرد، مال عصر حجره، و تا آنجا که صندلی‌اش اجازه می‌داد، به جلو خم شد و دستش را زیر میز فرمان پیش برد تا شاید یک فرمان مدل قدیمی یا هدایت‌کننده‌ی دستی پیدا کند.

هالی یک استارت فشاری را فشار داد و موتور به سرفه افتاد و یک دوتا تکان خورد.

زود باش دیگه. کلی کاردارم.

یک فشار دیگرموتور محفظه‌ی فرار مفلوک را دوباره به سرفه انداخت و روشن کرد.

سرفه‌هایش مثل پیرمرد روبه‌مرگی نامنظم بود، ولی به‌هرحال، روشن شد.

ممنون.

هالی درست قبل از این که رگه‌هایی از دود سیاه از دریچه‌های هواکش به داخل کابین نفوذ کند و به سرفه بیندازتش، فکر کرد، حتماً به جاهایی خراب‌شده، ولی /اتفاقی برامون نمی‌افته.

هالی با ضربه پنجره‌ی بغل را باز کرد و از صحنه‌ای که ناگهان جلوی رویش نمایان شو وحشت کرد. انتظار داشت آب آبی رودخانه‌ای زیرزمینی را ببیند که روی پلیمر شفاف محفظه می‌پاشید، ولی به‌جای آن دوزخ را دید. محفظه در غار زیرزمینی پهناوری افتاده بود که به نظر می‌رسید با شیب تند سرگیجه‌آوری درست از میان یخچال طبیعی به‌طرف هسته‌ی زمین کشیده شده بود. دیواره‌های ناصاف یخی زیر پای هالی امتداد داشتند و با سوسوی نور آبی موتور کاوشگر روشن می‌شدند که در فاصله‌ای دور به سمت اعماق غار می‌رفت.

اوناهاش. داره می‌ره پایین.

هالی دکمه‌ی آب‌کننده‌ی یخ سوخت را با ضربه‌ای زد و هان طور که منتظر بود گرم شود، بی‌صبرانه با انگشت‌هایش روی میز زد و زیر لب به خودش گفت: «باید معکوس برم. سریع هم باید برم.»

ولی نتوانست به‌اندازه‌ی کافی زود معکوس برود. رودخانه پنجه‌هایش را از کناره‌ی یخی‌اش بیرون آورد و محفظه‌ی فرار را گرفت و سریع عقب کشید. یک لحظه معلق ماند ولی بعد توی گودال افتاد و بدون این که کوچک‌ترین کنترل روی خودش داشته باشد، مستقیم پایین رفت.

یکی دو دقیقه قبل پسری که قیافه‌ی آرتمیس فاوول را داشت، روی زمین ایستاده بود و از آن بالا سرک می‌کشید و هالی شورت را نگاه می‌کرد و از زحمت‌هایش تقدیر و از مهارتش تعریف می‌کرد.

—عجب پرانرژی، مگه نه؟ ببین چطوری داره با طبیعت وحشی می‌جنگه.

فلی آمد کنارش: «دست‌بردار دیگه، آرتمیس. من یکی رو نمی‌تونم گول بزنی، نقشه‌ات چیه؟»

صورت اوریون آرام بود. چهره‌ی آرتمیس، وقتی که اوریون بود، حالتی بی‌غل‌وغش و قابل‌اعتماد داشت. خیلی جالب بود چون همین حالت، روی صورت آرتمیس، تقریباً شرارت‌بار بود، طوری که انگار طرف مقابل را آدم به‌حساب نمی‌آورد و به قول بعضی‌ها موزیانه بود. درواقع از این اصطلاح اولین باریک معلم موسیقی در گزارش مدرسه‌ی آرتمیس استفاده کرد، که البته

کاری غیراصولی و خلاف شئون حرفه‌ای بود. در مقابل، آرتمیس هم سیم‌کشی کیبورد مردک را طوری دست‌کاری کرد که فقط آهنگ "باباکرم" می‌زد، حالا فرق نمی‌کرد چه دکمه‌ای را فشار می‌داد.

اوربون گفت: «هیچ نقشه‌ای ندارم. من زنده‌ام و این جام، همین. خاطرات آرتمیس رودارم، ولی خصلتش رو نه. فکر کنم این چهره‌ی غیرمترقبه رو به خاطر چیزی دارم که جن‌ها بهش می‌گن عقده‌ی آتلانتیس.»

فلی یک انگشتش را به طرف آرتمیس تکان داد: «خوب بود، ولی عقده‌ی آتلانتیس معمولاً با وسواس و توهمه.»

- درجه‌ی دوش؟

فلی یک لحظه صبر کرد تا به حافظه‌ی تصویری نزدیکش رجوع کند: «عقده‌ی آتلانتیس درجه‌ی دو می‌تونه منجر به بروز چند شخصیتی، باشخصیت‌های کاملاً متفاوت و متمایز هم بشه.»

اوربون گفت: «و؟»

- درجه‌ی دو می‌تونه یا یه ضربه‌ی روحی یا شوک فیزیکی، مثل برق‌گرفتگی معمولی، خودشو نشون بده.

- هالی به من شلیک کرد، خب دیدی؟

فلی با یک سمش برف‌ها را کند.

- مشکل باهوش‌هایی مثل ما همینه. ما می‌تونیم در مورد نقطه نظراتمون تمام‌روز بحث کنیم بدون این که هیچ کدوممون به برتری قابل‌ملاحظه‌ای دست پیدا کنیم. وقتی یکی نابغه باشه نتیجه‌اش اینه.

سنتور لبخند زد و ادامه داد: «نگاه کن، چه ف قشنگی کشیدم. یعنی فلی.»

اوربون گفت: «چه کار تمیزی. مثل یه خطاط نوشتی. توی کار با سم‌ها ت خیلی مهارت داری.»

فلی گفت: «می‌دونم. ولی هیچ تریبونی نیست که بخوام این جور بحث‌ها رو توش ارائه بدم.»

فلی کاملاً آگاه بود که دارد با وراجی در مورد نقاشی با سم حواسش را از موقعیت فعلی پرت می‌کند، معمولاً او هالی را در موقعیت‌های حساس همراهی می‌کرد، ولی خیلی کم پیش می‌آمد که خودش در محل حضورداشته باشد و عملاً شاهد اتفاقاتی که می‌افتادند باشد.

فلی فکر کرد، احساسات درونی رو نمی‌شه با فیلم نشون داد. مثلاً همین حالا من دارم از ترس زهره‌ترک می‌شم، ولی هیچ دوربین کلاهنودی نمی‌تونه فیلم شو بگیره.

چیزی که فلی را ترسانده بود این بود که یک نفر توانسته بود کاوشگر فضایی‌اش را هک کند و ربات‌های بی‌شکلش را از نو برنامه‌ریزی کند.

فلی ترسیده بود چون این شخص هیچ احترامی برای زندگی، جن و پری‌ها، آدم‌ها یا حیوانات قائل نبود. و این مسئله واقعاً او را به وحشت انداخته بود که اگر، خدایی نخواست، هالی زخمی یا بدتر از این می‌شد، آن وقت او و این یکی شخصیت مسخره‌ی فالو وظیفه داشتند که هون را مطلع کنند و او هم که اصلاً نمی‌دانست چه طور این کار را بکند، مگر این که استعداد سرشارش در پررویی و سرعتش در استفاده از صفحه‌های مجازی به دادش برسند. البته آرتمیس حتماً می‌دانست چه کار کند، ولی ظاهراً در حال حاضر آرتمیس خانه نبود.

فلی یک‌دفعه متوجه شد چیزی نمانده تا موقعیت فعلی تبدیل به بدترین کابوس زندگی‌اش شود، به‌خصوص اگر بالاخره کارش به اینجا می‌کشید که کابالین کاکلش را بتراشد. سرپرستی و نظارت همیشه برای فلی خیلی مهم بود، ولی حالا آدمیزادی بیمار روی این یخچال طبیعی گیرکرده بود و داشت تنها امید نجاتشان را تماشا می‌کرد که چه طور با رودخانه‌ای زیرزمینی دست‌وپنجه نرم می‌کند.

ولی بدترین کابوس زندگی‌اش ناگهان به رتبه‌ی دوم نزول کرد، چون یخ‌ها یک‌دفعه محفظه‌ی فرار را، که هالی تویش بود، قورت دادند. تکه‌های بزرگ و شُل یخ کنده‌شده و توی گودال افتادند و پُرش کردند و قبل از این که فلی حتی فرصت کند از شوکی که به او دست داده بود نفس بکشد، گودال چنان ناپدید شد که انگار اصلاً هیچ‌وقت هیچ چیز آنجا نبوده است.

فلی روی چهارزانویش افتاد و مأیوسانه داد زد: «هالی! هالی.»

اوربون هم همان قدر متحیر و پریشان شد.

- وای، سروان شورت. چه چیزهایی که نمی‌خواستم به شما بگم، در مورد این که چه حسی داریم؛ هم آرتمیس، هم من. شما هنوز جوان بودید، چه آرزوها که نداشتید. قطرات درشت اشک از گونه‌های اوربون راه افتادند، «وای، آرتمیس، آی آرتمیس بدبخت احمق، چی داشتی و قدرشو ندونستی.»

فلی یک‌دفعه احساس کرد توی دلش خالی شد و تمام وجودش را غم فراگرفت. هالی، آخرین امیدشان برای اطلاع دادن به هون، ازدست‌رفته بود. حالا چطور می‌توانست امیدوار باشد که موفق شوند، آن هم با این پسرهای خاکی خیال‌باف عاشق که هر جمله‌اش را با "وای" شروع می‌کرد؟

- خفه شو، اوربون! خفه شو. یه نفر مرده. یه نفر که واقعیه.

یخ زیر زانوی فلی سفت و سخت بود و موقعیت‌شان را به نظر حادث‌تر می‌کرد.

اوربون خودش را انداخت کنار سنتور و گفت: «من با آدم‌های واقعی زیاد تجربه‌ی برخورد ندارم، یا با احساساتی که تو این دنیا وجود دارن. ولی فکر کنم حالا غمگینم، و تنها. ما، یه دوست خوبو از دست دادیم.»

این‌ها کلماتی بودند که از دل برمی‌خاستند و فلی احساس کرد که باید با او همدردی کن: «باشه. تقصیر تو که نبود. هردومون یه دوستو از دست دادیم.»

اوربون آب بینی‌اش را بالا کشید: «خوبه. پس، ای سنتور نجیب‌زاده، می‌شه لطفاً بشینم پشتت که تا یه آبادی منو ببری؟ بعد اون جا تو می‌تونی برای رهگذرها مثل توی سیرک نمایش اجرا کنی و منم شعر بگم و یه پولی دربیاریم و زندگی مونو بچرخونیم.»

به‌قدری این حرف غیرمنتظره بود که فلی یک آن فکر کرد بپرد توی گودال و خودش را خلاص کند.

– اینجا کتاب ارباب حلقه‌ها نیست، می‌فهمی چی میگم؟ ما توی یه رمان نیستیم. منم نه نجیب‌زاده‌ام، نه بldم نمایش اجرا کنم.

اوربون مثل اینکه ناامید شد: «یه خرده شیرین‌کاری هم بلد نیستی؟»

بلاهِت اُربون به‌طور موقت غم و غصه‌ی فلی را از یادش برد. فلی بلند شد ایستاد و دور اُربون شروع کرد به گُرپ‌گُرپ یورتمه رفتن.

– تو چی هستی؟ کی هستی؟ فکر کردم توی خاطرات آرتمیس شریکی. آخه چه طور این قدر احمقی؟ اُربون اصلاً ناراحت نشد.

– من توی همه‌چیز شریکم. خاطرات و فیلم‌ها به یه اندازه برای من واقعی‌ان. تو، پیتِرین، هیولای دریاچه‌ی نس، همه واقعی‌ان... شاید.

فلی پیشانی‌اش را مالید: «توی دردسر بزرگی افتادیم. خدایان کمک‌مون کنن.»

اوربون یک‌دفعه گل از رخس شکفت: «یه پیشنهاد دارم!»

فلی جرئت کرد و امیدوار شد که شاید جرقه‌ای از آرتمیس باقی‌مانده باشد: «خب؟»

– چه طوره بگردیم دنبال سنگ‌های جادویی که می‌تونن آرزوها رو برآورده کنن؟ یا اگر هم این نشد، تو می‌تونی بدن مو بگردی و یه ماه‌گرفتگی اسرارآمیز پیدا کنی که نشون بده من شاهزاده‌ی یه جایی هستم.

فلی آهی کشید و گفت: «باشه. حالا تو برو دنبال سنگ‌هایی که گفتی بگرد، منم رو برف‌ها حروف جادویی می‌نویسم.»

اوربون خوشحال دست‌هایش را محکم به هم زد و گفت: «چه فکر محشری، چه موجود شریفی.» و شروع کرد به لگزدن به سنگ‌ها تا ببیند کدام‌شان جادویی هستند.

فلی فکر کرد، بیماریش پیشرفت کرده، تا همین چند دقیقه پیش این‌جوری خودشو گول نمی‌زد. هرچی وضعیت ناامیدکننده‌تر می‌شه بیش‌تر از واقعیت فاصله می‌گیره. اگه نتونیم هرچه زودتر آرتمیسو برگردونیم، برای همیشه از دستش می‌دیم.

اوربون یک‌دفعه داد زد: «یکی پیدا کردم. یه سنگ جادویی!»

دولا شد تا کشفش را امتحان کند.

- نه، صبر کن. یه جور صدف ماهیه.

بعد برای این که عذرخواهی کرده باشد، لبخندی به فلی زد و گفت: «دیدم داره تکون می‌خوره، فکر کردم ...»
فلی فکر کرد که تا حالا هیچ‌وقت چنین فکری نکرده است.

ترجیح می‌دادم الان با مالچ دیگامز بودم.

این فکر تمام بدنش را به لرزه انداخت.

اوربون بلند فریاد زد و عقب عقب به طرف فلی دوید.

- پیداش کردم. این دفعه دیگه واقعاً پیداش کردم. نگاه کن، فلی. نگاه کن!

فلی برخلاف میلش، نگاه کرد و تعجب کرد که سنگ واقعاً تکان می‌خورد.

گفت: «امکان نداره.» بعد فکر کرد، منم داره یه جورهایی می‌کشونه تو توهم خودش؟

اوربون خوشحال از موفقیت گفت: «همه چی واقعیه. من تو دنیام.»

سنگ پرید بالا و افتاد پایین و روی دریاچه‌ی یخ‌زده دور خودش چرخید. جایی که سنگ بود، سایه‌ی بدنه‌ی سیاه محفظه‌ی فرار از زیر یخ‌ها پیدا شد که مین طور بالا می‌آمد و صدای بم غرش موتورش هی بلند و بلندتر می‌شد تا این که تکه‌های بزرگ یخ را آن قدر لرزاند که تکه‌تکه شدند.

یک لحظه طول کشید تا فلی فهمید چه اتفاقی افتاد، بعد او هم از این موفقیت خوشحال شد.

فلی فریاد زد: «هالی! موفق شدی. ما رو ول نکردی.»

محفظه‌ی فرار پرید روی زمین و یک‌وری افتاد روی یخ‌ها. پنجره‌ی جلو بالا آمد و صورت هالی در چهارچوبش نمایان شد. رنگش پریده بود و از زخم‌های کوچکی که روی صورتش بود خون می‌آمد، ولی چشم‌هایش درخشان و مصمم بودند.

در سروصدای موتور گفت: «یک‌کمی طول کشید تا سوختش راه بیفته. زور باشین بیاین تو، هر دوتا تون، کمربندها تونم محکم ببندین. باید برسم به اون اژدهای آتش‌افروز.»

دستور خیلی ساده‌ای بود؛ هم فلی و هم اوربون می‌توانستند بدون هیچ اختلافی از آن اطاعت کنند.

فلی فکر کرد، هالی زنده است.

اوربون ذوق‌زده فکر کرد، شاهزاده‌ی من زنده است و داریم می‌ریم یه اژدها رو تعقیب کنیم.

بعد پشت سر فلی داد زد: «فلی، من واقعاً فکر می‌کنم ما باید ماه‌گرفتگی منو پیدا کنیم. آخه اژدهاها عاشق این جور چیزان.»

مغز آرتمیس فاؤل، حالا

آرتمیس به‌طور کامل از بین نرفته بود، بلکه در اتاق مجازی کوچکی در مغز خودش زندانی بود.

اتاق شبیه دفتر کارش در عمارت فاؤل بود، ولی اینجا خبری از صفحه‌های نمایش روی دیوار نبود. درواقع، اینجا اصلاً دیواری وجود نداشت. درجایی که مجموعه‌ای از صفحه‌های نمایش و تلویزیون‌های دیجیتالی‌اش بودند، حالا پنجره‌ای آویزان بود که به روی جهان واقعی بدنش باز می‌شد. می‌توانست چیزهایی را که اوریون ابله می‌دید ببیند، و جمله‌های مسخره‌ای را که از دهان خودش بیرون می‌آمدند بشنود، ولی نمی‌توانست کنترلی روی رفتار رمانتیک آدم احمقی داشته باشد که انگار روی صندلی راننده نشسته و طوری خودرو را می‌راند که فقط باتلر و هالی حال می‌کنند.

در اتاق آرتمیس یک میز و یک صندلی بود. آرتمیس یکی از کت‌وشلوارهای سبک‌وزن مارک معروف زگنایش را پوشیده بود. می‌توانست پارچه را روی دستش ببیند و حتی وزنش را احساس کند، انگار که واقعی باشد، ولی آرتمیس می‌دانست همه‌ی این‌ها یک‌مشت اوهام ساخته‌وپرداخته‌ی ذهنش هستند تا نظمی به این بلوایی که در مغزش به راه افتاده بدهد.

آرتمیس نشست روی صندلی.

جلوی رویش، روی چیزی که تصمیم گرفته بود به آن صحنه‌ی نمایش ذهن بگوید، اتفاق‌هایی در دنیای واقعی در حال وقوع بودند. وقتی دید تصاحب‌کننده‌ی بدنش، اوریون، آن حرف‌های ناپخته‌ی رمانتیک را می‌زند، اخم کرد.

فکر کرد، دوستی‌مو با هالی داره از بین و بن نابود می‌کنه.

حالا هم داشت با فلی مثل یک حیوان خانگی اسطوره‌ای رفتار می‌کرد. ولی اوریون در یک مورد حق داشت. او عقه‌ی آتلاتیس درجه‌ی دو داشت، بیماری روانی‌ای که خودش باعث آن شده بود و نتیجه‌ی تلفیق وررفتن بدون ملاحظه‌اش با جادوی اجنه و احساس گناهش بود.

وقتی مادرمو در اختیار آپال کوبویی گذاشتم، احساس گناه کردم.

آرتمیس ناگهان متوجه شد وقتی در ذهن خودش زندانی ست دیگر اعداد تأثیری رویش ندارند. حتی وسواس هم نداشت و نمی‌خواست مرتب چیزها را روی میزش مرتب کند.

من آزادم.

وزنه‌ای مجازی از روی سینه‌ی نمادینش برداشته شد و آرتمیس فاؤل دوباره خودش را احساس کرد. ایده‌ها مثل خفاش‌هایی که ناگهان از دهانه‌ی غاری به بیرون پرواز کنند از ذهنش بیرون می‌زدند.

کلی کاردارم که بکنم، یه عالمه پروژه. باتلر ... باید پیدایش کنیم.

آرتمیس احساس کرد پرانرژی و قوی است. از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرف صفحه‌نمایش ذهنش هجوم برد. باید با فشار از بین آن رد می‌شد، به‌زور بیرون می‌رفت و شخصیت اوریون را به همان جایی می‌فرستاد که از آن آمده بود. دومین کار در فهرست کارهایش، عذرخواهی از فلی و هالی به خاطر بی‌ادبی‌اش بود و بعد باید ته و توی این جریان دزدیدن کاوشگر فضایی را درمی‌آورد. مکعب یخش را رودخانه‌ی زیرزمینی تکه‌تکه کرده بود، ولی می‌توانست آن را دوباره بسازد. در عرض چند ماه پروژه‌اش آماده‌ی بهره‌برداری بود.

و وقتی یخچال‌ها نجات پیدا می‌کردند، شاید یک دوره‌ی روان‌درمانی پیش یکی از روان‌کاوهای اجنه می‌رفت که کم‌تر متظاهر باشد. این روان‌کاو مطمئناً جناب کومولوس نبود که حالا برای خودش نمایش تلویزیونی راه انداخته بود.

وقتی آرتمیس به صفحه‌ی نمایش رسید، متوجه شد آن‌طور که به نظرش رسید، چندان هم کم سفت نیست. درواقع، خیلی هم ضخیم و غلیظ بود و آرتمیس را یا کانال پلاسمایی انداخت که چند سال پیش در آزمایشگاه اوپال کوبویی از بین آن گذشته بود. باوجوداین مصمم جلو رفت، ولی خیلی زود متوجه شد دارد به ژلی سرد و لزج فشار می‌آورد که با انگشتان نرمش به عقب هلش می‌دهد.

آرتمیس داد زد: «آه، منصرف نمی‌شوم.» و یک آن متوجه شد که می‌تواند داخل صفحه‌ی نمایش فریاد بزند.

– آه، در آن دنیای بزرگ به من احتیاج دارند.

و بعد:

آه، منصرف نمی‌شوم؟ آه، دنیای بزرگ؟ دارم مثل اون اوریون ابله حرف می‌زنم.

این فکر قوی‌اش کرد و یک‌دفعه به حفاظ‌های کثیف و چسبناکی که زندانی‌اش کرده بودند حمله برد. فعال و مثبت بودن احساس خوبی بود. آرتمیس احساس کرد یک وارث واقعی فالو است، کسی که نمی‌شود جلویش را گرفت.

بعد جلوی رویش متوجه چیزی در هوا شد، چیزی روشن و براق مثل فشفشه. تعدادشان زیاد بود، یک عالمه، دورش بودند و آرام توی ژل فرومی‌رفتند.

این‌ها چی هستند؟ چه معنی‌ای دارند؟

آرتمیس فکر کرد، من ساختمشون. پس باید بدونم.

یک لحظه بعد فهمید. این جرقه‌های براق درواقع اعداد خیلی کوچک طلایی بودند. همه فقط یک عدد. چهار.

مرگ.

آرتمیس عقب کشید، ولی بعد خودش را جمع‌وجور کرد.

نه، نمی‌ذارم برده باشم. جلوشون می‌ایستم.

یک عدد کوچک چهار آرنجش را لمس کرد و شوکی را به سرتاسر بدنش فرستاد.

این فقط یه خاطره است، همین. ذهن داره اون کانال پلاسما رو بازسازی می‌کنه، هیچ کدوم اینا واقعی نیستن.

ولی شوک‌ها واقعی بودند. به محض این که چهارهای کوچولو متوجه شدند آرتمیس آنجاست، مثل یک گله شرور دورش جمع شدند و به طرف دفتر کار امنش، هولش دادند.

آرتمیس به پشت روی زمین افتاد و نفس نفس زد.

فکر کرد، باید دوباره امتحان کنم.

ولی فعلاً نه. انگار چهارها داشتند نگاهش می‌کردند و تمام حرکاتش را زیر نظر داشتند.

آرتمیس فکر کرد، چهار. برای این که زنده بمونم به پنج احتیاج دارم. خیلی زود دوباره امتحان می‌کنم. خیلی زود.

آرتمیس احساس کرد باری روی سینه‌اش گذاشته شد که سنگین تر از تخیلش بود.

دوباره امتحان می‌کنم. خیلی زود. فقط کمی صبر کنید دوستان عزیزم.

فصل ششم

وزن کم کردن

زندانی دییز، آتلانتیس، حالا

زندانی 42، سایت رسمی پلیس زیرزمین را نگاهی کرد و خوشحال شد که دیگر جزء ده نفر اول فهرست خطرناک‌ترین‌ها نیست.

تقریباً با رضایت فکر کرد، فراموش کردن چه کارهایی کردم. که البته دقیقاً طبق نقشه‌ی خودمه.

ترنبال ایمیل سریعی برای لیونور فرستاد؛ یکی از ده دوازده‌تا ایمیلی که هر روز برایش می‌فرستاد.

خودت رو برای سفر آماده کن، عزیزم. به‌زودی با تو خواهیم بود.

و مشتاقانه منتظر جواب ماند، که خیلی هم زود آمد. فقط دو کلمه: عجله کن.

ترنبال خیلی خوشحال شد که سریع جوابش را گرفت، حتی بعدازاین همه‌سال هنوز مشتاق حرف زدن باهم دیگر بودند. ولی، کمی هم نگران شد. این اواخر تمام پیغام‌های لیونور کوتاه بودند؛ بیش‌تر اوقات در حد یک عبارت کوتاه. اصلاً فکر نمی‌کرد که همسر عزیزش تمایلی به بیش‌تر نوشتن ندارد. می‌دانست که همسرش ضعیف شده و این کارها را به‌سختی انجام می‌دهد. ترنبال دومین ایمیل را برای آرک سول فرستاد، پلیس زیرزمینی فرصت‌طلبی که تازگی‌ها استخدامش کرده بود تا مراقب همسرش و کارها باشد.

لیونور بدون جادوی جنی من داره روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شه، آقای سول. خوب مراقبش باش.

ترنبال یک‌دفعه بی‌تاب شد.

فقط چند ساعت بینمان فاصله است، عزیزم. منتظرم باش.

البته، مقامات اشتباه می‌کردند. ترنبال روت فوق‌العاده خطرناک بود. آن‌ها فراموش کرده بودند که او همان الفی است که فقط از بودجه‌ی مهمات خود پلیس زیرزمین چندین میلیون دزدیده است. الفی که نزدیک بود نیمی از شهر هون را تبدیل به ویرانه کند، آن‌هم برای این که رقیبش را در مسابقه شکست دهد.

ترنبال برای هزارمین بار فکر کرد، /اینم می‌تونستم بکنم. فقط اگر این دادش کوچولوی بادمجان دور قاب چینم خودشیرینی نمی‌کرد.

ترنبال این فکر را از سرش بیرون کرد. فکر کردن در مورد جولپوس فقط علائم حیاتی‌اش را بالا می‌برد و ممکن بود زندانبان‌ها متوجه شوند.

پس نشست پشت رایانه‌اش و فکر کرد، چه طوره کمی از خودم پذیرایی کنم. شاید این آخرین بار باشه. ویشبای به‌زودی می‌آد دنبال و اون وقت پلیس زیرزمین می‌فهمه که چه اشتباهی کرده، گرچه، اون موقع دیگه خیلی دیره.

ترنبال همان‌طور که داشت پیغام کوتاهی را برای سایت به خصوصی تایپ می‌کرد، به تصویر خودش روی صفحه‌ی نمایش لبخند زد.

و وقتی روی دکمه ارسال زد فکر کرد، برای شیطنت کردن پیری معنی نداره.

رستوران طوطی بددهن، میامی، حالا

این یک قانون عام است که همیشه فراری‌ها دوست دارند باهم باشند. فرقی نمی‌کند گروهی که در تعقیبشان است چند نفر باشد، فراری‌ها بالاخره یک مهمان‌خانه‌ی کثیف و درب‌وداغان با اتاق‌های ارزان و صاحبی رذل پیدا می‌کنند که حتی پلیس هم از آن خبر ندارد. این جور جاها معمولاً درهای آهنی دارند، روی شیشه‌های پنجره‌هایشان را رنگ زده‌اند و حمام‌های فسقلی‌شان کپک‌زده است و غذاهایی که سرو می‌کنند دوتا ماده‌ی تشکیل‌دهنده بیش‌تر ندارد. طوطی بددهن هم چنین جایی بود.

صاحبش دورفی بود به اسم برنت ریدلز که لانه موشش را با چرب‌زبانی ماهرانه‌ای می‌چرخاند و همین یک‌جورهایی تبدیلیش کرده بود به میزبانی دوست‌داشتنی. و اگر چرب‌زبانی ماهرانه برای آرام کرده شرورهایی که آنجا می‌آمدند کافی نبود، برنت با ضربه‌ی کوچک باتون‌برقی‌ای که از پلیس زیرزمین کش رفته بود از پششان برمی‌آمد.

طوطی بددهن پاتوقی دورفی بود و شعارش این بود: اگر آنجا کسی به تو خوشامد نمی‌گوید، اینجا می‌گویند، که این یعنی تمام فراری‌ها، مجرم‌ها و ولگردهای جن و پری شمال امریکا، دیر یا زود سروکله‌شان در طوطی بددهن پیدا می‌شود. برنت ویدلز می‌توانست بهترین پذیرایی را از آن‌ها بکند چون، کمی عجیب‌الخلقه بود، یعنی یکی از آن جن و پری‌های کمیابی بود که قدشان بالای صدویست سانت بود. برای همین، وقتی دستمال به سرش می‌بست تا گوش‌هایش را بپوشاند، راحت می‌توانست با آدمیزادها معامله کند و نوشیدنی‌های ارزان‌قیمت و گوشت‌های تاریخ‌مصرف گذشته، برای خوراک مکزیکی کسادپایش، و هر اسلحه‌ای را که از در پشتی رد شود بخرد.

ساعت‌های اول صبح امروز هم در طوطی بددهن درست مثل روزهای دیگر بود. دورف‌ها دریکی از غرفه‌ها دورهم قوز کرده بودند و نوشیدنی می‌خوردند. چندتایی اسپریت داشتند کرانچ بال دستی بازی می‌کردند و پنج شش‌تایی الف هم که سرباز مزدور بودند، همان‌طور که بیلیارد بازی می‌کردند، داستان‌های جنگی برای هم تعریف می‌کردند.

برنت ریدلز هم گرم صحبت با یک دورف بود.

با چرب‌زبانی فریبنده‌ای گفت: «بیا دیگه، سنگ‌قبر. بیا چند تا اسلحه بخر. دست‌کم نارنجک. تنها کاری که می‌کنی اینه که بشینی اینجا و آب‌جوب بخوری. هیچ‌کس نیست که بخوای چند تا تیر بهش بزنی؟»

نیش دورف باز شد و دندان‌های سنگ‌قبری‌اش معلوم شد: «داری موی دماغ می‌شی، ریدلز.»

برنت ناامید نشد؛ این دورف اصلاً ذاتاً خوش‌بین بود. آخر چه کس دیگری در میامی همیشه آفتابی برای دورف‌های حساس به نور، مهمان‌خانه راه می‌اندازد؟

برنت همیشه می‌گفت، اینجا آخرین جایی یه که اون پلیس‌های زیرزمینی دنبال ما فراری‌های عدالت می‌گردن. گروه‌های تعقیب‌شون دارن تو روسیه یخ می‌زنن، اون وقت ما داریم زیر کولرهای لوکس خوش می‌گذرونیم.

البته "لوکس" کمی اغراق بود. حتی تمیز هم اغراق بود، ولی به‌هرحال طوطی بددهن جایی بود که سربازهای مزدور می‌توانستند شب و روز دورهم جمع شوند و برای هم قصه بیاوند، برای همین حاضر بودند قیمت‌های گزاف برنت را بپردازند و پای همیشگی بساط‌های فروشش باشند.

مهمان‌خانه‌دار دوباره اصرار کرد: «رایانه چی؟ این روزها دیگه همه رایانه دارن. چه طوری پلیس زیرزمینو می‌پای؟»

سنگ‌قبر، لبه‌ی کلاه نمدی‌اش را پایین کشید، طوری که روی چشم‌هایش را گرفت: «باورت بشه یا نه، ریدلز، من دیگه تو فهرست سیاه نیستم. چیزی که تو الان داری بهش نگاه می‌کنی یه شهروند صد درصد تابع قانونه. بابا من حتی واسه اومدن بالای زمین هم ویزا گرفتم.»

برنت با تردید گفت: «حال مو بد نکن.»

سنگ‌قبر، کارت پلاستیکی چهارگوشی را روی میز به‌طرف برنت هل داد و گفت: «بخونش و گریه کن.»

برنت نوشته‌ی اجنه‌ای و هولوگرام اصل را چپ‌چپ نگاه کرد: «خیلی شبیه اصله.»

– چون واقعاً اصله، دوست آب خوب فروشم.

برنت سرش را تکان داد: «نمی‌فهمم. اگه می‌تونی هر جا که می‌خوای باشی، پس چرا این جایی؟»

سنگ‌قبر یک‌مشت از مغز بادام‌هایی را که روی میز بود توی دهان غار مانند‌ش ریخت و شروع کرد به جویدن.

بالاخره گفت: «من این جام، به خاطر مشتری‌های اینجا.»

برنت بیش‌تر گیج شد.

– چی؟ به خاطر یه مشت دزد و مزدور و اخاذ و سندساز؟

نیش سنگ‌قبر تا ته باز بود: «آره، چون از جنس خودمَن.»

برنت به پارچ پر از فضولات وزغی نگاه کرد که برای پیکسی‌ها گذاشته بود و گفت: «تو معرکه‌ای، سنگ‌قبر. هیچ می‌دونستی؟»
قبل از این که سنگ‌قبر جواب دهد، طوطی پلاستیکی‌ای که از سقف آویزان بود، منقارش را باز کرد و جیغ کشید: «نامه‌ی جدید. نامه‌ی جدید تو پیغام‌گیر.»

برنت ریدلز با لحن خیلی مؤدبانه‌ای گفت: «ببخشید. باید یه نگاهی به یارانه‌ی جاسازی‌شده‌ی همیشه در دسترس توی سرم بندازم.»

سنگ‌قبر گفت: «همیشه در دسترس. تا وقتی که از کنار یه ماکروویو رد بشی و به‌اندازه‌ی ده سال از حافظه‌ات کم بشه. به‌اضافه‌ی این که، تو الآن خیلی وقته که این جایی و احتمالاً چند دهه بیش‌تر عمر نمی‌کنی.»

برنت گوش نمی‌کرد. همان‌طور که داشت ایمیل یارانه‌ی همیشه فعالی را که دکتر سلب صلاحیت شده‌ای، غیرقانونی در لایه‌ی بیرونی مغزش جاسازی کرده بود می‌خواند چشم‌هایش تکان می‌خوردند. بعد از چند بار آهان و یک‌بار جداً گفتن، برگشت به زمان حال و سرجایش.

سنگ‌قبر بی‌خیال گفت: «سلول‌های مغزت چطورن؟ امیدوارم پیغام‌ت ارزش‌شو داشته باشه.»

برنت زبل جواب داد: «شما نمی‌خواد نگران این چیزها باشین، آقای صد درصد تابع قانون. این پیغام‌ها مال ما خلاف‌کارهاست.»
بعد با باتون برقی‌اش روی میز کوبید و داد زد: «کروک، تو یه سفینه داری؟ آره؟»

یکی از دورف‌هایی که گوشه‌ی اتاق پشت میزی نشسته بود سرش را با موهای سفیدش برگرداند و گفت: «آره، یه ژيرو دارم. یه خرده زهوارش دررفته ولی خوب می‌ره.»

برنت دست‌هایش را به هم زد، هیچی نشده بود حق دلالی‌اش را حساب می‌کرد.

– خوبه. یه کار واست دارم. دو تا آدمیزادن، باید بکشی‌شون.

کروک آرام سرش را تکان داد: «کشتن نداریم. ما شاید مجرم باشیم ولی آدمیزاد نیستیم.»

– مشتری‌ه خاطره شویی کامل رو هم قبول می‌کنه، هستی یا نه؟

سنگ‌قبر پرید وسط حرف‌شان: «خاطره شویی کامل؟ خطرناک نیست؟»

برنت پوزخندی زد و گفت: «اگه انگشت‌هات به الکترودهاش نخوره، نه. دوتا آدمیزادن، یه برادر و خواهر به اسم باتلر.»

سنگ‌قبر یک‌دفعه تیک کوچکی زد: «باتلر؟ برادر و خواهر؟»

برنت یک چشمش را بست تا رایانه‌ی جاسازی شده‌اش را دوباره نگاهی بکند: «آره، دارم جزئیاتو می‌فرستم واسه ژيروت، کروک. این یه کار عجله‌ایه. به قول خاکی‌ها، نونش هم خوبه.»

دورفی که اسمش کروک بود شارژ نوترینوی مدل عهد دقیانوش را نگاهی کرد و گفت: «خیالت راحت باشه، هم‌چنین کارو تمام می‌کنم که اصلاً فرصت نمی‌کنن چیزی بگن.» بعد محکم کوبید روی میز تا مردهای جنگی‌اش را جمع کند: «بریم، دوستان وفادارم. چند تا مخو باید بمکیم.»

سنگ‌قبر سریع بلند شد ایستاد: «بیینم، واسه منم جا دارین؟» برنت ریدلز نخودی خندید: «می‌دونستم. صد درصد تابع قانون، آره جون خودت. من که تا چشمم بهت افتاد، فهمیدم کارت درسته.»

کروک داشت کمربندی را به کمرش می‌بست که کلی میخ و فشنگ و تجهیزات خطرناکی که جاشنی و خازن داشتند، به آن آویزان بود.

– چرا باید تورو هم ببرم، غریبه؟

– باید منو ببری اگه خلبانتو اون آدمیزادهای باتلر زدن کشتن، من جاشو بگیرم.

دورفی که به طرز غیرعادی‌ای لاغر مردنی بود سرش را از روی رمان عاشقانه‌ای که داشت می‌خواند بلند کرد و با لب‌های لرزان گفت: «بزنن بکشن؟ بیینم، کروک، امکانش هست؟»

سنگ‌قبر گفت: «من با این باتلرها یه تجربه داشتم. همیشه اول می‌رن سراغ خلبان.»

کروک، سنگ‌قبر را برانداز کرد و از آرواره‌های قوی و پاهای ماهیچه‌ای‌اش خوشش آمد: «باشه، غریبه. تو هم می‌شیننی روی صندلی کمک‌خلبان. حرف‌اضافه‌ای نمی‌زنی و از زیر کار هم در نمیری.»

نیش سنگ‌قبر باز شد.

– چرا حالا دربرم وقتی می‌تونم بعداً برم؟

کروک در مورد این جمله مدتی فکر کرد تا این که مخش تیر کشید.

– حالا هرچی. همه یه قرص انرژی‌زا بندازن بالا و سوار شن. باید چند تا آدمیزادو پاک کنیم.

سنگ‌قبر دنبال رئیس جدیدش راه افتاد و گفت: «وسایل خاطره‌شویی‌تون چه طورن؟»

کروک شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌خیال گفت: «چه اهمیتی داره؟»

سنگ‌قبر هم فوری گفت: «از روشت خوشم می‌آد.»

کان کون، مکزیک، حالا

باتلرها که از آن‌ها صحبت شد دقیقاً همان باتلرهایی بودند که از دست هواداران کشتی هیپنوتیزم شده فرار کردند و همان‌هایی هستند که حالا سی دقیقه بعد از این که کروک با کمک خلبان جدیدش برای گرفتنشان راه افتاده بود، کنار مرداب کان کون ایستاده بودند و زیر آفتاب صبحگاهی داشتند نفسی تازه می‌کردند. این دوتا را ترنبال روت بیش‌تر به خاطر سرگرمی خودش دنبال کرده بود، فقط مبدا در نقشه‌هایش اختلال ایجاد کنند. گرچه امکانش هم زیاد بود که حریف‌هایی به مخوفی باتلرها دست‌آخر مشکل‌آفرین شوند. نقشه‌های ترنبال خودشان بدون اضافه شدن آدمیزادهای مشکل‌آفرین حساس بودند، پس بهتر بود دست‌کم حافظه‌شویی‌شان می‌کرد. به‌علاوه این که، این‌ها بار اول هم از دستش دررفته بودند، برای همین ترنبال حسابی خلش تنگ بود و اصلاً دوست نداشت این‌طوری باشد.

جولیت درست لب آب چمباتمه زد و به صداهای خنده و گفت‌وگویی که از قایقی که از جلوی‌شان می‌گذشت می‌آمد، گوش داد.

جولیت گفت: «یه پیشنهاد دارم، برادر. چه‌طوره به آرتمیس بگیم یه میلیون بهمون بده و بازنشست بشیم؟ خب، من می‌تونم بازنشسته بشم. تو هم باتلر من بشی.»

باتلر نشست کنار خواهرش: «راستش، من فکر نمی‌کنم آرتمیس اصلاً یک میلیون دلار داشته باشه. هرچی داشته گذاشته روی این پروژه‌ی آخریش. که خودش بهش می‌گه پروژه.»

– حالا دیگه چی می‌خواد بدزده؟

– هیچی. آرتمیس دیگه سراغ کارهای خلاف نمی‌ره. این روزها داره دنیا رو نجات می‌ده.

دست جولیت وسط راه پرت کردن یک سنگ‌ریزه ایستاد.

– آرتمیس فاوُل دیگه سراغ کارهای خلاف نمی‌ره؟ آرتمیس فاوُل خودمون؟ این با قانون خانواده‌ی فاوُل مغایرت نداره؟

باتلر درواقع لبخند نزد، ولی اخمش به‌وضوح کم‌تر شد.

– الان اصلاً وقت شوخی کردن نیست، خواهر.

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «ولی، محض اطلاعات بگم که، مصوبات فاوُل درواقع می‌گه اگه یه عضو خانواده به راه راست منحرف بشه، می‌تونه کتاب راهنمای دکتر اهریمن خودش و استکان‌های بادکشی شو داشته باشه.»

جولیت نخودی خندید و گفت: «استکان‌های بادکشی.»

اخم همیشگی باتلر فوری دوباره کامل شد.

– من جدی‌ام، خواهر. توی موقعیت خیلی نحسی گیر افتادیم. از یه طرف جن و پری‌ها دنبال مون هستن و از طرف دیگه هم رئیسمون سر دنیاست.

– اصلاً تو اینجا چه کار داری می‌کنی؟ کی فرستادت دنبال این موش و گربه بازی؟

باتلر قبلاً هم در این مورد فکر کرده بود: «آرتمیس فرستادم. لابد مجبورش کردن، گرچه به نظر نمی‌آد این‌طور باشه. شاید هم گول خورده.»

– گول خورده؟ آرتمیس فالو؟ باید خیلی عوض شده باشه.

باتلر اخم کرد و روی جایی که همیشه اسلحه‌اش آویزان بود دست کشید.

– آرتمیس عوض شده. به سختی می‌شناسیش. خیلی تغییر کرده.

– تغییر کرده؟ چه طور؟

اخم باتلر بیش‌تر شد و شکاف عمیقی بین ابروهایش به وجود آمد: «همه چیزو می‌شمرد. قدم‌هاشو، کلمه‌ها رو، همه‌چی رو. فکر کنم عددش پنج باشه. همه چیزو مرتب می‌کنه. هرچی رو که دور و برشه ردیف کنار هم می‌ذاره. معمولاً تو هر ردیف پنج‌تا یا ده‌تا.»

– یه چیزهایی در مورد آدم‌هایی که این‌طورین شنیدم. بهش می‌گن وسواس.

– پارانویا هم داره. به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنه.

سر باتلر پایین افتاد.

– حتی به من.

جولیت سنگ‌ریزه‌ای را در فاصله‌ی دوری توی مرداب انداخت.

– این‌طور که معلومه، آرتمیس احتیاج به کمک داره.

باتلر سرش را تکان داد و تأیید کرد.

– خودت چه طوری؟ تو این چند ساعت گذشته خیلی غافلگیر شدی.

جولیت انگشت‌هایش را روی زمین کشید و سنگ‌ریزه‌ها را جمع کرد.

– چی؟ منظورت این چیزهای پیش‌پاافتاده است که مثلاً یه گله آدم هیپنوتیزم شده بیفتن دنبالت؟ یا مثلاً این که بفهمی جن و پری‌ها وجود دارن؟ منظورت این جور چیزهای جزئی‌ه؟

باتلر غرغر کرد. فراموش کرده بود خواهرش چه قدر او را دست می‌اندازد و او هم بنا به دلایلی چه قدر همیشه کوتاه می‌آید.

با خوش‌رویی، با آرنج به خواهرش زد و گفت: «آره، همین چیزهای جزئی.»

- نگران من نباش، برادر. من به زن امروزی‌ام. ما چون سخت و باهوشیم، نشنیده بودی؟

- فهمیدم. می‌خواهی خودت از عهده‌ی مشکلاتت بر بیای، همینه؟

- نه، برادر. من واقعاً خوبم. باتلرها همیشه پشت همو دارن و هیچی نمی‌تونه در برابرشون مقاومت کنه.

- ببینم، این خاطرات جدید باعث نشده قاتی کنی؟

جولیت خندید و صدای خنده‌اش قلب باتلر را روشن کرد.

- قاتی کنم؟ ما کجاییم، تو سال 1970؟ نه، این خاطرات باعث نشد قاتی کنم. راست شو بخوای، درست ...

جولیت در مورد جمله‌ی بعدی‌اش کمی فکر کرد: «توی سرم درست جا افتادن. همون جایی هستن که باید باشن. چه طور می‌تونم هالی رو فراموش کنم؟ یا مالچ؟»

باتلر یک جفت عینک آفتابی از جیب کتش درآورد. به نسبت مدل اصلی‌شان کمی تغییر کرده بودند و روی دسته‌شان آینه‌های خورشیدی داشتند.

- با این جن و پری‌ها که دنبال‌مون، احتمالاً به اینا احتیاج پیدا می‌کنیم.

جولیت یکی از عینک‌ها را از دست برادرش گرفت. با گرفتن عینک کلی خاطره‌ی دیگر یادش آمد.

آرتمیس اینارو از کلاه‌خودهای یه تیکه‌ی پلیس زیرزمین درست کرد، تا جن و پری‌ها رو وقتی غیب هستن، ببینیم. پلیس زیرزمین زیرک‌ه ولی آرتمیس زیرک‌تره.

- این عینک‌ها رو یادمه. ولی چرا با خودت آوردی شون؟

- قانون شماره‌ی یک پیشاهنگی، مجهز باش. جن و پری‌ها همیشه دوروبر ما هستن. نمی‌خوام اتفاقی یکی شونو با تیر بزnm، یا درواقع تیرم بهش نخوره.

جولیت که امیدوار بود برادرش شوخی می‌کند، عینک را روی صورتش گذاشت و گفت: «تو هیچ‌وقت به یه جن تیراندازی نمی‌کنی.»

اما یک‌دفعه چیزی جلوی چشمش ظاهر شد، انگار که یک‌تکه نان از توی تستر بپرد بالا. آن چیز مطمئناً آدمیزاد نبود. از تسمه‌ای آویزان بود و با اسلحه‌ی لوله دار کوفته‌ای شکلی سر جولیت را نشانه گرفته بود. آن چیز، لباسی سرهمی پوشیده بود

که به نظر می‌رسید از جنس یک‌جور ویسکوز اندود شده است و کاملاً کیپ بدن و دست‌وپاهای کج‌وکوله‌اش بود و حتی تک‌تک موهای ریش پرپشتش را پوشانده بود.

جولیت که شوکه شده بود، داد زد: «جنه رو بزن. یا تیر بزنش.»

بیش‌تر مردم احتمالاً فکر می‌کردند جولیت دارد شوخی می‌کند. آخر، چه طور ممکن بود همان لحظه‌ای که فیلترهای اجنه‌ای را روی چشم‌هایش گذاشت، سروکله‌ی یکی از آن‌ها پیدا شود؟ به‌خصوص که جولیت معروف بود به این که همیشه شوخی‌های بی‌موقع می‌کند و تیکه‌هایش را درست وسط لحظه‌های خطرناکی می‌اندازد که جان طرف درخطر است.

مثلاً یک‌بار که کریستین وارلی پرنز، کمک‌مربی کوهنوردی‌شان در آکادمی مادام کو، در دامنه‌ی شمالی اورست یک‌دفعه دستش ول شد و درحالی که فقط یک دختر لاغر مردنی بین او و مرگ بی‌بروبرگردش قرار داشت به سمت زمین سقوط می‌کرد، جولیت خودش را برای گرفتن آماده کرد و گفت: «هی، پرنز، اگه بعد خوب ازم تشکر می‌کنی بگیرمت.»

پس می‌بینید، کاملاً منطقی بود که وقتی جولیت داد بزند جنه رو بزن آدم فکر کند سربه‌سر برادر بزرگش می‌گذارد؛ ولی باتلر حتی یک‌لحظه هم چنین فکری نکرد. باتلر برای شخیص صدای تنش دار، آموزش‌دیده بود، ولی حتی اگر آرتمیس وادارش نکرده بود توی ماشین به آن سخنرانی MP3 گوش کند، می‌توانست فرق بین جولیت واقعاً شوکه شده را با جولیت در حال مسخره‌بازی تشخیص دهد. برای همین وقتی جولیت داد زد جنه رو بزن، باتلر در عرض یک‌بار بال زدن یک مرغ مگس تصمیم گرفت که واکنش تهاجمی داشته باشد.

باتلر فکر کرد، /اسلحه ندارم، پس تیر هم در کار نیست، ولی چند تا گزینه دارم.

گزینه‌ای که باتلر انتخاب کرد این بود که چنگ بزند و شانه‌ی خواهرش را بگیرد و از پهلوی طوری پرتش کند که روی سنگ‌ریزه‌های ساحل لیز بخورد و شانه‌اش روی آن‌ها شیار بباندازد. شونه‌ی زخمی. تا چند هفته باید غرولند بشنوم.

باتلر دوتا دستش را تا ته باز کرد و سریع خودش را بالا انداخت تا فوری چیزی را که جولیت را ترسانده بود بگیرد. در آن لحظه فقط می‌توانست امیدوار باشد که آن چیز آن‌قدر نزدیک باشد که بتواند بگیردش، در غیر این صورت، لابد جنی یکجا ایستاده بود و داشت به او می‌خندید و با خونسردی اسلحه‌اش را به طرفش نشانه گرفته بود. بخت، باتلر را یاری کرد و یک‌دفعه چیز خپل و قلمبه‌ای را توی بغلش گرفت. چیزی که مثل گوسفند که توی گونی انداخته باشند دست‌وپا می‌زد، و کلنجار می‌رفت و بوی بدی از خودش متصاعد می‌کرد که فقط یک نفر که بدشانسی آورده باشد و با صورت توی یک کپه پهن وسط یک خیابان قرون‌وسطایی رفته باشد تجربه‌اش کرده است.

باتلر همان‌طور که محکم گرفته بودش، فکر کرد، این بورو می‌شناسم. دورفه.

هر چیزی که دورف را آویزان نگه‌داشته بود صدایی کرد و پایین رفت و باتلر اسپرش را که دست‌وپا می‌زد، تا کمر در آب تالاب فروبرد. برای باتلر که این دورف نامرئی را گرفته بود، فرورفتن در آب اصلاً ناراحت‌کننده نبود، درواقع حالش را هم جا

آورد، ولی برای جنی که لباس چسبان براقی پوشیده بود، یک‌دفعه توی آب رفتن فاجعه بود. بر اثر برخورد با سنگ‌ریزه‌های تیز کف تالاب، لباس استتارش سراخ و پوستش پاره شد که سپر پوششی‌اش را مختل کرد. دورف، یعنی همان کروک، یک‌دفعه مرئی شد.

باتلر سر کروک را از توی موج‌ها بالا کشید و گفت: «آهان، کله‌ی یه دورف، خوبه.»

کروک قدرت فهمیدن زبان‌های مختلف را به همراه بقیه‌ی جادویش از دست داده بود، ولی آن قدر بین آدمیزادها زندگی کرده بود که از هر زبان یک چیزهایی یاد گرفته باشد، منظور باتلر را فهمید. البته جمله‌ی باتلر هم آن قدر ساده بود که نمی‌شد کسی آن را نفهمد.

کله‌ی یه دورف؟ این خاکیه می‌خواد کله مو بخوره.

اتفاقاً باتلر از دیدن کله‌ی دورف خیلی هم خوشحال شد، چون کله‌ی دورف‌ها به‌طور مناسبی بزرگ است و کله‌ی این دورفه هم که از بقیه گنده‌تر و چاق‌وچله‌تر بود، یعنی چیزی در حد اندازه‌ی سر باتلر، یک کلاه‌خود هم رویش بود.

با یه کلاه‌خود اجنه، هرچی این کوچولو می‌بینه منم می‌تونم ببینم. چیزی که باتلر دنبالش بود کلاه‌خود بود، نه کله‌ی گوشتالوی داخلش.

مرد محافظ زد روی کلاه‌خود و کلاه‌خود پرید بالا.

- تو بودی که می‌خواستی به خواهر من شلیک کنی؟

کروک با شنیدن کلمه‌ی شلیک سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد و وقتی دید خالی هستند ترس برش داشت. اسلحه از دستش افتاده بود.

کروک یک تبهکار حرفه‌ای بود و بارها خطر از بیخ گوشش گذشته بود، ولی خودش را نباخته بود. حتی یک‌بار فقط با یک شیشه محلول سوختگی و سه تا سر بطری با یک گروه اراذل‌واوباش گابلین درافتاده بود، ولی این غول بی شاخ و دم خون‌آشام با این قیافه‌ی عصبانی و ولعش در خوردن مغز، یک‌راست می‌فرستادش به جهنم.

کروک با صدای نازکی جیغ زد: «نه‌ه‌ه‌ه. خواهش می‌کنم، مغزمو نخور.»

باتلر بدون توجه به دست‌وپا زدن‌های کروک و بوی گند کلاه‌خودش، کلاه ایمنی را مثل بازیکن‌های بسکتبال با یک‌دست گرفت.

کله‌ی کروک حالا کاملاً بی‌دفاع بود و دورف بیچاره حاضر بود قسم بخورد که حتی ارتعاش مغزش را احساس می‌کند.

وقتی دورف تا این حد بترسد، یکی از این دو تا اتفاق می‌افتد؛ یک: دورف آرواره‌هایش را تا ته باز می‌کند و هر چیزی را که باعث دردسرش شده می‌خورد. این گزینه فعلاً به خاطر سر هم بودن و کلاه‌دار بودن لباسش عملی نبود. و دو: دورف ترسیده

وزن کم می‌کند. البته وزن کم کردن یک کلک هوانوردی است، یعنی تا آنجایی که می‌توانید بارهای غیرضروری را بیرون بیندازید تا وسیله‌ی نقلیه‌ی هوایی‌تان را سبک کنید و توی هوا نگرش دارید. دورف‌ها این توانایی را دارند که تا یک‌سوم وزن بدنشان را در عرض کم‌تر از پنج ثانیه از دست بدهند. که البته این راهکار آخر است و فقط چیزی حدود هر ده سال یک‌بار می‌توانند این کار را بکنند. روش کار هم این‌طوری است که یک‌دفعه و با انفجاری ناگهانی، لایه‌ای از چربی‌های شل و خاک‌ها و گازهایی را که هنگام تونل زدن وارد معده‌شان شده از طریق قسمتی از بدنشان که مامان‌های دورف خیلی مؤدبانه به آن تونل پایینی می‌گویند، بیرون می‌دهند.

وزن کم کردن بیش‌تر واکنشی غیرارادی است و هنگامی اتفاق می‌افتد که ضربان قلب به بالای دویست‌تا در دقیقه برسد، وقتی باتلر از کروک می‌پرسد، آیا او بوده که می‌خواسته به خواهرش شلیک کند، برای او هم چنین اتفاقی می‌افتد. در آن لحظه، کروک تقریباً کنترل کارکرد بدنش را از دست می‌دهد و فقط می‌تواند جیغ بزند: «مغزو نخور!»

و بعدازآن بدنش یک‌دفعه تصمیم می‌گیرد وزن کم کند و با استفاده از نیروی رانش حاصل از آن، از آنجا در برود.

البته، باتلر اطلاعی از این جزئیات بیولوژیکی نداشت. فقط یک‌دفعه دید با دورفی که بغلش بود و انگار موتور جت داشت، پرت شد عقب توی آسمان.

باتلر فکر کرد، دوباره نه. احتمالاً او تنها آدمیزادی بود که در چنین موقعیتی چنین فکری می‌کرد.

باتلر جولیت را دید که با دهانی باز از تعجب، که شبیه دایره‌ی سیاهی سده بود، از او فاصله گرفت و کوچک شد. از دید جولیت هم مثل این بود که برادرش همان‌طور که داشت با دورفی که لباس چسبان کلاه‌دار براقی پوشیده بود کشتی می‌گرفت، یک‌دفعه قدرت پرواز کردن به دست آورد.

باتلر فکر کرد: در مَرود جولیت که نگرانم شده بعداً نگران می‌شم.

و سعی کرد به این هم فکر نکند که جریانی براق و گازدار، دارد آن‌ها را هرچه بیش‌تر به‌طرف آسمان می‌فرستد و به‌وسیله‌ی نقلیه‌ای که از آن آویزان بودند نزدیک‌تر می‌کند.

باتلر مشکل خیلی اضطراری‌تر از نگرانی جولیت در مورد خودش داشت، که وقتی کلاه‌خود کروک را روی سرش چپاند متوجهش شد. او و کروک داشتند بدون این که کنترلی روی خودشان داشته باشند با سرعت به‌طرف ژيرو می‌رفتند. تنها کاری که کروک توانست بکند این بود که فریاد بزند و چیزی در مورد مغزش بگوید، پس به عهده‌ی باتلر بود که یک‌طوری از این ماجرا جان سالم به‌دربزند. مشکل اصلاً ارتفاع نبود. آن‌قدر بالا نرفته بودند که در معرض آسیبی جدی قرار بگیرند، به‌خصوص باوجود آبی که زیر پایشان بود. مشکل تیغه‌های چرخان ژيرو بود، که اگر از بینشان رد می‌شدند هردوشان را تکه‌تکه می‌کرد، بعد هم بدون شک خود ژيرو منفجر می‌شد و تکه‌هایشان را خاکستر می‌کرد. موتور، صدای آرامی داشت ولی وقتی دوتا بدن از لای تیغه‌هایش عبور کنند احتمالاً آگروزش یک‌دفعه صدای مهیبی می‌کرد.

مثل اینکه آخرین کارم روی کره‌ی زمین اینه که قوم اجنه رو به خطر بندازم. هیچ کاری هم از دستم برنمی‌آد که جلوشو بگیرم.

همان طور عقبی بالا رفتند و باد لباس‌هایشان را جر داد و پوستشان را سرد کرد. چشم‌های دورف گشاد شده بودند و هی می‌چرخیدند و پوست صورتش از فشار باد کشیده شده بود.

اول که دیدمش تپلی بود، مطمئنم.

وقتی مثل تیر از کنار وسیله‌ی نقلیه‌ی هوایی رد شدند چند متری تا تیغه‌ی ژيرو فاصله داشتند. بخارهای تونل پایین کروک که تمام شد، یک نانوئانیه در هوا معلق ماندند.

باتلر داد زد: «چه به موقع!» ولی بعد هر دو مستقیم به طرف پره‌ها پایین افتادند.

باتلر فکر کرد: «درسته که می‌میرم، ولی جون خواهرمو از دست یه دورف جانی نجات می‌دم. البته می‌تونست بدتر از این هم بشه.

درست در آخرین لحظه، پره‌ی ژيرو نود درجه تاب خورد و وسیله‌ی نقلیه را یک‌وری کرد و گذاشت باتلر و کروک قشنگ روی پشتش بیفتند.

باتلر کم‌تر از یک ثانیه فرصت داشت از ستاره‌ی اقبالش تشکر کند، چون در یک چشم به هم زدن در موقعیت مخاطره‌آمیز دیگری قرار گرفت.

این طور که معلوم بود بین دورف‌ها زدوخوردی در گرفته بود. در قسمت مسافرها چند تا دورف بی‌هوش افتاده بودند و سه تای دیگر هم داشتند به هم مشت و لگد می‌زدند، دوتا علیه یکی. این یکی دورف داشت از دماغش خون می‌آمد و روی شانه‌اش، لباسش سوخته بود که یعنی یکی با نیتوترینو به او شلیک کرده، ولی مثل اینکه هنوز روحیه‌ی خوبی داشت.

دورف از گوشه‌ی دهان به باتلر گفت: «دیگه وقتش بود بیای. این آقایون از این که ژيروشونو خراب کردم خیلی عصبانی‌ان.» یکی از آن دوتا دورف داد زد: «سنگ قبر، ای خیانت‌کار!»

باتلر گفت: «سنگ قبر؟»

مالچ دیگامز، دوست قدیمی باتلر، گفت: «خب، آره. این اسم سفری مه. به هر حال سفر رفتن من که به نفع تو یکی شده.» تثبیت‌کننده‌ی ژيرو دوباره به حالت تعادل برگرداندش و باتلر از یک لحظه آرامشی که برقرار شد استفاده کرد تا خودش را از شر کروک خلاص کند.

مالچ گفت: «به‌به، کروک. واقعاً توی زندگی کم پیش می‌آد با کسی برخورد کنی که اسمش از لحاظ آوایی این قدر خوش‌آهنگ باشه.»

باتلر حتی گوش هم نمی‌کرد. برای وراجی‌های بی‌سروته مالچ وقت نداشت. در عوض، برگشت طرف دوتا دورفی که مانده بودند و با خشن‌ترین قیافه‌اش به آن‌ها نگاه کرد. قیافه‌ای که یک‌بار باعث شده بود ترولی فکر کند شاید لقمه‌ای بزرگ‌تر از گلویش برداشته است.

دورف‌ها زیر نگاه خیره‌ی باتلر دست و پایشان را گم کردند و ماندند که این غول بی‌شاخ و دم از جانشان چه می‌خواهد.

باتلر با شستش به در اشاره کرد و فقط یک کلمه گفت: «پیرید.»

دورف‌ها به هم نگاه کردند. همین نگاه گویای همه‌چیز بود.

فکر کرده بودند، یعنی با پای خودمون بیریم زیر نور خورشید، یا بمونیم و با این کوه آدمیزاد بجنگیم؟

دورف‌ها دست‌هایشان را دادند به هم و پریدند.

چند ثانیه بعد مالچ کنترل دستگاه‌های پرواز را به دست گرفت و ژيرو را پایین برد و جولیت را برداشت. از روی صندلی خلبان داد زد: «هی، سلام شاهزاده یشم. کشتی در چه حاله؟ منم حالا یه اسم مستعار دارم. بهم می‌گن سنگ‌قبر. نظرت چیه؟»

جولیت دستی روی سر مالچ کشید و گفت: «خوشم می‌آید. واسه نجات دادن مون ممنون.»

مالچ لبخند زد و گفت: «تلویزیون هیچی نداشت. برنامه‌های خوبش پولی‌ان، منم که اهل پول دادن نیستم. فقط اون برنامه آشپزی رو داشت که سرآشپزش خیلی بد دهنه. ازش خوشم می‌آد. با یه بوقلمون و چند تا لوبیا سبز چی درست نمی‌کنه.»
خاطرات تازه برگشته‌ی جولیت یادش آورد که فکر و ذکر مالچ غذاست.

باتلر با تردید گفت: «پس گفתי وقتی به اونا تلفن کردن تو همین‌طوری اتفاقی اون جا بودی؟» بعد چند تا بسته‌ی مخصوص مناطق عملیاتی سربازها را برای دورف‌های درمانده‌ای که آن پایین بودند انداخت.

مالچ دسته‌ی فرمان مجازی را به‌طرف خودش کشید و ژيرو را با سرعت به‌طرف ابرها برد: «آره، به این می‌گن قسمت، دوست عزیز. من با نوع خودم درافتادم. امیدوارم قدرشو بدونین. یا بهتره بگم، امیدوارم اون ارباب پولدارتون قدرشو بدونه.»

باتلر در را بست و جلوی کوران هوا را گرفت.

- تا اون جا که یادم می‌آد، بیش‌تر کارها رو من کردم.

دورف غرغر کرد و گفت: «تنها کاری که تو کردی این بود که نقشه‌ی منو بریزی به هم. می‌خواستم بذارم اول شما دوتا رو بی‌هوش کنن و بیارن بالا، بعد به حساب‌شون برسم.»

- چه نقشه‌ی محشری.

- آره، درست برعکس مال تو که خودتو انداختی جلوی تیغه‌های پره‌ی ژيرو.

- خيله خب، قبول.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، از آن سکوت‌هایی که مسلماً در ماشین‌های پرنده‌ی ساخت آدمیزادها نخواهید داشت. از آن سکوت‌هایی که بین یک گروه کوچک ایجاد می‌شود، گروهی که درمانده مانده‌اند که تا کی می‌توانند از این جور موقعیت‌های مرگبار فرار کنند، آن‌هم با این همه شوق زندگی در وجودشان.

مالچ بالاخره گفت: «فکر کنم، دوباره جون سالم به دربردیم. از یه ماجرای دنیا رو نجات بده‌ی، درست سر بزنگاه، غریزی عمل کن دیگه، نه؟»

باتلر با صدای غمگینی گفت: «خب، در عرض یه شب، یه عالمه زامبی هوادار کشتی و دورف‌های نامرئی بهمون حمله کردن. پس دقیقاً همینه که تو می‌گی.»

مالچ گفت: «حالا کجا برم؟ امیدوارم یه جا که خیلی آفتابیه نباشه، یا خیلی سرد. از برف متنفرم.»

باتلر احساس کرد دارد لبخند می‌زند، لبخندی که از روی محبت نبود، ولی تهدیدآمیز هم نبود.

و گفت: «ایسلند.»

یک لحظه مالچ دسته‌ی فرمان مجازی را ول کرد و ارتفاع ژيرو یک‌دفعه کم شد.

- اگه داری شوخی می‌کنی، باتلر، باید بگم که اصلاً خنده‌دار نیست.

لبخند باتلر محو شد: «نه، نیست.»

فصل هفتم

چه طوری شما رو دوست دارم؟

واتنا یوکوول، حالا

اوربون فاوُل خودش را به تسمه‌های تخلیه‌ی اضطراری پشت صندلی هالی بست و همان‌طور که او داشت محفظه‌ی فرار را هدایت می‌کرد و در گودال یخچالی که کاوشگر بدزات مثل کرم‌خوردگی می‌کند و پایین می‌رفت، دم‌گوشش حرف زد. خیلی خوب است که دوستی کنار آدم بنشیند و از گذشته‌ها برایش بگوید، ولی وقتی طرف روده‌درازی کند و صاحب گوش هم در حال کلنجار رفتن با دستگاه‌های کنترل یک محفظه‌ی فرار قدیمی باشد و با سرعت زیاد چیزی را تعقیب کند، آن‌وقت این کمی بیش‌تر از ایجاد مزاحمت است و این‌طوری حواس طرف در حد خطرناکی پرت می‌شود.

هالی پنجره‌ی جلوییش را با آستین لباسش پاک کرد. بیرون شعاع نوری، مسیر گودال کرم‌خورده را روشن می‌کرد. هالی فکر کرد، مستقیمه. دست کم مستقیمه.

اوربون گفت: «چه طوری شما رو دوست دارم؟ بذار ببینم، بله، شمارو با تمام وجود و تا ابد ... معلومه که تا ابد ... این دیگه احتیاجی به گفتن نداره ...»

هالی چشم‌هایش را به هم زد تا عرق از روی پلک‌هایش بچکد. از روی شانه رو به فلی داد زد: «این جدیه؟»

سنتور درحالی که صدایش به خاطر تکان‌های محفظه می‌لرزید، گفت: «بله، کاملاً. ولی اگه ازت خواست دنبال ماه‌گرفتگی‌هاش بگردی، فوری بگو نه.»

اوربون با اطمینان گفت: «وای، نه هیچ‌وقت نمی‌خوام. خانم‌ها دنبال ماه‌گرفتگی نمی‌گردن؛ این کار آقایون شوخ‌طبعه، مثل این آقای چهارپای جذاب و خودم. خانم‌ها، مثل شما خانم شورت، کافیه که زنده باشن. همین که از خودشون زیبایی ساطع می‌کنن، کافیه.»

هالی از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت: «من هیچی از خودم ساطع نمی‌کنم.»

اوربون زد روی شانه‌ی هالی: «ببخشید که با شما هم‌عقیده نیستم. همین حالا شما دارین ساطع می‌کنین. یه بوی خیلی عالی. بوی آب‌های روشن دریا با دلفین‌های کوچولو.»

هالی فرمان را محکم توی مشتش فشار داد: «دیگه دارم کلافه می‌شم. گفت بوی دریا؟»

فلی گفت: «و دلفین، اون کوچولوهاش.»

فلی تقریباً خوشحال بود که با این حرف‌ها حواسشان پرت می‌شود و زیاد روی تعقیب کاوشگری که شاتلشان را دود کرد و فرستاد هوا تمرکز نمی‌کنند، تعقیبی که بیش‌تر شبیه افتادن موش دنبال گربه بود، گربه‌ی غول‌پیکر جهش‌یافته‌ای که چشم‌های لیزری و یک شکم قلمبه داشت که تویش پر از گربه‌های کوچک‌تری بود که با او درافتاده بودند.

– بسه دیگه، ساکت آقای چهارپای جذاب. هردوتاون، ساکت.

هالی نمی‌خواست حواسش پرت شود، پس برای این‌که این اوریون وراج را خفه کند، شروع کرد با خودش حرف زدن در مورد کارهایی که داشت می‌کرد و همه را در دفتر گزارش سفینه ضبط کرد.

– هنوز داریم توی یخ‌ها می‌ریم، یه گودال فوق‌العاده پهنه. نه رادار داریم، نه ردیاب صوتی، فقط دنبال نور می‌ریم.

نوری که از جلو دیده می‌شد، هم وهم‌آور بود و هم رنگی. موتورهای کاوشگر شعاع‌های نورشان را روی یخ‌های پر از شیار می‌انداختند و رنگین‌کمانی از نور به وجود می‌آوردند. هالی مطمئن بود یک گله نهنگ منجمد را لای یخ‌ها دیده است، یا شاید هم یک جور خزنده‌های دریایی غول‌پیکر بودند.

– همین‌طور مستقیم می‌ره پایین. داریم از یخ وارد سنگ می‌شیم، بدون این‌که کوچک‌ترین تغییری توی سرعتش بده.

حقیقت داشت؛ مثل این‌که افزایش چگالی روی تیغه‌های لیزری کاوشگر بی‌تأثیر بود.

فلی نتوانست از خودش تعریف نکند: «می‌دونم چه طوری ساختم‌شون.»

هالی هم جوابش را داد: «ولی نمی‌دونی چه طوری کنترل‌شون کنی.»

اوریون بین تسمه‌ها دست‌وپا زد و داد زد: «داری شاهزاده خانمو ناراحت می‌کنی. اگه این بندهای لعنتی نبودن...»

فلی جمله‌اش را کامل کرد: «مرده بودی.»

اوریون پیشنهاد فلی را پسندید.

– باشه. شاهزاده خانم حالا دیگه آرومه، پس دوباره اذیتش نکن، آقای جذاب. قبول دارم، باید مراقب خوی شوالیه‌گریم باشیم. بعضی وقت‌ها بی‌خودی برای نبرد عجله می‌کنم.

گوش‌های هالی خاریدند، البته فقط به خاطر فشار روحی بود، خودش هم می‌دانست ولی این جلوی خارششان را نمی‌گرفت. همان‌طور که توی دلش آرزو می‌کرد که کاش یکدستش آزاد بود تا گوش‌هایش را می‌خاراند، گفت: «باید آرتمیسو مداوا کنیم. دیگه تحمل‌داره تمام می‌شه.»

سطح خاکستری سنگ از پشت رنگ آبی تیره‌ی یخ دیده شد. خاکستر و سنگ خردشده و تکه‌های یخ در تونل پیچ خوردند و بالا آمدند و دید هالی را بیش‌تر مختل کردند.

بدون این که امید زیادی داشته باشد، به دستگاه ارتباط محفظه‌ی فرار نگاهی کرد: «هیچی. هیچ ارتباطی با هون نداریم؛ هنوز مسدوده. کاوشگر حالا دیگه باید مارو دیده باشه. چرا واکنش تهاجمی نداره؟»

فلی در کمر بند صندلی‌اش که برای موجودات دو پا ساخته شده بود، به خودش پیچید و گفت: «هان؟ آره، چرا واکنش تهاجمی نداره؟ چه قدر من این واکنش‌های تهاجمی رو دوست دارم.»

اوربون هم با صدای جیغ جیغی غیرعادی‌ای عربده کشید: «من زندگی می‌کنم برای واکنش‌های تهاجمی! آه، خدایان درگاهت دعا می‌کنم که این اژدها روی برگرداند تا او را هلاک کنم.»

فلی گفت: «با چی هلاکش کنی؟ با ماه‌گرفتگی سريت؟»

– ماه‌گرفتگی‌ای رو که معلوم نیست داشته باشم یا نداشته باشم، مسخره نکن.

هالی داد زد: «هردوتون خفه شین. نور عوض شد. یه چیزی داره می‌آد.» فلی چانه‌اش را به پنجره چسبانده.

– خودش، آره، انتظارشو داشتم.

– انتظار چی رو داشتی؟

– خب، ما حالا باید زیر سطح دریا باشیم، پس اونی که داره می‌آد باید یه تیکه‌ی بزرگ از اقیانوس باشه. حالا می‌بینیم اون کاوشگر رو چه قدر خوب طراحی کردم.

نوری که در تونل حرکت می‌کرد ناگهان خفیف شد و سوسو زد و طنین صدای هُش بلندی دیواره‌های محفظه را به لرزه انداخت. وقتی ستون پرفشاری از آب به سمت بالا، به طرف آن‌ها هجوم آورد، حتی زبان اوربون هم بند آمد.

هالی به خاطر تعلیماتی که دیده بود می‌دانست باید عضلاتش را شل کند و خودش را به ضربه بسپارد، ولی تک‌تک سلول‌های بدنش می‌خواستند قبل از برخورد، خودشان را منقبض کنند.

هالی به خودش گفت، سرشو صاف بگیر. مستقیم از وسطش درشو. زیرش آرومه.

آب مثل مشتی بدطینت دورشان را در برگرفت و محفظه را تکان داد و سرنشینان را به هم کوبید. هر چیزی که بسته نشده بود تبدیل به موشک شد. جعبه‌ی ابزار ضربه‌ی وحشتناکی به فلی زد و به پیشانی اوربون هم چنگالی خورد و زخم‌های کوچکی ایجاد کرد.

هالی همان‌طور که کلنجار می‌رفت تا سر محفظه را پایین بگیرد، مثل ملوان‌ها فحش داد. سعی کرد باخشم طبیعت بجنگد و طوری با محفظه حرف زد که انگار یک اسب وحشی رام نشدنی است. میخ پرچ شده‌ای با سروصدا از جایش درآمد، توی کابین کمانه کرد و به پنجره خورد و شیشه‌اش را مثل تارهای عنکبوت ترک انداخت.

هالی اخم کرد: «دارویت. خوب نیست. خوب نیست.»

اوربون دستش را روی شانه‌ی هالی گذاشت و گفت: «دست کم توی این ماجراجویی بزرگ باهم بودیم، دوشیزه خانم.» هالی آه کشید و باله‌های پشتی را افقی کرد و محفظه‌ی فرار را از آشوبی که در آن بودند، با ضربه‌ای محکم وارد اقیانوس وسیع و آرام کرد.

شیشه‌ی پنجره دوام آورد، ولی فعلاً، هالی از پشت شیشه نگاه کرد و دنبال نور تند موتورهای کاوشگر گشت. چندثانیه‌ای در اقیانوس اطلس بی‌کران چیزی ندید، ولی بعد در سمت جنوب غربی، حدود ده کله یا چیزی در این حدود، متوجه چهار دیسک شعله‌ور آبی‌رنگ شد.

داد زد: «اون جاست! دیدمش.»

فلی گفت: «چه طوره بریم به نزدیک‌ترین فرودگاه شاتل و از اون جا با هون تماس بگیریم.»

هالی گفت: «نه. باید کاملاً بینمش و بفهمیم کجا داره می‌ره. اگه نبینمش، که به لطف کانه‌های ضدرادار شماست، دیگه گمش کردیم، اونم که تا دلت بخواد آب هست که توش قایم بشه.»

فلی با دلخوری گفت: «بازهم طعنه، خانم جوان؟ فکر نکن نمی‌شمارم.»

اوربون گفت: «شمردن. آرتمیس عادت داشت همه چیزو بشمره.»

هالی با صدای گرفته گفت: «کاش الان آرتمیس اینجا بود، حتی با همون پنج‌تا شمردن‌ها و چیزهای دیگه‌اش. اگه بود می‌دونست چی کار باید بکنیم.»

اوربون لب ورچید: «ولی شما منو دارین. منم می‌تونم کمک کنم.»

- بذار حدس بزنم. اردوگاه بزنیم؟

قیافه‌ی اوربون آن‌قدر غمگین بود که هالی کوتاه آمد: «خیلی خوب، باشه. بین اوربون، اگه واقعاً می‌خوای کمک کنی، حواست به صفحه‌ی نمایش مخابراتی‌مون باشه. اگه سیگنال داشتیم، زود خبرم کن.»

اوربون گفت: «قول می‌دم ناامیدتون نکنم، خانم منصف. این صفحه‌ی نمایش حالا جام مقدس منه. از قلب سرد سیمی و خازنیش تقاضا می‌کنم که یه سیگنال بهم بده.»

فلی خواست اعتراض کند و توضیح دهد که صفحه‌های نمایش مخابرات نه سیم دارند و نه خازن، ولی وقتی نگاه خصمانه‌ی هالی را دیدی تصمیم گرفت دهانش را بسته نگه دارد.

هالی با لحنی که کاملاً با نگاهش هم‌خوانی داشت گفت: «و تو، سعی کن بفهمی فلی بزرگ چه طور تونسته این‌قدر قشنگ کارشکنی کنه، شاید بتونیم قبل از این که کس دیگه‌ای صدمه ببینه کنترل اون کاوشگر رو به دست بگیریم.»

فلی فکر کرد، به طعنه‌ی دیگه. ولی به‌اندازه‌ی کافی باهوش بود که این‌یکی را بلند نگوید.

همین‌طور در اعماق آب‌های آبی تیره پایین و پایین‌تر رفتند. کاوشگر همچنان سرسختانه مستقیم می‌رفت و به خاطر صخره‌ها و آبنسنگ‌ها تغییر مسیر نمی‌داد، به نظر می‌رسید اصلاً متوجه نیست محفظه‌ی فرار کوچک تعقیبش می‌کند.

هالی فکر کرد، باید ببیندومون، و تا آنجا که می‌توانست به محفظه فشار آورد تا نزدیک‌تر شوند، ولی اگر کاوشگر آن‌ها را دیده بود، هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، فقط همان‌طور با سرعت یکنواخت توی اقیانوس می‌رفت و مصمم به هدفش نزدیک‌تر می‌شد، حالا هدفش هرچه که بود.

هالی فکر کرد: «فلی! تو خودت یه پیغام‌گیر داری؟ مگه نه؟»

سنتور به خاطر کاهش اکسیژن محیط خیس عرق بود و پیراهن آبی روشنش حالا آبی تیره شده بود.

– البته که دارم. خودم قبلاً نگاهش کردم، هیچی.

– می‌دونم، ولی چه نوع برنامه‌ای توشه؟ چیزی که جهت‌یابی کنه داره؟

فلی تلفنش را درآورد و برنامه‌هایش را گشت: «معلومه که جهت‌یابی دارم. مستقلاً، احتیاج به چیزی نداره.»

سنتور احتیاجی به توضیح بیش‌تر نداشت؛ کمربند صندلی‌اش را باز کرد و تلفن را روی حس‌گر همه‌کاره‌ای گذاشت که روی داشبورد بود. صفحه‌ی نمایشش فوری به صفحه‌ی نمایش کوچکی که در پنجره بود لینک شد.

یک جهت‌یاب سه‌بعدی ظاهر شد و چندثانیه‌ای طول کشید تا سمت حرکت محفظه را مشخص کند، که البته هالی مطمئن بود همان مسیر حرکت کاوشگر است.

سنتور گفت: «خب، گیر افتادیم. راستی، این جهت‌یابو هم خودم طراحی کردم. از همین معجزه‌ی کوچولو بیش‌تر از کل کارم تو پلیس زیرزمین درآوردم.»

– نه بابا!

فلی روی صفحه، یک علامت کوچک کِشتی را در مسیر مستقیمش دنبال کرد تا که به کف اقیانوس رسید. دایره‌ی قرمز چشمک‌زن محل برخورد را نشان داد.

اوربون گفت: «چه دایره‌ی قشنگی!»

فلی بارنگ پریده گفت: «نه برای مدتی طولانی.»

هالی در حد نیم ثانیه چشم از کاوشگر برداشت.

– بگو ببینم، فلی. اون پایین چیه؟

سنتور ناگهان سنگینی مسئولیتش را احساس کرد. چیزی که از زمان حمله‌ی کاوشگر... کاوشگر او، سرکوبش کرده بود.

- آتلانتیس، یا خدایان، هالی، کاوشگر داره صاف می‌ره طرف آتلانتیس.

چشم‌های هالی به طرف چهار دایره‌ی نورانی برگشتند.

- می‌تونه از گنبد بالاش رد بشه؟

- برای این کارها طراحی نشده.

هالی یک لحظه به فلی فرصت داد تا در مورد چیزی که گفته بود فکر کند.

- باشه، قبول دارم، داره خیلی کارها می‌کنه که براشون طراحی نشده بود.

- خب، پس؟

فلی با استفاده از اطلاعات روی صفحه‌ی نمایش، محاسباتی کرد، محاسباتی که اگر آرتمیس حضور داشت به راحتی می‌فهمید.

- امکانش هست، هیچی از کاوشگر باقی نمی‌مونه. ولی با این سرعت می‌تونه گنبد آتلانتیسو ترک بندازه.

هالی سرعت محفظه‌ی فرار را کمی کاهش داد.

- باید به آتلانتیس اعلام خطر کنیم. اوریون، روی صفحه‌ی مخابرات چیزی داریم؟

مسافر آدمیزاد محفظه‌ی فرار، سرش را از روی صفحه‌ی نمایش بلند کرد و گفت: «جای نگرانی نیست، شاهزاده خانم، ولی

این چراغه داره یه کمی تندتر می‌زنه. معنی خاصی داره؟»

فلی از بالای شانه‌اش سرک کشید: «بدنه احتمالاً توی تونل ترک برداشته. اکسیژن مون داره تموم می‌شه.»

شانه‌های هالی برای لحظه‌ای فروفتادند.

- مهم نیست. به راهمون ادامه می‌دیم.

فلی دو تا دستش را دور سرش گذاشت و جلوی هجوم فکرهای جورواجور را گرفت: «نه، از میدان موج انفجار کاوشگر دور

می‌شیم. باید فرار کنیم و برگردیم به سطح زمین.»

- اگه مسیرشو تغییر بده چی؟

- پس با آتلانتیس برخورد نمی‌کنه و کسی هم نه عرق می‌شه و نه له. بعد اگر دور بزنه و برگرده دیگه اونا آماده‌ان.

فرار مخالف با فطرت هالی بود.

- این طوری احساس می‌کنم اون مردم بیچاره رو اون پایین به حال خودشون رها کردیم.

فلی به صفحه‌ی نمایش اشاره کرد و گفت: «با این سرعت، کاوشگر تا سه ساعت دیگه می‌رسه به آتلانتیس. اکسیژن، پنج دقیقه‌ی دیگه تموم می‌شه. تا شش دقیقه‌ی دیگه بی‌هوش می‌شیم، تا دوازده دقیقه‌ی دیگه می‌میریم. و اون وقت دیگه نمی‌تونیم هیچ دردی از هیچ‌کس دوا کنیم.»

اوربون گفت: «سرم کمی گیج می‌ره. ولی نمی‌دونم چرا این قدر خوشحالم. احساس می‌کنم همین حالا می‌تونم یه شعر واسه پرتغال بگم.»

فلی گفت: «به خاطر کاهش اکسیژنه. یا شاید هم خودت اصلاً همین طوری هستی.»

هالی درجه‌ی سوخت را پایین آورد.

- موفق می‌شیم؟

فلی معادله‌ی پیچیده‌ای را مطرح کرد: «اگه همین حالا در جهت مخالف بریم، شاید. اگه کسی که داره این کارو می‌کنه، یه طوری شدت ضربه رو بالا ببره، نه.»

- شاید بهترین جوابیه که می‌تونی بدی!

فلی با ناراحتی سرش را تکان داد: «قطعاً بهترین.»

هالی با سه حرکت ماهرانه محفظه‌ی فرار را برگرداند و گفت: «تمام امروز جورواجور بهترین‌ها رو داشتیم.»

حالا مسابقه‌ای درگرفته بود، ولی مسابقه‌ای غیرعادی چون رقبا داشتند از هم فرار می‌کردند. هدف ساده بود: حالا که می‌دانستند کاوشگر کجا می‌رود، هالی شش دقیقه فرصت داشت تا محفظه‌ی فرار را از موج انفجار دور کند. ولی خب، بد هم نبود که برای نفس کشیدن، اکسیژن داشته باشند. خوشبختانه کاوشگر داشت با سرعت پایین می‌رفت، پس محفظه می‌توانست با سرعت بالا برود. اگر موفق می‌شدند قبل از تمام شدن شش دقیقه به سطح زمین برسند خیلی عالی می‌شد. آن وقت آن قدر سیگنال می‌فرستادند تا هون آن‌ها را بگیرد. اگر نمی‌فرستادند، پس یعنی: محفظه‌ی فرار نه مجهز به هدایت خودکار بود و نه دستگاه‌های ارسال سیگنال، به این ترتیب کاوشگر قبل از این که حتی آتلانتیس‌ها متوجه شوند، بالای برج‌های امنیتی‌شان بود، و این یعنی: مرده بودند.

هالی فکر کرد، مسخره است. فکر نکنم ضربان قلبم اصلاً زیاد شده باشه. از وقتی با آرتمیس فاول آشنا شدم دیگه تو این جور موقعیت‌های مرگ وزندگی قرار گرفتن برام عادی شده.

هالی زیرچشمی به جوانی احساساتی که صورت آرتمیس را داشت نگاه کرد، او هم متوجه شد.

- به چی داری فکر می‌کنی، شاهزاده خانم؟ به هرچی فکر کنی برای من باارزش‌ترین چیز دنیاست.

هالی بی‌تعارف گفت: «داشتم آرزو می‌کردم کاش تو بری و به جات آرتمیس برگرده پیش‌مون. واقعاً بهش احتیاج داریم.»
 اوریون آهی کشید و گفت: «فکرت اون طور که تصور کردم نبود. آخه چرا می‌خوای آرتمیس برگرده؟ اون که آدم مزخرف و بدذاتی بود.»

- چون آرتمیس می‌تونه مارو از اینجا زنده بیرون بیره و مردم آتلانتیسو نجات بده و احتمالاً بفهمه کی اون همه افسر پلیس زیرزمینو کشته.

اوریون عصبانی شد: «با این قسمتش موافقم، ولی سونات^{۱۰}‌هایی که می‌نویسه همیشه بی‌روحن و اون تالار اُپرای که طراحی کرد یه خودکامگی محض بود.»

فلی پرید وسط: «آره، در حال حاضر همینو احتیاج داریم. مهارت در طراحی تالار اُپرا.»

اوریون با لحن تندى گفت: «بله، جناب چهارپای خیانت‌کار. حق با شماست، مهارت در طراحی کاوشگر مسلماً خیلی بیش‌تر به دردمون می‌خوره.»

هالی کمی اُژیر را روشن کرد تا توجه بقیه را جلب کند.

- ببخشید، آقایون. این بحث‌ها فقط اکسیژن‌مونو هدر می‌ده، پس ممکنه خواهش کنم همه‌مون ساکت باشیم؟

- این یه دستوره، شاهزاده خانم؟

هالی باحالت تهدیدآمیزی آهسته گفت: «بله، هست.»

- خيله خب، پس سکوت. ترجیح می‌دم زبون‌مو ببرم تا این‌که یک کلمه حرف بزنم. حاضرم با یه چاقوی کره خوری گردن‌مو ببرم ولی حتی یک لغت...

هالی خودش را به دست غریزه‌اش سپرد و با مشت محکم زد توی شکم اوریون.

وقتی پسرک از درد روی تسمه‌ها دولا شد و به نفس‌نفس افتاد، هالی فکر کرد، کار بدی کردم. بعدها به خاطرش احساس گناه می‌کنم.

البته اگر بعدی وجود داشت.

¹⁰ سونات (ایتالیایی: Sonata) ساخته موسیقایی است که معمولاً برای ساز تک‌نواز و یا گروه کوچکی از سازها نوشته شده باشد. منبع: ویکی‌پدیا

در قسمت موتور، سوخت زیادی بود، فقط در مخزن اکسیژن، هوا نبود و امکانات بازیافت هم وجود نداشت تا از هوای بازدم، اکسید کربن را پاک کند، محفظه‌های فرار گزینه‌های کوتاه‌مدتی بودند و برای مأموریتی واقعی طراحی نشده بودند؛ به احتمال قوی بدنه‌ی محفظه خیلی قبل‌تر از تمام شدن سوخت، زیر فشار ناشی از صعود با سرعت زیاد، شکاف برمی‌داشت.

هالی فکر کرد، راه‌های زیادی برای مردن هست، بالاخره یکی‌شون به ما ختم می‌شه.

درجه‌ی عمق سنج دیجیتالی با سرعت داشت از ده هزار متر، به عقب برمی‌گشت. حالا در اعماق اقیانوس اطلس بودند، جایی که تابه‌حال چشم هیچ آدمیزادی ندیده بود. دسته‌های ماهی‌های شبرنگ عجیب و غریب دورشان شنا می‌کردند و با آن شکم‌های شفاف پر از حباب‌های درشت و درخشان، خودشان را به بدنه‌ی محفظه می‌زدند.

تا این که نور تغییر کرد و ماهی‌ها رفتند، چنان سریع رفتند که انگار غیب شدند. حالا به جای آن‌ها فُک‌ها و نهنگ‌ها و ماهی‌هایی شبیه پیکان‌های نقره‌ای باقی‌مانده بودند. تکه‌ای بزرگ از یخی که به رنگ آبی می‌زد از کنارشان قل خورد و گذشت و هالی در میان سطوح شکسته و سایه‌های آن صورت مادرش را دید.

به خودش گفت: به خاطر کمبود اکسیژن، فقط همین.

از فلی پرسید: «چه قدر؟»

سنتور درجه‌ی اکسیژن را نگاه کرد: «با توجه به این که سه نفریم و به هوش هم هستیم، البته بگم سه تا به هوش عصبی مصرف هوارو سریع‌تر می‌کنه، یکی دو دقیقه بیش‌تر هوا نداریم.»

- گفتی موفق می‌شیم!

- سوراخ منبع داره بزرگ می‌شه.

هالی با مشت روی داشبورد زد: «دارویت، فلی، چرا باید همیشه این قدر سخت باشه؟»

فلی آرام جوابش را داد: «هالی، دوست عزیزم. خودت می‌دونی چه کار باید بکنی.»

- نه، فلی، نمی‌دونم.

- چرا، می‌دونی.

هالی می‌دانست، این سه نفر به هوش داشتند به سختی نفس می‌کشیدند. خود فلی به تنهایی بیش‌تر از یک ترول نر اکسیژن مصرف می‌کرد. برای هدایت سفینه و فرستادن پیام فقط یک نفر کافی بود.

تصمیم سختی بود، خوشبختانه وقت برای عذاب وجدان نبود. هالی روی یکی از حلقه‌های کمربندش دنبال استوانه‌ی فلزی توپری گشت و درش آورد.

اوربون که تازه درد شکمش خوب شده بود گفت: «این چیه، شاهزاده خانم؟»

هالی سؤالش را با یک سؤال جواب داد: «اوربون، حاضری به خاطر من هر کاری بکنی؟»

صورت پسرک از خوشحالی برق زد: «البته. دقیقاً هر کاری.»

– چشم‌ها تو ببند و تا ده بشمار.

اوربون ناامید شد: «چی؟ پس مبارزه چی؟ حتی اژدها هم نکشتیم؟»

– به حرفم گوش بده و چشم‌هاتو ببند.

اوربون فوری این کار را کرد و هالی با شوک دهنده‌ای که با باتری کار می‌کرد ضربه‌ی کوچکی به گردنش زد. پسرک که برق گرفته بودش روی تسمه‌هایش آویزان شد و از جای دوتا سوختگی‌ای که با الکترودها ایجاد شده بود، دود ملایمی بلند شد.

فلی باحالتی عصبی گفت: «چه راحت، فقط اگه اشکالی نداره مال منو به گردنم زن.»

هالی نگاهی به باتری شوک دهنده کرد: «نگران نباش، فقط به اندازه‌ی یه نفر برق داشت.»

فلی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نفس راحتی نکشد، و وقتی با احساسی از گناه به اوربون نگاه کرد و پیش خودش فکر کرد که حقش بود بی‌هوش شد، هالی با شارژ دوم شک دهنده‌اش ضربه‌ای به پهلوی او زد.

فلی حتی فرصت نکرد فکر کند ای الف مودی و گوشه‌ای افتاد.

هالی گفت: «ببخشید، بچه‌ها.» بعد با خودش قسم خورد تا وقتی که می‌خواهد پیغام بفرستد، حتی یک کلمه هم حرف نزند.

محفظه‌ی فرار با سرعت به سمت سطح زمین حرکت می‌کرد و سینه‌اش آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت. هالی محفظه را از اعماق دره‌ی زیرآب پهناوری هدایت کرد که اکولوژی‌اش را از سوءاستفاده‌ی آدمیزادها دورنگه داشته بود. هالی مارماهی‌های موج‌دار بسیار بزرگی را دید که می‌توانستند اتوبوسی را له کنند و خرچنگ‌های عجیبی که پوسته‌هایشان می‌درخشید و یک‌جور موجود دوپاکه قبل از این که بتواند درست ببیندش، در شکافی ناپدید شد.

هالی تا آنجا که می‌توانست در اعماق دره مستقیم بالا رفت و دودکشی سنگی را یافت که از طریق آن می‌توانست وارد آب‌های آزاد شود. هنوز امکان ارتباط وجود نداشت. دستگاه‌های ارتباطی کاملاً مسدود بودند. باید بازهم فاصله‌اش را زیاد می‌کرد.

هالی فکر کرد، چیزی که واقعاً احتیاج دارم جادوی یک جادوگره. اگه شماره‌ی یک اینجا بود فقط انگشت‌هاشو تگون می‌داد و دی‌اکسید کربنو تبدیل به اکسیژن می‌کرد.

آب ماهی‌ها و حباب‌ها با سرعت از کنار پنجره می‌گذشتند و این، یعنی شعاع نوری از سطح آب می‌تابید؟ یعنی محفظه به منطقه‌ی روشن رسیده بود؟ هالی دوباره رادیوی مخابراتی را امتحان کرد. این بار کمی پارازیت داشت، و شاید هم صداهایی مثل حرف زدن.

هالی فکر کرد، خوبه، ولی سرش گیج رفت. خیال نمی‌کنم؟

فلی همان‌طور که بی‌هوش بود گفت، نه. درست شنیدی. راستی تا حالا در مورد بچه‌هام بهت گفتم؟
کمبود اکسیژن. فقط همین.

اوربون هم گفت: «چرا بهم شلیک کردی، شاهزاده خانم؟ مگه چه بدی‌ای بهت کردم؟»
خیلی دیره، خیلی.

هالی داشت می‌لرزید. ریه‌هایش را پر کرد ولی هوای تصفیه نشده راضی‌اش نکرد. دیواره‌های محفظه ناگهان تاب برداشتند و به داخل فرورفتند تا لهش کنند.

هالی قسم سکوتش را شکست و فریاد زد: «نمی‌دارم این بلارو سرم بیاری.»
دوباره دستگاه‌های مخابراتی را نگاه کرد. حالا سیگنال‌هایی داشتند. بین پارازیت‌ها صدای حرف می‌آمد.
برای ارسال پیام این کافی بود؟
برای فهمیدنش فقط یک‌راه وجود داشت.

روی صفحه‌ی نمایش داشبورد، بین گزینه‌ها گشت و ارسال را انتخاب کرد تا مطمئن شود آنتن خارجی قابل‌استفاده نیست. رایانه به او توصیه کرد از اتصال آنتن مطمئن شود. هالی صورتش را به پنجره‌ی سمت راست چسباند تا بیرون را نگاه کند و اثری از آنتن نبود، بقیه‌ی دستگاه‌ها هم با فشاری که به بدنه وارد می‌شد یکی بعد از دیگری از جایشان کنده می‌شدند.

آخه چرا این لگن حجری درب و داغون یه آنتن داخلی نداره؟ حتی تلفن‌ها هم آنتن داخلی دارن.
تلفن! آره، خودش.

هالی روی دکمه‌ی باز شدن کمر بند صندلی که روی سینه‌اش بود کوبید و روی زانوهایش افتاد. کف محفظه خزید و به طرف فلی رفت.

این پایین چه بوی بدی می‌آد، بوی هوای مونده.

برای یک ثانیه یکی از دستگیره‌ها شبیه ماری شد و به طرفش فیش کرد.

مار گفت، وقتت داره تموم می‌شه. شانس موفقیت کمه، خیلی کم.

فلی بدون این که لب‌هایش را تکان دهد گفت، به این ماره گوش نده. واسه این این قدر تلخ‌زبونه چون روحش رسوخ کرده تو این دستگیره، از بس توی زندگی قبلی اش کارهای بد کرده.

اوربون همان‌طور که خواب بود گفت، من هنوز بهت اعتماد دارم.

اوربون خیلی آهسته و یکنواخت نفس می‌کشید و حداقل اکسیژن را مصرف می‌کرد.

هالی فکر کرد، /این دفعه دیگه قرا‌ره دیوونه بشم.

هالی خودش را کنار بدن فلی کشید و دستش را کرد توی جیبش تا تلفنش را بردارد. سنتور هیچ‌وقت بدون تلفن عزیزش جایی نمی‌رفت و کلی به آن می‌نازید.

فلی باافتخار گفت، عاشق این تلفنم. بیش‌تر از پانصدتا برنامه‌های جانبی داره. همه‌شونم طراحی خودمن. یه دونه دارم خیلی جالبه، اسمش اولاده. فقط کافیه یه عکس از خودت و شوهرت بگیری، بعد اولاد نشون می‌ده بچه‌های احتمالی تون چه ریختی‌ان.

می‌بینی، هوش ازسرت می‌ره. امیدوارم یه روز بیاد که راجع به بچه‌های واقعی خودت حرف بزنیم.

تلفن روشن بود، برای همین احتیاج به رمز ورود نداشت، گرچه با شناختی که از فلی داشت احتمال می‌داد که رمز ورودش برداشتی از اسم خودش باشد. صفحه‌ی نمایش تلفن چیز درهم‌وبرهمی از تصویرنماهای ریزودرشت بود که اگر سنتور باشید، اصلاً عجیب نیست.

مشکل این‌همه برنامه‌اینه که وای به حالت اگه بخوای یه تلفن فوری بکنی. حالا تصویر تلفن کجاست؟

یک‌دفعه تصویرنماها شروع کردند به دست تکان دادن برای هالی.

همه باهم گفتند: «منو انتخاب کن. اینجا. من این جام.»

فلی بی‌هوش باافتخار گفت، این توهم نیست. این کوچولوها واقعاً زنده‌ان.

هالی به امید این که صدایش به‌اندازه‌ی کافی جان داشته باشد، در میکروفن تلفن داد زد: «تلفن.» خوشبختانه اثر کرد و تصویرنمای رنگی از یک تلفن مدل قدیمی بزرگ شد و تمام صفحه‌ی نمایش را پر کرد.

درواقع این کم‌رنگ نیست، چشم‌هام درست نمی‌بینن.

هالی به تصویرنما دستور داد: «مرکز پلیسو بگیر.»

تلفن یک‌لحظه صبر کرد، بعد پرسید: «منظورتان مرکز پل‌هاست؟»

– نه، مرکز پلیسو بگیر.

آبی که با سرعت از کنارشان می‌گذشت حالا به‌طور مشخصی نیلی‌رنگ و پر از حباب و شعاع‌های نور بود.

– منظورتان مرکز پلیس است؟

هالی با نفس‌های بریده گفت: «بله، همان‌جا.»

وقتی محفظه‌ی فرار از سطح آب بالا آمد و روی امواج، شناور ماند، تکان‌ها بیش‌تر شدند.

– ارتباط با مرکز پلیس.

تلفن وقتی در حال برقراری ارتباط با مرکز پلیس بود آرام و یزویز کرد، بعد با صدای گریه‌دار مسخره‌ای گفت: «ای‌وای، امکان ارتباط امکان‌پذیر نمی‌باشد. می‌خواهید پیغام بگذارید تا به‌محض این‌که آنتن به‌اندازه‌ی کافی قوی بود ارتباط را برقرار کنم؟»

هالی با هزار جان‌کندن گفت: «بله.»

– گفتید بع؟ چون بع پاسخ مناسبی برای این سؤال نیست.

هالی به خودش فشار آورد: «بله، می‌خواهم پیغام بگذارم.»

تلفن خوشحال گفت: «عالی شد. بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید، و فراموش نکنید که رفتار مؤدبانه برای شما خرجی ندارد، پس همیشه ابتدا خود را معرفی و سپس خداحافظی کنید.»

هالی فکر کرد، خداحافظی کنید، مسخره.

هالی پیغام کوتاهی ضبط کرد و تا آنجا که می‌توانست جلوی سرفه‌ها و جویده حرف زدنش را گرفت، و همان‌طور که تلفن توصیه کرده بود، هم خودش را معرفی کرد و هم خطری را که هر آن به آتلانتیس نزدیک‌تر می‌شد توضیح داد. بعد تقریباً به‌محض این‌که پیغامش را تمام کرد از پشت‌روی زمین افتاد و مثل ماهی صیدشده‌ای، با ضعف دست‌وپا زد. جلوی چشمش لکه‌هایی را دید که هی بزرگ شدند و کم‌کم تبدیل به دایره‌های کم‌رنگی شدند که به هم پیوستند و دیدش را تار کردند.

هالی نتوانست رنگ‌های پشت پنجره را ببیند که از آبی به سبز تغییر کردند و بعد هم تبدیل به سفید تیره و مرواریدی آسمان شمال شدند. هالی نتوانست صدای دریچه‌های فشار را که باز شدند بشنود یا هوای سردی را که به درون کابین سرازیر شد احساس کند. هم‌چنین سروان هالی شورت متوجه نشد که پانزده دقیقه بعدازاین که در محفظه‌ی فرار پیغامش را برای مرکز پلیس ضبط کرد، بالاخره پیام ارسال شد و تقریباً بلافاصله در مورد آن اقدام شد.

در صورتی بلافاصله در مورد آن اقدام می‌شد که اسپرتی به نام چیکس وریبل که در مرکز تلفن بود، اول فکر نمی‌کرد که این پیغام، تلفنی سرکاری از طرف دوستش، کروز است تا صدای تودماغی‌اش را مسخره کند. چیکس فقط زمانی تصمیم گرفت

پیغام را به دست فرمانده ترابل کِلپ برساند که فکر کرد شاید اگر به هشدار می‌نویسد نجات آتلانتیس فرستاده شده بود بی‌توجهی کند و به ضرر شغلش تمام شود.

ترابل کِلپ یک جلسه‌ی تصویری اضطراری با شورا ترتیب داد و تخلیه‌ی آتلانتیس فوری تصویب شد.

دیز، آتلانتیس، حالا

ترنبال روت حسابی سرگرم تظاهر به کار روی مدل بیمارستان زیرآبی غواص بود، تا وقتی برای بردنش می‌آیند قیافه‌اش خیلی بی‌گناه‌تر و معصوم‌تر جلوه کند، چون مطمئن بود به همین زودی سروکله‌شان پیدا می‌شود. ترنبال فکر کرد، تظاهر به انجام کاری خیلی بیش‌تر از واقعاً انجام دادنش انرژی می‌برد، و خیلی هم از این فکرش خوشحال شد، چون اظهارنظر بامزه‌ای بود، از آن جور تکیه‌کلام‌هایی که زندگی نامه‌نویس‌های آینده‌اش را سرحال می‌آورد. ولی اظهارنظرهای بامزه فعلاً باید به صندلی‌های ردیف عقب نقشه‌اش می‌رفتند. مسلماً، وقتی کس دیگری به جز ویشبای اظهارنظرهای بامزه‌اش را بشنود، خیلی دوست‌داشتنی‌تر خواهند بود. لیونور عاشق این جمله‌های قصارش بود و همیشه آن‌ها را توی دفترچه خاطراتش یادداشت می‌کرد. تا ترنبال اولین ملاقاتشان را در آن جزیره‌ی زیبا در اقیانوس آرام به خاطر آورد، چشم‌هایش تار شدند و دست‌هایش در هوا ماندند. لیونور، در آن لباس خلبانی شبیه پسر بچه‌ها بود و خودش در کت رسمی پلیس زیرزمین خوش‌تیپ و پرزرق‌وبرق.

– این عملی نیست، سروان. چه طور امکان داره باشه؟ به‌هر حال من یه آدمیزادم و شما قطعاً نیستید.

ترنبال فوری دست‌های او را گرفته و گفته بود: «عشق هر مانعی رو از سر راه برمی‌داره. عشق و جادو.»

و از همان لحظه او را مجبور کرده بود عاشقش شود.

لیونور یک آن از جایش پریده بود ولی دست‌هایش را عقب نکشیده بود.

لیونور گفته بود: «ترنبال، بدنم یه دفعه جرقه زد.»

و ترنبال به شوخی گفته بود: «مال منم زد. الکتریسیته‌ی ساکنه، این اتفاق همیشه برای من می‌افته.»

لیونور باور کرده بود و از همان لحظه اسیر سروان شده بود.

ترنبال با عصبانیت فکر کرد، به‌هر حال، به‌زودی دوباره یه دل نه صد دل عاشقم می‌شه. فقط کافیه نقشه‌مو هرچه سریع‌تر پیاده کنم.

ولی ته قلبش می‌دانست درواقع احساسات لیونور را با جادو دربند کشیده بود و حالا که فاصله‌شان از هم زیاد شده و احساسات لیونور کاملاً در اختیار خودش بود، تسلطش روی او کم‌کم داشت از بین می‌رفت.

روزی هزار بار از خودش می‌پرسید، یعنی بدون جادو، این قدر که من دوستش دارم، اونم منو دوست داره؟ و می‌دانست که از فهمیدن آن وحشت دارد. ترنبال برای این که علائم حیاتی‌اش را ثابت نگه دارد، افکارش را یک‌بار دیگر به برده‌اش سپرد؛ آقای ویشبای.

ویشبای بی‌تردید در حد نفرت‌انگیزی احمق بود، با این وجود ترنبال روت از این جوانک خوشش می‌آمد و حتی امکان داشت بعد از تمام شدن این ماجراها بگذارد زنده بماند، یا دست کم سریع بکشدش، طوری که زیاد درد نکشه.

بین این همه نقشه‌های توطئه آمیز و سرقت‌های غیرممکن که ترنبال تا حالا چه در جایگاه پلیسی متقلب، فراری یا زندانی پیاده کرده بود، این کار به نظر ساده‌ی عوض کردن ویشبای، از همه جاه طلبانه‌تر بود. چون نیاز به زمان‌بندی دقیق، جسارت و ماه‌ها آماده‌سازی داشت. ترنبال اغلب در مورد این نقشه، که تقریباً از چهار سال پیش شروع کرده بود، فکر کرد...

ویشبای آدمیزاد نبود که به‌طور فطری خیانت‌پیشه و خودکامه باشد. ویشبای جن بود و بیش‌تر جن‌ها – البته به‌جز گابلین‌ها – برای یک زندگی تبهکارانه ساخته نشده بودند. قانون‌شکن‌های عادی، مثل آن یارو دیگامز، کم‌وبیش وجود داشتند، ولی تبهکارهای باهوش و دوراندیش، خیلی کمیاب بودند.

چیزی که زمینه‌ی انحطاط ویشبای را فراهم کرد، غرغرو بودنش بود، و بعد از گذشت چند ماه کم‌کم سر درد دلش با ترنبال روت باز شد و همه‌چیز را در مورد تنزل درجه‌اش تعریف کرد که به خاطر فرار مالچ دیگامز اتفاق افتاده بود. کلی هم از پلیس زیرزمین به خاطر این که او را توییح کرده بود، ابراز تنفر کرد و آرزو کرد روزی برسد که بتواند از آن‌ها انتقام بگیرد.

ترنبال شانسش را جلوی چشم‌هایش دید؛ اولین شانس واقعی برای فرار از زمان دستگیری. برای همین شروع کرد به پی‌ریزی نقشه‌اش برای جلب اعتماد ویشبای.

اولین مرحله، تظاهر به دلسوزی برای الف آبی بود، در صورتی که درواقع، اگر دست او بود، به خاطر افتضاحی که ویشبای در نمایشنامه‌ی دیگامز به بار آورده بود با اردنگی از نیروی پلیس می‌انداختش بیرون.

ترنبال به ویشبای گفته بود، خیلی از این درد دل‌هایی که با هم میکنیمو دوست دارم. کاش می‌شد یه کم راحت‌تر حرف بزنیم. ویشبای فوری ساکت شده بود، یادش آمده بود که تک‌تک کلمه‌هایشان ضبط می‌شود. ولی دفعه‌ی بعد که آمده بود، با سری کج واردشده بود و رضایتش را نشان می‌داد و ترنبال فهمید که نقشه‌اش گرفته است.

زندانبان گفته بود، میکروفون تو خاموش کردم. حالا می‌تونیم راجع به هرچی که دوست داریم حرف بزنیم.

ترنبال فهمید که دیگر ویشبای توی مشتش است. حالا برای این که او را برده‌ی خودش کند کافی بود یک کوچولو جادوی ترنبال روت هم چاشنی کارش کند. فقط مشکل اینجا بود که ترنبال روت اصلاً جادو نداشت. از دست دادن جادو، آن هم برای همیشه، هزینه‌ی غیرقابل برگشتی بود که مجرمین می‌پرداختند. باوجوداینکه مجرمین فراری قرن‌ها داشتند روی آن کار می‌کردند، به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانستند از زیر این جریمه در بروند. در طول این سال‌ها معجون‌های مختلف خریدند، طلسم‌های

مختلف را امتحان کردند، زیر نور مهتاب ورد خواندند، سروته خوابیدند، حمام پهن سنتور گرفتند، ولی هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. وقتی یکی قوانین جن و پری‌ها را زیر پا می‌گذاشت، جادویش از بین می‌رفت. این ماجرا تا حدی جنبه‌ی روانی داشت، ولی بیش‌تر به خاطر طلسم‌های شوم جادوگری‌های عهد قدیم بود. حکومت‌هایی هم که در طی این سال‌ها آمدند، هیچ‌کدام حوصله‌ی باطل کردنش را نداشتند.

ترنبال همیشه از این کار آشکار حقوق اصلی اجنه‌ای خود به‌شدت رنج می‌برد و طی سال‌هایی که فراری بود پول زیادی به ساحره‌های دکتر و شیادهایی داد که ادعا می‌کردند می‌توانند دوباره بدنش را از جادو داغ کنند، فقط به‌شرط این‌که در تاریکی شب فلان معجون را بخورد یا فلان ورد را چپکی بخواند، آن‌هم درحالی‌که یک وزغ بداخلاق اخمو دستش گرفته است. که البته هیچ‌کدام فایده‌ای نداشتند. تا این‌که، یک قرن پیش، ترنبال اسپریتی تبعیدی را پیدا کرد که در شهر هوشی مینه زندگی می‌کرد و با یک کلکی توانست به‌اندازه‌ی یک جرقه‌ی کوچک، نیرو در او ایجاد کند، فقط در حدی که اگر زگیلی چیزی درآورد، آن را درمان کند. اسپریت ماده در مقابل مبلغ گزاف، که ترنبال یک‌میلیون بار آن را بازپرداخت کرد، رازش را برملا کرد.

ریشه‌ی مهرگیاه و شیرهی انگور. البته جادوی خوشگل تو برنمی‌گردونه، سروان، ولی هر وقت که این دوتا رو باهم بخوری، به‌اندازه‌ی یه جرقه جادو داری هر دفعه فقط یه جرقه، و نه بیش‌تر. حواست باشه سروان که از این حقه خردمندانه استفاده کنی، وگرنه درست وقتی از همیشه بیش‌تر بهش احتیاج داری جرقه‌ای در کار نخواهد بود.

مرواریدی غلتان، از زبان اسپریتی معتاد به‌الکل.

ترنبال این حقه را قبلاً زیاد استفاده کرده بود، ولی نه از وقتی که دستگیرشده بود. آن سال ترنبال برای تولدش تقاضای شامی مفصل کرد که شامل ماهی پُفی با توت فوفو و مهرگیاه رنده شده، به‌اضافه‌ی یک ظرف کوچک سس شیرهی انگور و قهوه‌ای که ملایم جوشیده باشد. این درخواست اتفاقاً هم‌زمان شد با دستگیری یک گروه کوچک قاچاقچی معروف، که رئیس زندان خیلی به آن مباحثات می‌کرد. نتیجه این شد که تارپون وین‌یایا با درخواست او موافقت کرد. وقتی ویشبای با سینی غذا از راه رسید، ترنبال دعوتش کرد که بماند و باهم گپی بزنند. همان‌طور که داشتند حرف می‌زدند، ترنبال نوکی به‌غذایش زد و فقط از رنده‌ی مهرگیاه و شیرهی انگور خورد و تمام مدت خیلی ظریف و نامحسوس برداشته‌های منفی ویشبای را در مورد پلیس زیرزمین تقویت کرد.

آره، ویشبای عزیزم، واقعاً بی‌تربیت و بی‌احساسن. منظورم اینه که، آخه تو چه کار می‌تونستی بکنی؟ اون دیگامز بی‌سر و بی‌پا چاره‌ای جز فرار واست نداشت.

و وقتی زمان مناسب رسید، یعنی وقتی ترنبال احساس کرد جادویی در حد یک جرقه در دلش جمع شده، دستش را آرام روی شانه‌ی ویشبای گذاشت، طوری که انگشت کوچکش پوست گردن الف آبی را لمس کرد.

معمولاً لمس کردن گردن مشکلی به وجود نمی‌آورد. خیلی کم پیش‌آمده سر این‌که کسی اتفاقی دستش به گردن کسی خورده دعوا راه بیفتد، ولی این دست به گردن خوردن با قصد قبلی بود، چون ترنبال، با خون خودش روی نوک انگشتش وردهای جادوی سیاه بردگی را نوشته بود. ترنبال خیلی به جادو و جنبل اعتقاد داشت. البته برای این‌که جادو حداکثر تأثیر را داشته باشد، ایده آتش این است کسی که می‌خواهد طلسم را روی کی دیگری اجرا کند، باید با دست‌های باز مثل عقابی بال گستر، روی سنگ خارایی که سرتاپا نمادهایی روی آن کشیده شده و در روغنی فرورفته که از تخمیر اشک‌های اسب تک‌شاخ به دست آمده بایستد، و بعد دست کم سه دقیقه وردها را درست رو درروی ظرف بگوید، ولی جن و پری‌ها همیشه با همان امکاناتی که دارند کار را سرهم‌بندی می‌کنند و امیدوار هم هستند که بهترین نتیجه را بگیرند.

پس ترنبال گردن ویشبای را لمس کرد و با این تماس، تک جرقه‌ی جادویش را توی بدنش فرستاد.

ویشبای انگار که چیزی نیشش زده باشد، گردنش را خاراند: «آخ! هی، این دیگه چی بود؟ احساس کردم یه جرقه بود.» ترنبال سریع دستش را عقب کشید.

- الکتريسيته‌ی ساکنه. دستمو که به‌جایی می‌زنم این‌طوری می‌شه. مامانم می‌ترسید ماچم کنه. بیا، ویشبای، بیا یه کم شیرهی انگور بخور تا شوک ازسرت بپره.

ویشبای حریصانه ظرف شیرهی انگور را نگاه کرد. معمولاً در زندان به کسی اجازه‌ی خوردن شیرهی انگور را نمی‌داند، چون در طولانی‌مدت باعث تحلیل گیرنده‌های جادویی می‌شد. ولی بعضی از جن و پری‌ها، درست مثل آدمیزادها، نمی‌توانند در مقابل چیزی که برایشان بد است مقاومت کنند.

ویشبای مشتاقانه ظرف را گرفت و گفت: «غلام شماييم.»

ترنبال فکر کرد، آره، حالا دیگه هستی.

ترنبال می‌دانست که اثر می‌کند، قبلاً هم کرده بود، حتی روی ذهن‌هایی قوی‌تر از ویشبای.

خود ویشبای هم کم‌کم متوجه شد که اصلاً نمی‌تواند به ترنبال روت نه بگوید. اول با درخواست‌های بی‌ضرر شروع شد: یک پتوی اضافی، یا چند تا چیز برای خواند که در برنامه‌ی زندان نبود، ولی خیلی زود ویشبای دید بدون این‌که راه‌گریزی داشته باشد درگیر نقشه‌ی فرار ترنبال شده است، و جالب این‌که، اصلاً عین خیالش هم نبود. اتفاقاً به نظرش خیلی هم کار عاقلانه‌ای می‌آمد.

در طول این چهار سال ویشبای رفته‌رفته از نگهبان تبدیل به شریک جرم شد. با خیلی از زندانی‌ها که هنوز به ترنبال وفادار بودند تماس گرفت و برای فرار بزرگ آماده‌شان کرد. چندین بار به‌جایی که آن موقع آزمایشگاه‌های کوبویی بود دستبرد زد و با استفاده از رمز عبورش به قسمت بسیار حساس بازیافت دست پیدا کرد، و آنجا علاوه بر خیلی چیزهای دیگر، دستگاه رمز

پرداز و مدار کنترل کاوشگر مریخ را که به مراتب باارزش تر بود پیدا کرد. ویشبای در پس ذهنش می دانست که عاقبت یک نفر، از این دزدی‌ها باخبر می شود، ولی مثل اینکه اصلاً برایش مهم نبود.

بیش تر چیزهایی که در آزمایشگاه‌های کوبویی پیدا کرد یا اصلاً به درد نمی خوردند یا آن قدر خراب بودند که نمی شد تعمیرشان کرد، ولی مدار کنترل را فقط باید کمی جرم گیری می کرد و یک حس گر همه کاره‌ی جدید به آن اضافه می کرد. این ها کارهای کوچکی بودند که ترنبال ویشبای را وادار کرده بود توی خانه انجام دهد، و البته طبیعی است که، با یک وب کم کوچک روی آن ها نظارت می کرد.

ترنبال حالا که یک مدار کنترل اصل و کارآمد در اختیار داشت، دیگر سینک شدن با کاوشگر مریخ قبل از این که بلند شود برایش کار نسبتاً ساده‌ای بود و همین طور کار شاق برنامه ریزی دوباره‌ی محدوده‌ی مأموریتش. البته برنامه ریزی دوباره‌ی کاوشگر را نمی توانست قبل از این که فضاییما عملاً زمین را ترک کند به پایان برساند، ولی به محض این که بلند شد به ده ها روش می توانست از آن استفاده کند؛ ولی نه روی مریخ.

مریخ؟ وای نه، نه، لیونور. مریخ هم خیلی دوره. هم به درد من نمی خوره. بذار صبر کنیم تا بلند بشه و مأموریت شو شروع کنه، بعد پسر خوشگل مونو برمی گردونیم.

نقشه‌ی اصلی اش برای کاوشگر خیلی ساده بود: وقتی داشت به طرف مریخ می رفت به بهانه‌ی یک بی دقتی هدایتش را به عهده می گرفت. ولی به مرور که پیامک های لیونور کوتاه تر و به نوعی سردتر شدند، ترنبال متوجه شد که باید شتاب برنامه هایش را بیش تر کند و نقشه اش را بهبود ببخشد. فرارش امری حیاتی بود، ولی مهم تر از آن افزایش تسلطش روی لیونور بود، آن هم قبل از آن که انسان بودنش به طور کامل عرض اندام کند. پیر شدن لیونور حالا خیلی سریع شده بود، که تازه برای معکوس کردن این هم جادوی مخصوصی باید به کار می بست. و فقط یکجا بود که می توانست چنین جادویی را به دست بیاورد؛ اگر جولیوس زنده بود، ترنبال این نگرانی را هم داشت که برادر کوچکش یک دفعه خودش را بیندازد وسط، ولی بالاینکه جولیوس مرده بود هنوز کل پلیس زیرزمین بود. باید تمام قوا را از بین می برد و سر مار را قطع می کرد، یا شاید هم دمش را.

برای همین ترنبال مکالمات رئیس وین یا یا را ردگیری کرد، و برای این کار از رمز عبوری که ویشبای از او دزدیده بود استفاده کرد. ترنبال به خصوص به مکالماتی علاقه داشت که رئیس زندان با خواهرش، راین وین یا یا فرماندهی پلیس زیرزمین انجام می داد.

یعنی سر مار.

فرمانده وین یا یا از آن جن هایی بود که کشتنشان سخت بود، به خصوص اگر اسلحه‌ی شما هم آلتی غیر کشنده در فضا باشد، و فرمانده هم چندان تمایل نداشته باشد که به سطح زمین، یعنی جایی که بی دفاع است برود.

تا این‌که، همین ماه گذشته، تماسی ویدئویی با برادرش برقرار کرد و با لحنی شادوشنگول که امکان نداشت بگذارد کس دیگری بشنود، به او گفت می‌خواهد به ایسلند برود تا آرتمیس فاؤل توله خاکی را ببیند. ظاهراً پسرک در تدارک نجات دنیا بود.

آرتمیس فاؤل بدنام، فرمانده وین‌یایا و هالی شورت، همه باهم به جا. عالیه.

ترنبال مدار کنترلش را فعال کرد و برنامه‌ی مأموریت کاملاً جدیدی را برای کاوشگر مریخ تعیین کرد، برنامه‌ای که کاوشگر در مورد آن هیچ‌وقت حتی سؤال هم نمی‌کرد چون از مدار خودش آمده بود. به عبارت دیگر برنامه این بود: برگرد زمین و فرمانده و هرچند تا از افراد تیمش را که می‌توانی له کن. لهشان کن، بعد آتششان بزن، بعد به خاکسترهایشان برق وصل کن. چه جالب.

و اما آرتمیس فاؤل. ترنبال در موردش شنیده بود و بنا به عقیده‌ی خیلی‌ها این آدمیزاد خاص کمی باهوش‌تر از بیش‌تر آدمیزادها بود. بهتر بود کمی در موردش تحقیق می‌کرد تا مبدا خود پسرک نقشه‌های خطرناکی داشته باشد. ترنبال از رمز رئیس زندان استفاده کرد و وارد سیستم مراقبتی پلیس زیرزمین شد که از بیش از دویست دوربین مخفی تغذیه می‌کرد که در عمارت فاؤل نصب شده بود و در کمال خوشحالی متوجه شد که گویا جناب آرتمیس فاؤل مبتلابه عقده‌ی آتلاتیس شده است.

ترنبال فکر کرد، آتلاتیس کلمه‌ی جادویی این مأموریت.

ترنبال نگران محافظ غول‌پیکر پسرک خاکی هم بود، که معلوم بود از آن تیپ محافظه‌هایی است که قاتل اربابش را تعقیب می‌کند و تا نکشدش دست برنمی‌دارد.

باتلر معروف. همون مردی که یه ترولو کله‌پا کرد.

خوشبختانه خود آرتمیس وقتی بیماری بدگمانی‌اش حاد شد، باتلر را از بازی بیرون کشید و بهانه‌ای تراشید و محافظش را فرستاد مکزیک.

گرچه تصمیمی که ترنبال گرفت کمی نقشه‌هایش را پیچیده کرد ولی فکر بدی هم نبود که کمی با باتلرها خوش بگذراند، این‌طوری جلوی انتقام‌های بعدی را هم می‌گرفت.

ترنبال همان‌طور که پشت میز یارانه‌اش می‌نشست تا دستورات لازم را برای ترمینال ویشبای بفرستد، فکر کرد، می‌دونم تو از این همه کشت و کشتار خوش نمی‌آد، لیونور، ولی اگه بخوایم تا ابد باهم باشیم این کارها لازمه. تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی برای خوشبختی‌مون من چه بهایی پرداختم. تنها چیزی که می‌فهمی اینه که ما دوباره به هم رسیدیم.

ولی واقعیت این بود که ترنبال خودش می‌دانست با این دسیسه‌چینی‌ها چه قدر حال می‌کند و تقریباً متأسف بود که دستورهای قتل می‌دهد. البته تقریباً، نه کاملاً. ولی حتی بیش‌تر از نقشه کشیدن، از بودن با لیونور لذت می‌برد، درحالی که الآن مدت خیلی زیادی بود که صورت زیبای همسرش را ندیده بود.

پس دستورهای قتل را برای کاوشگر فرستاد و باز دوباره مهرگیا و شیرهی انگور خورد.

خوشبختانه برای هیپنوتیزم آدمیزادها یک جرقه‌ی کوچک جادو کافی بود.

چون سست اراده ن احمقن. ولی بانمکن، مثل میمون‌ها.

وقتی ویشبای آن روز آخر وارد زندان شد، ترنبال بیکار نشسته بود و به‌سختی تلاش می‌کرد هیجانش را کنترل کند.

وقتی در محو شد گفت: «آقای ویشبای. چه زود اومدین. اتفاق غیرعادی‌ای افتاده که من باید بدونم؟»

صورت بی‌احساس ماهی مانند ویشبای کمی احساساتی‌تر از معمول بود: «خواهر رئیس زندان مرده. فرمانده وین‌یایا و یه شاتل کامل پلیس زیرزمین دود شدن و رفتن هوا. ما این کارو کردیم؟»

ترنبال ورد خونی روی انگشتش را لیس زد: «این که ما کردیم یا نکردیم مهم نیست. تو نباید نگران باشی.»

ویشبای که انگار گیج بود انگشتش را روی گردنش گذاشت، همان جایی که ورد کم‌رنگی هنوز داشت می‌درخشید.

- نگران نیستم. چرا باید باشم؟ ربطی به ما نداره.

- خوبه. عالیه. ما ماهی بزرگ‌تری واسه سرخ کردن داریم.

ویشبای با آوردن اسم ماهی یکه خورد.

- وای، ببخشید، آقای ویشبای. باید بیش‌تر ح. اسم باشه. حالا بیا داخل، ببینم، چه خبر؟

ویشبای باله‌های آبشش خود را کمی تکان داد و سعی کرد جملات را در ذهنش ردیف کند. سروان روت از لکنت زیان خوشش نمی‌آمد.

- یه کاوشگر فضایی داره مستقیم می‌آد به‌طرف آتلانتیس، واسه همین باید شهرو تخلیه کنیم. احتمال این که بتونه گنبد رو سوراخ کنه خیلی کمه، ولی شورا نمی‌تونه ریسک کنه، منو خواستن که یه شاتلو هدایت کنم و شما هم یکی از... ام... ممسافرهام هستین.

ترنبال با ناامیدی آهی کشید و گفت: «ا؟ ممسافر؟ واقعاً؟»

ویشبای چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

- ببخشید، سروان. مسافرها، بله البته، یکی از مسافرهام.

- می‌دونی که لکنت زبان، خلاف شئون حرفه‌ایه.

ویشبای گفت: «می‌دونم. دارم روش کار می‌کنم. یکی از اون... اون... کککتاب‌های شنیداری رو خریدم. آخه حالا عصبی‌ام.»
 ترنبال تصمیم گرفت به ویشبای سخت نگیرد؛ برای تنبیه بعداً وقت زیاد داشتند، وقتی الف آبی را می‌کشت؛ بالاترین تنبیه.
 ترنبال با بلندنظری گفت: «طبیعیه. اولین روزه که برمی‌گردی روی صندلی خلبانی‌ات. بعد هم که این کاوشگر مرموز، تازه باید همه‌ی ما زندانی‌های خطرناک رو هم جابه‌جا کنی.»

ویشبای حالا کمی عصبی‌تر بود: «دقیقاً، خب، فقط موضوع اینه که... خودم هیچ دلم نمی‌خواد این کارو بکنم، ترنبال، ولی...»
 ترنبال جمله‌اش را کامل کرد: «ولی باید بهم دستبند بزنی. البته، کاملاً می‌فهمم.»

دست‌های مشت کرده‌اش را دراز کرد و گفت: «نمی‌خوای که دستبندمو گره بزنی، مگه نه؟»

ویشبای چشمکی زد و گردنش را لمس کرد: «نه. چرا باید گره بزنی؟ این کارها خیلی وحشیانه‌ست.»

الف آبی یک دستبند پلاستیکی پلیمری فوق سبک را دور مچ‌های ترنبال پیچید.

پرسید: «راحتی؟»

ترنبال دوباره بلندنظر شد: «من خوبم. نگران من نباش. حواست به شاتل باشه.»

- ممنون، سروان. امروز واسه من روز بزرگیه.

وقتی ویشبای داشت در را محو می‌کرد، ترنبال با خودش فکر می‌کرد ناخودآگاه نگرهبانش چه طور می‌خواهد باخیانت کردن به تمام باورهایش کنار بیاید؟ ویشبای خیلی راحت طوری وانمود می‌کرد که انگار همه‌چیز همان‌طور است که باید باشد، در صورتی که، همه‌چیز آن‌طور که باید باشد نبود. الف آبی توانسته بود دوزندگی هم‌زمان به‌موازات هم داشته باشد.

ترنبال فکر کرد، شگفت‌آور که یکی چه نمی‌کنه تا از احساس گناه خودشو رها کنه. و دنبال ویشبای از در ورودی گذشت و بعد از سال‌ها اولین نفسش را در هوای آزاد باز یافتی کشید.

طبق استانداردهای آدمیزادها، آتلانتیس خیلی کوچک بود. با توجه به این که جمعیتش به‌زحمت به ده هزار تا می‌رسید، خاکی‌ها آن را شهر هم به حساب نمی‌آوردند، ولی برای جن و پری‌ها این دومین مرکز دولتی و فرهنگی‌شان بود، اولی‌اش پایتخت بود؛ هون سیتی. در شورا جناحی سیاسی در حال شکل گرفتن بود که معتقد بودند آتلانتیس را به‌طور کامل باید تخریب کرد چون نگهداری‌اش هزینه‌ی زیادی به مالیات‌دهنده‌ها تحمیل می‌کند و دیر یا زود بالاخره یکی از زیردربایی‌های آدمیزادها درست در نقطه‌ای پایین می‌آید که با گنبد آتلانتیس برخورد می‌کند. ولی از آنجاکه بودجه‌ی نقل مکانی با این وسعت یا تخریب آن

بسیار عظیم بود، به نظر می‌رسید ادامه‌ی نگه‌داشتن آتلانتیس برای سیاستمدارها جذاب‌ترین گزینه باشد. البته در طولانی‌مدت هزینه‌ی بیش‌تری باید می‌پرداختند، ولی سیاستمدارها فکر می‌کردند تا این طولانی‌مدت برسد کس دیگری به‌جای آن‌ها توی دفترشان نشسته است.

ویشبای، ترنبال روت را از راهروی تونل مانندی برد که از جنس پلکسی گلاس بود. ترنبال از آنجا چندین ردیف شاتل را دید که پشت دروازه‌های عوارضی گنبد صف‌کشیده بودند و منتظر بودند تا برای خروج، تراشه‌های اعتباری‌شان را توی دستگاه‌ها بکشند. به نظر نمی‌آمد کسی وحشت‌زده باشد. چرا باید باشند؟ آتلانتیسی‌ها از هشت هزار سال پیش که گنبد ترک برداشت همیشه آماده بودند. آن موقع خرده سیارکی پیش‌ازاین که کاملاً سرد شود چیزی حدود دو مایل از آب اقیانوس را بخار کرد و قبل از این که آخرین نفس‌های انرژی‌اش را از دست بدهد بن گنبد آتلانتیس برخورد کرد و تکه‌ای را به‌اندازه‌ی یک پفک‌نمکی توپی، از آن کند. آن روزها گنبدشکن نبود، هنوز یک ساعت نشده تمام شهر در آب عرق شد و پنج هزار نفر تلف شدند. تقریباً صدسال طول کشید تا آتلانتیس جدید را روی به‌جای مانده از ویرانه‌های آتلانتیس قدیم ساختند، و این بار برنامه‌ی تخلیه‌ی کامل شهر را روی همان نقشه‌ی اصلی مشخص کردند. و این یعنی در مواقع اضطراری تک‌تک مردان، زنان و کودکان جن و پری می‌توانستند در کم‌تر از یک ساعت شهر را ترک کنند. تمرین‌ها هر هفته تکرار می‌شدند و در مهدکودک‌ها اولین شعری که هر شاگردی یاد می‌گرفت این بود:

گنبد آبی

ما رو محافظت می‌کنه؛

اگه بکنه آب رخنه،

آماده برای تخلیه.

ترنبال روت همان‌طور که در راهرو دنبال ویشبای می‌رفت این شعر را به یاد آورد و فکر کرد، رخنه، تخلیه؟ این دیگه چه جور شعریه؟ آخه تخلیه‌ی چی؟ این که اصلاً واضح نیست. مثل کلمه‌های مخففه که توی ارتش می‌گن. دقیقاً از اونایی که جولیوس استفاده می‌کرد.

چه قدرم خوشحالم که لیونور مجبور نیست برادر بی‌فرهنگ منو ببینه. اگه می‌دیدش یک عالمه جادو واسه قانع کردنش کافی نبود که به ازدواج با من تن بده.

قسمتی از وجود ترنبال می‌دانست کلاً برای این لیونور را از مردمش دور نگه‌داشته بود چون فقط ده دقیقه حرف زدن با یکی از جن‌های زیرزمین حالی‌اش می‌کرد که شوهرش به‌هیچ‌عنوان جن نجیب‌زاده‌ی اصیلی که ادعا می‌کرد نیست. خوشبختانه این همان قسمت از وجود ترنبال بود که یاد گرفته بود چه طور نسبت به آن بی‌توجه باشد.

بقیه‌ی زندانی‌ها داشتند لُخ و لُخ کنان از سلول‌هایشان خارج می‌شدند و از روی پل باریک به‌طرف گذرگاه اصلی می‌رفتند. همه دستبند و غل و زنجیر داشتند و لباس‌های سرهمی سبز مغز پسته‌ای زندان دیپز را پوشیده بودند. بیش‌ترشان معلوم بود از آن کله‌خرها هستند، باد به غبغبشان انداخته بودند و پوزخند می‌زدند، ولی ترنبال به تجربه می‌دانست باید از آن‌هایی بترسد که نگاه‌های آرام و خونسرد دارند. آن‌ها بودند که نگرانش می‌کردند.

یک پیکسی که به‌طور فوق‌العاده قوی‌هیکل بود – هرازگاهی سروکله‌ی یکی از این‌ها بین نوزادهای آتلانتیس پیدا می‌شد که به خاطر محیط‌زیست تحت‌فشار آنجا بود – داد زد: «تکون بخورین، زندانی‌ها. زود باشین. مجبورم نکنین از باتونم استفاده کنم.»

ترنبال بدون این‌که به نگرهبان محل بگذارد، فکر کرد، باز خوبه من لباس ارتشی‌مو کامل پوشیدم. ولی این هم زیاد مایه‌ی تسلی‌خاطرش نبود. چه بالباس ارتشی و چه بدون آن باید مثل یک زندانی معمولی توی این راهرو به‌صف جلو می‌رفت. برای این‌که خودش را آرام کند به این فکر کرد که به‌محض این‌که فرصت مناسبی دست دهد ویشبای را بی‌بروبرگرد می‌کشد و بعد هم شاید ایمیلی برای لیتا بفرستد و به همسر عزیز ویشبای زندگی جدیدش را تبریک بگوید. لیتا حتماً خیلی خوشحال می‌شد.

به یک تقاطع که رسیدند ویشبای یکدستش را بالا برد و به‌صف فرمان ایست داد. زندانی‌ها باید مثل گله صبر می‌کردند تا مکعب فلزی بزرگی که با تسمه تیتانیوم بسته‌شده بود، روی گاری بالشتکی از مقابلشان رد شود.

ویشبای گفت: «اوپال کوبویی. به‌قدری خطرناکه که حتی نمی‌ذارن از سلولش بیاد بیرون.»

ترنبال عصبانی شد. اوپال کوبویی. مردم زیرزمین همیشه در حال غیبت و شایعه‌پراکنی در مورد اوپال کوبویی بودند. شایعه‌ای که همه آن را می‌دانستند این بود که می‌گفتند یک اوپال کوبویی دیگر همین‌جاها هست که از گذشته آمده تا خودش را در زمان حال نجات دهد. این مردم اگر این‌قدر فکر و ذکرشان اوپال کوبویی فلان فلان شده نبود، بیش‌تر به کار وزندگی‌شان می‌رسیدند. اگر قرار بود کسی نگران اوپال باشد، خود او بود. هرچه باشد اوپال برادر کوچکش را کشته بود. گرچه بی‌خیال، فکر کردن به گذشته زخم‌های کهنه‌اش را تازه می‌کرد.

انگار یک قرن گذشت تا مکعب از جلوی‌شان رد شد و ترنبال سه در را در اطرافش شمرد.

سه تا در. سلول فقط یه در داشت. چرا باید اوپال سلولی به این بزرگی با سه تا در داشته باشد؟

گرچه، چه اهمیتی داشت! به‌زودی خودش از اینجا بیرون می‌رفت. آن بیرون مثل پادشاه‌ها زندگی می‌کرد.

با لیونور برمی‌گردیم به همون جزیره‌ای که اولین بار هم دیگه رو دیدیم و عاشق هم شدیم.

به‌محض این‌که تقاطع خالی شد، ویشبای آن‌ها را به‌طرف سکوی شاتل برد. ترنبال از پشت دیواره‌های شفاف پلاستیکی انبوه ساکنین شهر را می‌دید که تند تند ولی بدون هیچ ترس و واهمه‌ای به‌طرف محفظه‌های فرارشان می‌رفتند. در قسمت‌های

بالا تر، گروه‌هایی از شهروندان که متمول تر بودند سالانه‌سالانه به طرف شاتل‌های خصوصی‌شان می‌رفتند که احتمالاً بیش‌تر از تمام چیزهایی که ترنبال در عرض یک هفته می‌توانست بدزد می‌ارزیدند.

راهرو به سکوی پرواز ختم می‌شد که گروه‌های زندانی‌ها در اتاقک‌های هوابندی شده‌ای که یک درشان مستقیم به دریا باز می‌شد بی‌صبرانه منتظر بودند.

ویشبای گفت: «اصلاً احتیاجی به این کارها نیست. توپ‌های آبی، کاوشگر رو می‌زنن درب و داغون می‌کنن. تا چند دقیقه‌ی دیگه همه‌مون دوباره برمی‌گردیم همین‌جا.»

ترنبال بدون این‌که به خودش زحمت مخفی کردن لبخندش را بدهد، فکر کرد، همه‌مون، نه. بعضی هامون هیچ‌وقت بر نمی‌گردیم.

و یک آن احساس کرد که فکرش واقعاً درست است. حتی اگر نقشه‌اش شکست می‌خورد، هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گشت. هر طور شده ترنبال روت باید آزاد می‌شد.

ویشبای با کلیدهایش در شاتل را بیپ باز کرد و زندانی‌های غل و زنجیر شده داخل رفتند. به محض این‌که نشستند، ویشبای میله‌های امنیتی جلوی صندلی‌هایشان را فعال کرد تا بیش‌تر محدود شوند. زندانی‌ها به صندلی‌هایشان می‌خکوب شدند درحالی‌که هنوز دستبند به دست‌هایشان بود. کوچک‌ترین حرکتی نمی‌توانستند بکنند.

پیکسی غول‌پیکر گفت: «بستی‌شون، فیشبای؟»

- آره، بستم. و، اسم من هم ویشبایه!

ترنبال لبخند زد.

دلیل دیگری که توانست ویشبای را راحت تحریک کند، همین رویه‌ی تحقیر زبردست در ارتش بود.

-منم که همینو گفتم، کیشبای. حالا، چرا نمی‌ری سراغ خلبانی‌ات و این لگنو از اینجا نمی‌بری بیرون و نمی‌ذاری من حواسم به این زندانی‌های ترسناک باشه؟

ویشبای عصبانی شد: «یه دقیقه صبر کن ببین چی میگم ...»

ترنبال روت وقت این یکه به دوها را نداشت.

- چه فکر خوبی، آقای ویشبای. شما برید از اون گواهینامه‌ی خلبانی تون بهترین استفاده رو بکنین و اجازه بدین همکارتون مواظب ما زندانی‌های ترسناک باشه.

ویشبای گردنش را لمس کرد: «البته، چراکه نه؟ همون طور که قراره شما رو از اینجا می‌برم.»

– عالیّه. خودت هم می‌دونی که عاقلانه‌اش همینه.

نگهبان گنده که اسمش روی سینه‌اش به‌صورت مخفف **س** – **نهایت** نوشته‌شده بود، با تمسخر گفت: «آره، فیشبوی، برو. همون کاری رو بکن که زندانی بهت می‌گه.»

ویشبای پشت دستگاه‌های کنترل نشست. نگاهی به آن‌ها انداخت و با آبشش‌هایش شروع کرد آرام سوت زدن تا گوشه‌کنایه‌های **س** – نهایت را خفه کند.

ترنبال فکر کرد، /این پسر **س** – نهایت خودش هم نمی‌دونه تو چه دردسر بزرگی افتاده. از این فکر به‌شدت خوشش آمد. /احساس قدرت کرد.

– ببخشید، آقای **س** – نهایت، درسته؟

س – نهایت مثلاً تهدیدآمیز چشم‌هایش را تنگ و سرتاپای ترنبال را برانداز کرد، ولی قیافه‌اش طوری شد که انگار نزدیک‌بین است، یا احتمالاً یبوست دارد.

– درسته، زندانی. **س** – نهایت. یعنی سلطان نهایت امنیت.

– آهان، که این‌طور. اسم مستعاره. نشون می‌ده که شما چه قدر رمانتیک هستین.

س – نهایت باتونش را چرخاند و گفت: «اصلاً هم رمانتیک نیستم، روت. اگه از سه تا زن سابقم پیرسی بهت می‌گن. من این جام ندارم آب خوش از گلوی یه کدوم از شما پایین بره، حالیت شد؟»

ترنبال به شوخی گفت: «اووووه، ببخشید.»

ردوبدل شدن همین چند جمله‌ی کوتاه به ویشبای فرصت داد تا شاتل را از روی سکو بلند کند و به یکی دیگر از سرنشینان مجال آشنا شدن با محیط را بدهد و این‌که، رئیس قدیمی‌اش می‌خواهد کم‌کم دست‌به‌کار شود. درواقع، از دوازده‌تا موجود تتراشیده‌ای که پشت میله‌های امنیتی شاتل می‌خکوب شده بودند، ده‌تای‌شان قبلاً یک یا چند بار برای ترنبال کارکرده بودند و اتفاقاً خیلی هم خوب کارشان را انجام داده بودند، تا این‌که دستگیر شدند. وقتی ویشبای دوباره برای خلبانی به خدمت گرفته شد، خیلی راحت کاری کرد که این زندانی‌ها باهم توی یک شاتل بیفتند و درجاهای مشخص بنشینند.

خودش را این‌طوری قانع کرده بود که، خوبه دوست‌های سروان تو این وضعیت بحرانی دور و برش بنشینند.

مهم‌ترین دوست، اسپریتی به نام یونیکس بی – لاب^{۱۱} بود که درست آن‌طرف راهرو مقابل ترنبال نشسته بود. اجازه‌ی پرواز یونیکس اسپریت را گرفته بودند و حالا به‌جای بال دوتا جای زخم برجسته داشت که نشان می‌داد بال‌هایش را قطع کرده‌اند. ترنبال یک‌بار یونیکس را از تله‌ی ترولی با زحمت نجات داده بود و از آن موقع اسپریت دستیار اصلی‌اش شده بود. اسپریت

¹¹ Unix B'lob

یک ستوان نمونه بود چون هیچ‌وقت در مورد دستورها سؤال نمی‌کرد. یونیکس نه توجیه می‌کرد و نه اولویت‌بندی؛ آماده بود هم‌زمان که داشت کلاهکی اتمی را می‌دزدید برای ترنبال هم قهوه بیاورد.

ترنبال به زیردستش چشمکی زد تا حالی‌اش کند امروز همان روز است. یونیکس هیچ واکنشی نشان نداد، گرچه خیلی کم پیش می‌آمد که این کار را بکند، تقریباً با همه‌چیز برخوردی سرد و بی‌تفاوت داشت.

ترنبال خیلی دلش می‌خواست داد بزند، خوشحال باش یونیکس، پیرمرد. مرگ و اغتشاش هم تو راهه. ولی فعلاً باید به همین چشمک قناعت می‌کرد.

ویشبای عصبی بود و همه متوجه شدند. شاتل پت‌پت کرد و با چند پرش کوتاه ضربه‌گیری را که کنار اسکله بود خط انداخت.

س - نهایت داد زد: «هی ویشبای، چه کار داری می‌کنی. می‌خوای قبل از کاوشگر به کشتن مون بدی؟»

ویشبای سرخ شد و دسته‌ی سکان را چنان محکم گرفت که بندانگشت‌هایش سبز شد: «تمام شد. دارمش. مشکلی نیست.»

شاتل آرام از زیر صفحه‌های منحنی بزرگی بیرون رفت که گنبد را از صدمات ناشی از جریان‌های آبی که در اعماق وجود داشت حفظ می‌کرد و ترنبال از تماشای منظره‌ی آتلانتیس جدید که از آن دور می‌شد لذت برد. ساختمان‌های بلند شهر چیز درهم‌وبرهمی بودند از منارها و گلدسته‌های قدیمی و هرم‌های مدرنی از شیشه و فولاد. صدها صفحه‌ی پره دار فیلتر در گوشه‌های پنج‌ضلعی پلیمری عظیم به هم متصل می‌شدند تا گنبد حفاظت‌کننده‌ای را در بالای آتلانتیس شکل دهند.

ترنبال فکر کرد، اگر کاوشگر به یکی از اینا برخورد کنه، کار گنبد تمامه. و بعد، هی، نگاه کن، از بچه‌مدرسه‌ای‌ها واسه نقاشی پره‌هاشون استفاده کردن. چه جالب.

بالاخره بیرون رفتند و از کنار توپ‌های آبی گذشتند که روی پایه‌هایشان کاملاً آماده بودند و فقط منتظر بودند تا مختصات را در اختیارشان بگذارند.

ترنبال فکر کرد، بدرود، کاوشگر عزیزم. خیلی بهم خدمت کردی. دلم برات تنگ می‌شه.

ناوگان عظیمی داشت شهر در معرض خطر را ترک می‌کرد: تمام شاتل‌های شهر، وسایل نقلیه‌ی تفریحی، نفربرهای ارتش و سفینه‌های حامل زندانی‌ها، همه داشتند به‌طرف علامتی به‌اندازه‌ی پانزده کیلومتر می‌رفتند که محاسبه‌گرها گفته بودند موج انفجار در آنجا به حداقل ممکن می‌رسد. گرچه به نظر می‌رسید این پروازها خیلی آشفته و درهم‌وبرهم هستند، ولی این‌طور نبود. هر کدام از این وسایل نقلیه در آن دایره‌ی پانزده کیلومتری، محل مشخصی برای فرود داشت.

ویشبای که حالا اعتمادبه‌نفسش را به دست آورده بود و با سرعت به‌طرف جای خودش می‌رفت، به‌محض رسیدن متوجه شد ماهی مرکب غول‌پیکری روی شناور مرتعش آن نشسته و به چراغ پرنورش نوک می‌زند.

الف آبی اگر روز شاتل را به سمت ماهی مرکب گرفت که باعث شد بازوهایش موج بردارند و با حرکتی سریع از آنجا دور شود. ویشبای شاتل را روی فرود خودکار گذاشت و اجازه داد خود دستگاه ارتفاع را کم کند و شاتل را روی لنگرگاه شناور مغناطیسی-اش پایین بیاورد.

س- نهایت خنده‌ی تحقیرآمیزی کرد و گفت: «نباید به پسرخاله‌ات آتیش می‌کردی، فیشبای. حالا واسه مهمونی‌های خانوادگی دعوت نمی‌کنن.»

ویشبای با مشت کوبید روی داشبورد: «دیگه به اندازه کافی شنیدم.»

ترنبال گفت: «منم همین‌طور.» و دستش را دراز کرد و باتون س- نهایت را از کمر بندش قاپید. می‌توانست درجا اسپریت گنده را با باتون بزند، ولی خواست اول طرف بفهمد چه اتفاقی افتاده، که البته کمی طول کشید تا دوزاری‌اش افتاد.

س- نهایت گفت: «هی، توداری ... باتون منو برمی‌داری ...؟» بعد تازه لامپش روشن شد: «دست‌های تو بازه!»

ترنبال گفت: «عجب بچه‌ی باهوشی.» و باتون را فرو کرد توی شکم س- نهایت و برقی معادل ده هزار ولت را فرستاد توی بدنش. نگهبان درجا شروع کرد به لرزیدن، بعد انگار که استخوانی توی بدنش نداشته باشد، فرو ریخت.

ویشبای بی تفاوت گفت: «تو پلیس دستیارمو زدی. باید حالا ناراحت باشم، ولی برام مهم نیست، راستش اصلاً هم مهم نیست. گرچه از لحن صدام هیچ معلوم نیست.»

ترنبال چشمک دیگری به یونیکس زد که می‌گفت، حالا ببین رئیس نابغه‌ات چه می‌کنه.

- لزومی هم نداره این چیزها براتون مهم باشه، آقای ویشبای. تنها کاری که شما باید بکنید اینه که میله‌های سه و شش رو باز کنید.

- فقط سه و شش؟ نمی‌خواهی همه‌ی رفقاتو آزاد کنی؟ خیلی وقت بود که تنها بودی، ترنبال.

میله‌های سه و شش بالا رفتند و ترنبال بلند شد و چنان دست و پاهایش را کشید که انگار یک قرن نشسته بود.

- فعلاً نه، آقای ویشبای. بعضی از رفقا شاید فراموش کرده باشن.

یونیکس که آزاد شد، فوری چکمه‌ها و کمر بند س- نهایت را باز کرد. بعد نیم‌تنه‌ی بالای لباس سرهمی خودش را از تنش درآورد و دور کمرش گره زد، تا زخم برجسته‌ی جای بال‌هایش کمی هوا بخورد. ترنبال کمی دودل شد. یونیکس موجود دردسرآفرینی بود، البته تا لحظه‌ی مرگ وفادار بود، ولی شگفتی پشت شگفتی. مثلاً می‌توانست برجستگی جای بال‌های بریده‌اش را با جراحی پلاستیک کاملاً بردارد ولی می‌خواست مثل نشان افتخار نگهشان دارد.

اگه کوچک‌ترین علامتی از بی‌وفایی توش ببینم، مثل سگ می‌کشمش. تردید هم نمی‌کنم.

- همه چی مرتبه، یونیکس؟

اسپریت زرد چهره سرش را تکان داد که یعنی بله، بعد به گشتن جیب‌های س - نهایت ادامه داد.

ترنبال گفت: «خوبه.» و رفت وسط راهرو تا سخنرانی‌اش را شروع کند: «آقایون، ما در آستانه‌ی کاری هستیم که مطبوعاتی‌ها بهش می‌گن فرار متهورانه. بعضی از شماها زنده می‌مونین و متأسفانه بعضی‌هاتون نه. خبر خوب اینه که انتخاب با خودتونه.»

چینگ میل، گابینی نتراشیده نخراشیده‌ی خشنی که جای یک سری دندان از روی جمجمه تا گوش‌هایش دیده می‌شد، گفت: «من زنده موندنو انتخاب می‌کنیم.»

- این قدر زود نه، میل، باید وفاداری تو ثابت کنی.

- می‌توننی روی من حساب کنی، سروان.

این را باب رگبای گفت، دورفی که برای کنترل بیش‌تر، حلقه‌ای هم دور دهانش بسته بودند. باب بارها به دستور ترنبال زدوخورده بود، که این شامل آخرین درگیری‌شان هم می‌شد که با وفاداری کامل به خاطر ترنبال جنگیده بود، درگیری‌ای که در جزایر ترن رخ داد و بالاخره جولیوس روت و هالی شورت، ترنبال را دستگیر کردند.

ترنبال حلقه‌ی دهان باب را تکان داد و صدایش را درآورد.

- واقعاً می‌تونم حساب کنم، آقای رگبای؟ یا زندان، دل رحمت کرده؟ هنوز دل‌وجرئت داری یا نه؟

- این حلقه رو دربیار تا بفهمی. این نگهبانه رو یه جا قورت می‌دم.

ویشبای که باوجود طلسمی که روی گردنش بود کمی نگران شده بود، گفت: «کدوم نگهبان؟»

ترنبال آرام گفت: «تو نه، ویشبای. آقای رگبای منظورش تو نبودی، بود، آقای رگبای؟»

- راستش بود.

انگشت‌های ترنبال به‌طرف دهان رگبای رفت.

- چه ناراحت‌کننده. دچار تضاد شدم، آقای ویشبای. تو کم بهم خدمت نکردی، ولی باب رگبای هم می‌خواد تورو بخوره و اینم خیلی سرگرم‌کننده است، به‌اضافه‌ی این که اگه یه چیزی بهش ندیم نخوره خیلی بداخلاق می‌شه.

ویشبای خواست بترسد، تا کمی واکنش افراطی داشته باشد، ولی طلسم گردنش اجازه نمی‌داد احساساتش به هیجان بیایند و فقط کمی دچار دل‌شوره شد.

- خواهش می‌کنم، ترنبال، سروان. فکر کردم ما دوستیم.

ترنبال روت برای این حرف، جواب حاضر و آماده‌ای داشت: «تو به مردم‌ت خیانت کردی، ویشبای، آخه من چه طور می‌تونم با یه خائن دوست باشم؟»

حتی ویشبای جادو شده هم توانست تناقضی را که در این حرف بود بفهمد. همین ترنبال روت بارها به نوع خودش خیانت کرده بود، مگر تعداد زیادی از همکارهای تبهکارش را فقط برای راحتی‌اش لو نداده بود؟

ویشبای خیلی آرام اعتراض کرد: «ولی خودت واسه وسایلی که برای مدلت احتیاج داشتی، یا رایانه‌ات، اسم خیلی از...»

ترنبال از مسیری که این بحث داشت طی می‌کرد خوشش نیامد، برای همین با دو قدم سریع نزدیک ویشبای رفت و با باتون به آبشش‌هایش زد. الف آبی روی صندلی خلبان یک‌وری شد و با دست‌های آویزان و آبشش‌های لرزان روی کمر بند صندلی‌اش افتاد.

ترنبال خوشحال گفت: «وَر وَر وَر. این نگهبانا همه شون مثل هم‌ان. همیشه همه چی رو به حساب کلاه‌برداری می‌ذارن.»

یونیکس صندلی ویشبای را چرخاند و شروع کرد به گشتن جیب‌هایش و هر چیزی را که احتمالاً روزی به دردش می‌خورد، برداشت، حتی یک جعبه‌ی کوچک قرص نفع معده، چون خب، کسی چه می‌داند.

ترنبال به شنوندگانش که به صندلی بسته شده بودند، گفت: «انتخاب با خودتونه، آقایون. یا همین حالا با من بیاین بیرون، یا همین‌جا بمونین و اتهام حمله به نگهبان‌ها رو هم به اتهام‌ها تون اضافه کنین.»

بابی رگبای با ریشخند گفت: «همین‌جوری بریم بیرون؟»

ترنبال لبخند زد و به خوشگلی یک شیطان شد: «آره، همین‌طوری، آقایون. می‌ریم بیرون تو آب.»

- یه جایی یه چیزهایی در مورد فشار زیاد آب توی عمق خندم.

چینگ میلی تخم یکی از چشم‌هایش را لیس زد و گفت: «منم اینو شنیدم. له نمی‌شیم؟»

ترنبال شانه‌هایش را بالا انداخت و از موقعیت استفاده کرد: «به من اعتماد کنین، آقایون. مسئله فقط اعتمادیه. اگه بهم اعتماد ندارین، پس همین‌جا بمونین و بیوسین. اتفاقاً با نقشه‌ای که دارم، مردهایی رو می‌خوام که بتونم بهشون اعتماد کنم. اینو به حساب یه امتحان بذارین.»

همه غرولند کردند. سروان روت همیشه چیزی برای امتحان کردن داشت. همین‌که دزد و قاتل باشند کافی نبود؛ باید از پس امتحان‌های ترنبال هم برمی‌آمدند. یک‌بار همه‌ی گروه را مجبور کرد کرم‌های بوگندو را خام‌خام بخورند تا ثابت کنند آماده‌اند هر دستوری را اجرا کنند، حالا هر چه قدر مسخره. سیفون توالت مخفیگاهشان را آن شب از بس کشیدند، شکست.

چینگ میلی جای دندان‌های روی سرش را خاراند و گفت: «انتخاب‌مون همینه؟ بمونیم این‌جا یا بریم بیرون؟»

- کوتاه شده‌اش همینه، آقای میلی. مختصر و مفید حرف زدن هم یه امتیازه.

- می‌تونیم در موردش فکر کنیم؟

ترنبال بزرگوارانه گفت: «البته، هرچه قدر وقت بخواین در اختیارتونه. به شرط این که فکر کردن تون دو دقیقه بیش‌تر طول نکشه.»

چینگ اخم کرد: «ولی فکر کردن من چند ساعت طول می‌کشه، به خصوص اگه گوشت خورده باشم.»

بیش‌تر جن و پری‌ها بدشان می‌آید گوشت حیوانات را بخورند، ولی بعضی‌ها، هم گوشت‌خوارند و هم گیاه‌خوار.

- دو دقیقه؟ جدی، سروان؟

- نه.

اگر زبان رگبای به ابرویش می‌رسید آن را هم پاک می‌کرد.

- وای، شکر خدایان.

- حالا صد ثانیه مونده. زود باشین، آقایون. بجنین. تیک‌تاک، تیک‌تاک.

یونیکس دست از گشتن برداشت و ساکت کنار ترنبال ایستاد. ترنبال گفت: «این از اولیش. دیگه کیا می‌خوان زندگی شونو تو دست‌های من بذارن؟»

چینگ سرش را تکان داد: «منم فکر کنم هستم. شما همیشه کارتون خوبه، سروان. من اگه با شما نیام هیچ‌وقت نمی‌تونم هوای آزاد و حتی بو کنم.»

باب رگبای میله‌ی جلوییش را محکم تکان داد و گفت: «منم حساب کن. یک‌کمی می‌ترسم، سروان. انکارش نمی‌کنم، ولی ترجیح می‌دم مثل یه دزددریایی بمیرم تا برگردم دیپز.»

ترنبال یک ابرویش را بالا داد: «و؟»

صدای رگبای از ترس کلفت شد: «و چی، سروان؟ گفتم می‌آم بیرون.»

- این که انگیزتونه، آقای رگبای. من یه چیز بیش‌تر از عدم تمایل تون برای برگشتن به زندان احتیاج دارم.

رگبای سرش را کوبید روی میله‌ی جلوییش: «بیش‌تر؟ من می‌خوام با شما بیام، سروان. راست میگم. قسم می‌خورم. تا حالا رئیسی مثل شما ندیدم.»

- جدی؟ نمی‌دونم. به نظر زیاد راغب نیستی.

رگبای تیزترین تیغ یک جوجه‌تیغی نبود، ولی شکمش به او می‌گفت رفتن با سروان خیلی امن‌تر از ماندن در آنجاست. ترنبال روت معروف بود به این که برای از بین بردن شواهد و مدارک صحنه‌ی جرمش خیلی خشن رفتار می‌کند. یکی از داستان‌هایی

که جن‌های فراری در موردش می‌گفتند این بود که سروان یک‌بار برای این‌که اثرانگشتش را که احتمالاً در ده‌ی فلافل فروشی یک مرکز خرید جامانده بود پاک کند، کل ساختمان را آتش زده بود.

– چرا راغب نباشم، سروان؟ خواهش می‌کنم، منم ببر. من رگبای با وفاتم. کی بود که تو ترن اون جنه رو با تیر زد؟ من بودم. رگبای جونت.

ترنبال مثلاً اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «التماس‌های دل‌خراشت تکونم داد بای جون، خيله خوب، یونیکس، آقایون رگبای و چینگ رو بازکن.»

اسپریت مثله شده همین کار را کرد، بعد کمر بند صندلی ویشبای را باز کرد و بلندش کرد. یونیکس گفت: «این فرصت طلبه چی؟»

ترنبال از صدای چندش‌آور خزنده‌ای یونیکس یک‌دفعه جا خورد. در این‌همه مدتی که باهم بودند نشنیده بود روی هم صد کلمه هم حرف زده باشد.

– نه. ولش کن همین‌جا. شیرهی انگور حال‌مو به هم می‌زنه.

بقیه‌ی ستوان‌ها شاید از رئیسشان می‌خواستند که منظورش را از این حرف توضیح بدهد، ولی نه یونیکس که هیچ‌وقت نمی‌خواست چیزی را که لازم نداشت بداند، حتی اطلاعاتی که لازم داشت را هم به‌محض این‌که مفید بودن را از دست می‌دادند از مغزش بیرون می‌انداخت. اسپریت فقط سرش را تکان داد و ویشبای را مثل یک کیسه آشغال انداخت کنار. رگبای و چینگ فوری از جایشان بلند شدند، انگار که از صندلی‌هایشان متنفر باشند. گابلین انگشتش را توی جای یکی از دندان‌هایی که روی سر کچلش بود چرخاند و گفت: «احساس مسخره‌ای دارم. از یه طرف خوبه چون آزادم، ولی یه کمی هم بده چون شاید بخوام بمیرم.»

ترنبال غرغر کرد و گفت: «تو هیچ‌وقت یه صافی بین مغز و دهنت نداشتی، آقای میلی. اشکالی نداره، چون منم که باید فکر کنم.»

بعد برگشت به‌طرف بقیه زندانی‌ها: «دیگه کسی نیست؟ بیست ثانیه مونده.»

چهارتا دست بالا رفتند. دوتایشان مال یکی بود، چون خیلی نگران بود مبادا جایش بگذارند.

ترنبال گفت: «دیگه دیر شده.»

بعد به سه نوچه‌ای که انتخاب کرده بود علامت داد که کناش بایستند.

– بیاین جلو تا هم دیگه رو بغل کنیم.

کسانی که با ترنبال روت نشست و برخاست داشتند می‌دانستند که اهل بغل کرده و این جور کارها نیست. حتی یک‌بار یک‌الف را برای این که گفته بود دست بدهند با تیر زده بود، برای همین برای باب و چینگ کمی طول کشید تا این شوک را از صورتشان برطرف کنند. حتی یونیکس هم یکی از ابروهای کج و کوله‌اش را بالا داد.

- هی، بیاین جلو آقایون. یعنی من این قدر ترسناکم؟

باب خواست داد بزند، آره. تو از یه دورف مامان که یه ملاقه‌ی دسته‌بلند تو دستشه هم ترسناک‌تری. ولی به‌جای آن لب‌هایش را کج و کوله کرد که یعنی دارد لبخند می‌زند و به‌طرف آغوش ترنبال رفت.

یونیکس هم جلو رفت و همین‌طور چینگ.

ترنبال خوشحال گفت: «گروه عجیبی نیستیم؟ راست شو بخوای، یونیکس، مثل اینکه یه تخته رو بغل کرده باشیم. و تو، آقای رگبای، واقعاً بوی بدی می‌دی. تا حالا کسی بهت گفته؟»

رگبای زیر لب گفت: «خیلی‌ها. بابام، تمام دوستام.»

- شکر خدا، پس من اولیش نیستم. ناراحت نمی‌شم که خبرهای بد رو تأیید کنم ولی متنفرم از این که اول من بگم.

باب رگبای خواست گریه کند؛ بنا به دلیلی این حرف‌های بی‌معنی به نظرش ترسناک آمدند. یک‌دفعه صدای تق‌تقی در شاتل فلزی پیچید. صدا خیلی سریع بلندتر شد تا این که تمام فضای کوچک را پر کرد و در عرض پنج ثانیه از هیچی به همه چی تبدیل شد.

ترنبال داد زد: «دو دقیقه تمام شد. وقت بیرون رفتنه.»

قسمتی از بدنه که بالای سر گروه بود یک‌دفعه قرمز شد انگار که چیزی از بیرون ذوبش کند. روی صفحه‌های نمایشی پیش روی‌شان چندین زنگ خطر به صدا درآمدند.

ترنبال به شوخی داد زد: «هی، یه دفعه همه چی ریخت به هم. یعنی چه خبره؟»

قسمتی که بالای سرشان بود حالا کاملاً ذوب‌شده بود و هرآن ممکن بود روی سر گروه بیفتد و بسوزانده‌شان، ولی یک‌دفعه به عقب کشیده شد. یک دایره‌ی بزرگ از سقف کنده شد و حالا به‌جز یک‌جور ژل، چیز دیگری نبود که جلوی آب را بگیرد.

باب رگبای که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت: «نفس مونو باید بگیریم؟»

و ترنبال هم که عاشق بازی کردن با مردم بود، گفت: «راستش دیگه فایده‌ای نداره.»

ترنبال فکر کرد، خوبه که یکی بیش‌تر از بقیه بدوننه. بعد چهار ربات بی‌شکل که باهم ادغام‌شده و یک قطره‌ی ژلاتینی بزرگ به وجود آورده بودند، یک شاخک چاق و تپل را داخل شاتل پایین دادند و سروان روت و گروهش را چنان تمیز مکیدند بالا

که انگار دورفی، حلزونی را از توی صدفش مکیده باشد. یک لحظه قبل آن‌ها آنجا بودند و یک لحظه بعد تنها چیزی که از آن‌ها باقی مانده بود یک لکه‌ی کم‌رنگ و پژواک صدایی که مثل آب دهانی هرت کشیده بود.

یکی از زندانی‌هایی که تا حالا با ترنبال کارنکرده بود و به خاطر کپی کردن و فروختن عکس شخصیت‌های کارتونی به شش سال زندان محکوم شده بود، گفت: «خوشحالم که سر جام موندم. اون چیزه که مثل قطره بود، خیلی چندش‌آور بود.»

بقیه هیچ‌کدام چیزی نگفتند چون فوری فهمیده بودند که اگر درزهای ژلی که سوراخ توی بدنه را پوشانده بود باز می‌شد، چه فاجعه‌ای به بار می‌آمد.

فاجعه به بار آمد، فقط با این تفاوت که، اتفاقی که آن‌ها انتظارش را داشتند نیفتاد(!)، چون به محض این که ربات‌های بی‌شکل از آن فضا خارج شدند، بدنه‌ی کاوشگر فضایی جلوی سوراخ را گرفت. کاوشگر مسیر مستقیمش را تغییر داده بود تا شاتل زندانی‌ها را با خودش به کف اقیانوس ببرد که بستری سنگی بود و آنجا بکوبدش و کاملاً خرد کند، کسانی را هم که داخل شاتل بودند قبل از آن ذوب کرد. این اتفاق ماه‌ها قبل از این که بقایای شاتل پیدا شود رخ داد، مدت‌ها قبل از این که بقایای این اجساد حتی قابل شناسایی باشند. گودالی که از کوبیدن شاتل به کف اقیانوس ایجاد شد بیش از پانزده متر عمق و پهنایی در همین حدود داشت. این ضربه در بستر اقیانوس موجی ایجاد کرد که اکولوژی آن ناحیه را به‌طور کامل از بین برد و پنج شش‌تایی از شاتل‌های نجات را مثل طبقات یک مجتمع آپارتمانی روی هم کپه کرد.

قطره‌ی رباتی عظیم با تغییر شکل به‌صورت ماهی مرکبی غول‌پیکر و تقلید از حرکات آن، ترنبال و دار و دسته‌اش را با سرعت از محل برخورد دور کرد. در درون بدن ژلی ربات‌های بی‌شکل، دوتا از جن‌ها کاملاً آرام بودند: یکی ترنبال که واقعاً آرام بود و یکی یونیکس که از دیدن این اتفاق حیرت‌انگیز همان‌قدر مضطرب شده بود که از دیدن بقیه‌ی چیزهای زندگی طولانی‌اش. ولی در عوض باب رگبای از ترس زهره‌ترک شده بود. ترنبال چون ربات‌های بی‌شکل تحت فرمان خودش بودند تقریباً می‌دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد، ولی از نظر رگبای یک هیولای ژله‌ای آن‌ها را بلعیده بود و داشت به مخفیگاهش می‌برد تا در طول زمستان سرد و طولانی یکی‌یکی بخوردشان. چینگ میلی هم که فقط یک جمله را هی تکرار می‌کرد: ببخشید که اون آب‌نبات عصایی رو دزدیدم، که به‌احتمال قوی داشت در مورد اتفاقی صحبت می‌کرد که فقط خودش و کسی که آب‌نبات عصایی را از او دزدیده بود می‌دانستند جریان چیست.

ترنبال دستش را در توده‌ای از دستگاه‌های الکترونیکی کرد که در شکم ربات‌های بی‌شکل بودند و ماسک کوچک بدون سیمی را از میان آن‌ها بیرون کشید و روی صورتش گذاشت. توی ژل هم می‌شد صحبت کرد، ولی مسلماً با ماسک راحت‌تر بود.

ترنبال گفت: «خب، دوستان شجاع من. ما حالا رسماً مردیم و آزادیم که به قدرتمندترین منبع طبیعی دنیا، یعنی پلیس زیرزمین حمله کنیم. جایی که تادندان مسلح به جادوئه.»

چینگ بالاخره دست از آبنبات عصایی‌اش برداشت. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی فوری متوجه شد ژل یک جورهایی اکسیژن ریه‌هایش را تأمین می‌کند، اما نمی‌تواند بدون ماسک درست صحبت کند.

پیش خودش کمی غرغر کرد و تصمیم گرفت سؤالش را بعداً مطرح کند.

ترنبال گفت: «می‌تونم حدس بزنم چی می‌خواستین بگین، آقای میلی. که چرا می‌خواهیم با پلیس زیرزمین درگیر بشیم، فکر می‌کنی ما باید تا اون جا که ممکنه از پلیس فاصله بگیریم.» نوری کهربایی که در شکم لارو مانند ربات‌ها بود حالتی شیطانی به‌صورت سروان داد: «ولی من میگم نه. من میگم ما حالا حمله می‌کنیم و درست از زیر دماغ‌شون هرچی رو که می‌خوایم می‌دزدیم، با خرابکاری و اغتشاشی هم که به پا می‌کنیم، راحت به کار اصلی‌مون می‌رسیم. خودتون دیدید من از توی سلول زندان چه کار می‌تونم بکنم؛ فکرشو بکنین وقتی آزادم و توی این دنیای بزرگ، چه کارها که نمی‌تونم بکنم.»

بحث کردن سر این حرف سخت بود، به‌خصوص که جنی که این حرف‌ها را می‌زد، رباطی ژلی را کنترل می‌کرد که زندگی همه‌ی آن‌ها به آن بستگی داشت و تازه هیچ‌کس هم نمی‌توانست حرف بزند. ترنبال روت همیشه می‌دانست کی حرف بزند.

ربات بی‌شکل سریع پشت صخره‌ی ناهمواری رفت و از موج انفجار فرار کرد، تکه‌های سنگ و مرجان در آب گل‌آلود رویش افتادند. ولی ژل آن‌ها را دفع کرد. یک ماهی مرکب جسارت به خرج داد و خیلی به آن‌ها نزدیک شد که بازوهای ژلی ربات بی‌شکل با شوکی برفی به خدمتش رسیدند. بعد همان‌طور که با سرعتی زیاد از کنار رگه‌های سبز و خاکستری صخره‌ی زیرآبی سر به فلک کشیده‌ای رد می‌شدند، ترنبال آهی کشید که از پشت ماسکش بلند و خفه به گوش رسید.

ترنبال فکر کرد، دارم می‌آم، عزیزم. به‌زودی باهم خواهیم بود.

نخواست این را بلند بگوید، چون لابد به نظر یونیکس خیلی رمانتیک می‌آمد. ترنبال یک‌دفعه حس کرد فوق‌العاده خوشحال است و بهایی که برای این خوشحالی پرداخته‌شده بود، حتی یک‌ذره هم برایش مهم نبود.

فصل هشتم

همین طوری

ذهن آرتمیس فاوُل، چند ثانیه قبل از این که هالی شورت برای دومین بار به او شلیک کند.

آرتمیس از توی زندان ذهن خودش، و از پشت دیوار انفجاری دفتر خیالی‌اش می‌دید و فکر می‌کرد، فیلم‌نامه جالب و درواقع، مسحورکننده بود، و تقریباً حواسش را از مشکلات خودش پرت کرد. یکی کاوشگر مریخ فلی را دزدیده بود و مستقیم به طرف آتلانتیس می‌برد. و نمی‌شد گفت کاملاً اتفاقی سر راهش در ایسلند یک‌نوک‌پا ایستاده بود تا ترتیب فرمانده وین‌یایا و بهترین سربازهایش را بدهد، حالا بگذریم از مکارترین، و تنها یار آدمیزاد قوم جن: آرتمیس فاوُل.

درست جلوی رومون یه نقشه‌ی کاملاً پیچیده داره پیاده می‌شه، اینا فقط یه سری اتفاق نیست.

موضوع این نبود که آرتمیس به اتفاق اعتقاد نداشت؛ بلکه فقط قورت دادن یک سری از آن‌ها پشت سرهم برایش سخت بود.

تا آنجا که آرتمیس می‌توانست ببیند این وسط یک سؤال اصلی مطرح بود: به نفع کیه؟

به نفع کیه که وین‌یایا بمیره و آتلانتیس در معرض خطر قرار بگیره؟ وین‌یایا معروف بود به این که کوچک‌ترین نرمشی در مقابل جرم از خودش نشان نمی‌دهد – پس خیلی از مجرمین خوشحال می‌شدند از سر راهشان برش دارند – ولی چرا آتلانتیس؟

معلومه، زندانش! باید اپال کوبویی باشه؛ این طوری می‌خواد خودشو آزاد کنه. کاوشگر باعث می‌شه شهرو تخلیه کنن و اونم از گنبد بیرن بیرون.

اپال کوبویی، دشمن شماره‌ی یک کل جامعه. پیکسی‌ای که گابلین‌ها را تحریک کرد شورش کنند و جولوس روت را به قتل رساند.

باید اپال باشه.

آرتمیس خودش را تصحیح کرد: **احتمالاً** اپاله. زود نتیجه‌گیری نکن. چه قدر آزاردهنده است که آدم در ذهن خودش گیر کرده باشد و توی دنیا این‌همه اتفاق بیفتد. مکعب یخ، نمونه‌ی اصلی نانو ویفرش، از بین رفته بود و از آن مهم‌تر، یک کاوشگر داشت به طرف آتلانتیس می‌رفت که به احتمال زیاد شهر را نابود می‌کرد یا دست‌کم منجر به فرار این پیکسی قاتل می‌شد.

آرتمیس روبه صفحه‌ی نمایش ذهنی‌اش داد زد: «بذار برم بیرون، نمی‌ذاری؟»

چهارهای براق به شکل مربع کنار هم قرار گرفتند و یک توری مشبک درخشان به وجود آوردند که روی صفحه‌ی نمایش چشمک می‌زد.

آرتمیس جوابش را گرفت.

من با یه شوک برقی اینجا اومدم، پس برای این که برم بیرون یکی دیگه می‌خوام.

آرتمیس می‌دانست در سراسر دنیا انستیتوهای معتبر زیادی هستند که هنوز از شوک برقی برای درمان بیماری‌های روانی مختلف استفاده می‌کنند. آرتمیس متوجه شد وقتی هالی با نیوترینواش به او شلیک کرد، شوک ناشی از آن شخصیت اوریون را تقویت کرده و باعث شده بود که غالب شود.

حیف که هالی دوباره بهم شلیک نمی‌کنه.

ولی هالی دوباره شلیک کرد.

آرتمیس یک‌دفعه صاعقه‌ی دوشاخه‌ی سفیدی را دید که در هوا درخشید و صفحه‌ی نمایشش را سفید کرد.

امیدوارانه به خودش گفت، نباید دردی احساس کنم، چون در حال حاضر عملاً به هوش نیستم.

به هوش یا بی‌هوش، آرتمیس همان‌قدر دردش گرفت که اوریون.

همان‌طور که آگاهی مجازی‌اش زیر تنه‌اش کج می‌شدند، فکر کرد:

روز از نو، روزی از نو

اقیانوس اطلس شمالی، حالا

آرتمیس کمی بعد، با بوی گوشت سوخته‌ای در بینی‌اش بیدار شد. می‌دانست به دنیای واقعی برگشته چون کمربندهای صندلی‌اش به شانه‌هایش فشار می‌آوردند و حرکت امواج دریا را که باعث می‌شد حالت تهوع پیدا کند، احساس می‌کرد.

آرتمیس چشم‌هایش را باز کرد و پشت فلی را جلوی صورتش دید. پاهای عقب ستور هرازگاهی به خاطر خواب بدی که می‌دید توی هوا لگد می‌انداختند. از یکجایی صدای آهنگ می‌آمد. آهنگی آشنا. آرتمیس چشم‌هایش را بست و فکر کرد، این آهنگ به نظرم آشناست چون خودم ساختمش. "آواز سیرن"، همون موجود اساطیری نیمه زن، نیمه پرنده و سومین سمونی نیمه‌تمام خودم.

اما چرا مهم بود؟

مهمه چون برای زنگ مادرم گذاشتمش. مادر داره بهم زنگ می‌زنه.

آرتمیس دستش را روی جیب‌هایش نکشید تا دنبال تلفنش بگردد، چون، تلفنش را همیشه توی یک جیبش می‌گذاشت. درواقع، همیشه از خیاط‌هایش می‌خواست یک زیپ لبه چرمی به جیب بغل راستش بدوزند تا این‌طوری تلفنش گم نشود.

گم‌شدن تلفن ارتقاء‌یافته‌ی آرتمیس فاؤل شاید فقط کمی مهم‌تر از گم‌شدن تلفن لمسی آخرین مدل یک بچه دبیرستانی بود، مگر این که اتفاقاً تلفن آن بچه دبیرستانی آن قدر ارتقاء‌یافته باشد که به راحتی هر سایت دولتی را هک کند، یک نشانه‌گر لیزری داشته باشد که متمرکز شود و فلز را ذوب کند، و اولین پیش‌نویس زندگی‌نامه‌ی آرتمیس فاؤل هم تویش باشد که احتمالاً کمی بیش‌تر از یک ماجرای افشاگرانه، سروصدا به پا می‌کرد.

انگشت‌های آرتمیس سرد و بی‌حس بودند، ولی بالاخره توانست زیپ را باز کند و به هر ترتیبی شده تلفن را دریاورد. همان‌طور که قطعه‌ها آغازین "آواز سیرن" از بلندگوهای کوچک تلفن پخش می‌شد، تصویری از مادرش هم روی صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد.

آرتمیس دکمه‌ای را نگه داشت تا تنظیم صدا را فعال کند و واضح گفت: «تلفن.»

تلفن با صدای لی‌لی فراند گفت: «بله، آرتمیس.» آرتمیس این صدا را فقط برای این روی تلفنش گذاشته بود تا حرص هالی را دریاورد.

- تماس رو وصل کن.

- البته، آرتمیس.

یک لحظه بعد ارتباط برقرار شد. سیگنال ضعیف بود ولی اهمیتی نداشت چون تلفن آرتمیس نرم‌افزار تنظیم‌کننده‌ی صدا داشت که تا نودوپنج درصد دقیق بود.

- سلام، مادر. حال تون چطوره؟

- آرتی، صدامو می‌شنوی؟ صدای تو پژواک داره.

- نه، من هیچ پژواکی ندارم. صداتونو خیلی خوب می‌شنوم.

- آرتمیس، تصویر هم ندارم. بهم قول داده بودی می‌تونیم هم دیگه رو هم ببینیم.

امکان ارتباط تصویری وجود داشت، ولی آرتمیس مرجوعش کرده بود چون فکر نمی‌کرد مادرش از دیدن سرووضع ژولیده‌ی پسرش که در یک محفظه‌ی فرار درب و داغون از کمر بند صندلی‌اش آویزان است خوشحال شود.

ژولیده؟ کی رو دارم گول می‌زنم؟ قیافه‌ام باید شبیه کسی باشه که از خط مقدم جبهه فرار کرده، که البته همین‌طور هم هست.

- توی ایسلند شبکه‌ی تصویری نیست. باید یه نگاهی می‌کردم.

مادرش گفت: «آهان.»

آرتمیس با این طرز "آهان" گفتن مادرش کاملاً آشنا بود. معنی‌اش این بود که به چیزی شک دارد، ولی دقیقاً نمی‌داند چی.

- پس تو الان ایسلندی؟

آرتمیس خوشحال بود که امکان ارتباط تصویری وجود ندارد چون دروغ گفتن رودررو خیلی مشکل‌تر بود.

- معلومه که هستم. چرا می‌پرسید؟

- می‌پرسم چون جی‌پی‌اس داره تورو توی اقیانوس اطلس شمالی نشون می‌ده.

آرتمیس اخم کرد. مادرش در صورتی اجازه داده بود تنها برود که روی تلفنش سیستم جی‌پی‌اس بگذارد. آرتمیس همان‌طور که تند تند برنامه‌ی کاربردی جی‌پی‌اس را با دست تغییر می‌داد تا محلش را در واتنایوکوول نشان دهد، گفت: «حتماً توی برنامه‌اش اختلال ایجادشده. بعضی وقت‌ها محل یابیش یک‌کمی مشکل پیدا می‌کنه. دوباره نگاه کنید.»

یک لحظه سکوت برقرار شد، فقط برای این که چند تا دکمه زده شود، و بعد یک آهان دیگر: «فکر کنم سؤال بی‌خودی باشه که بپرسم داری کاری می‌کنی یا نه؟ چون آرتمیس فالو همیشه داره یه کاری می‌کنه.»

آرتمیس با اعتراض گفت: «این اصلاً عادلانه نیست، مادر. شما خودتون خوب می‌دونید دارم چه کار می‌کنم.»

- بله، می‌دونم. خدای من، آرتمی، تو فکر و ذکرت فقط همین پروژه است.

- چون مهمه.

- می‌دونم مهمه، ولی خب ما هم مهمیم. هالی چطوره؟

آرتمیس نگاهی به هالی کرد که کنار پایه‌ی یک صندلی جمع شده بود و بی‌صدا نفس می‌کشید. لباس فرمش پاره شده بود و از یک گوشش خون چکه می‌کرد.

- هالی...ام.. خوبه. به خاطر سفر کمی خسته است، ولی همه چی کاملاً تحت کنترل. این زن، قابل تحسینه، مادر، واقعاً هست. از پس هر مانعی که زندگی جلوش می‌ذاره برمی‌آد هیچ‌وقت هم ناامید نمی‌شه.

آنجلین فالو از تعجب نفس عمیقی کشید.

- خب، آقای آرتمیس فالو پسر، باید بگم که این طولانی‌ترین صحبت غیرعلمی‌ای بود که تا حالا از دهن‌تون شنیدم. هالی شورت باید خوش‌شانس باشه که دوستی مثل شما داره.

آرتمیس مثل بدبخت‌ها گفت: «نه، نیست. هرکی منو می‌شناسه خوش‌شانس نیست. من هیچ کاری برای کسی نمی‌تونم بکنم. حتی به خودم هم نمی‌تونم کمک کنم.»

آنجلین خیلی جدی گفت: «نه، آرتمی، این حرف درست نیست. کی بود که هون رو از دست گابلین‌ها نجات داد؟»

- خیلی‌ها. من فقط یه نقش کوچیک داشتم.

- ولی کی بود که بالاخره پدرشو تو قطب شمال پیدا کرد، اونم وقتی همه فکر می‌کردن دیگه مرده؟

- اینو دیگه من بودم.

- خب، پس هیچ‌وقت نگو نمی‌تونی کاری برای کسی بکنی. تو بیش‌تر زندگی تو داشتی به دیگران کمک می‌کردی. خب آره، اشتباه زیاد کردی، ولی دلت پاکه.

- متشکرم، مادر. حالا احساس بهتری دارم.

آنجلین گلویش را صاف کرد؛ به نظر آرتمیس باحالتی عصبی.

آرتمیس گفت: «همه چی مرتبه؟»

- آره، البته. فقط یه چیزی می‌خواستم بهت بگم.

آرتمیس یک‌دفعه نگران شد.

- چی شده، مادر؟

یک عالمه فکر به سر آرتمیس هجوم آورد. نکنه مادرش متوجه بعضی از کارهای مخفیانه‌اش شده بود؟ آنجلین همه‌چیز را در مورد بلاهایی که سر جن و پری‌ها آورده بود می‌دانست، ولی خیلی بلاها هم سر آدمیزادها آورده بود که هیچ‌وقت صحبتی در موردشان نکرده بود.

مشکل تب‌هکاری که نصفه اعتراف می‌کنه همینیه: هیچ‌وقت احساس گناه دست از سرش برنمی‌داره. یه تلفن ساده می‌تونه همه چی رو لو بده.

- در مورد تولدته.

خیال آرتمیس راحت شد و شانه‌هایش افتادند: «تولدتم؟ همین؟»

- برات یه چیزی خریدم... متفاوت، ولی می‌خوام بپوشی شون. خوشحالم می‌کنه.

- اگه شما رو خوشحال می‌کنه. مطمئنم که منم خوشحال می‌کنه.

- پس آرتی، باید بهم قول بدی که ازشون استفاده می‌کنی.

طبیعت آرتمیس طوری نبود که به همین سادگی برای هر چیزی قول بدهد.

- مگه چی هستن؟

- قول بده، عسلم.

آرتمیس از پنجره بیرون را نگاه کرد. در یک محفظه‌ی فرار سوخته، وسط اقیانوس اطلس گیر افتاده بود. هر آن ممکن بود غرق شوند یا یکی از کشتی‌های نیروهای دریایی کشورهای اسکاندیناوی آن‌ها را با خارجی‌ها اشتباه بگیرد و از آب بیرون بکشد.

- خيله خب، قول می‌دم. حالا، چی برام خریدین؟

آنجلین کمی مکث کرد، بعد گفت: «شلوار جین.»

آرتمیس گفت: «چی؟»

- با یه تی شرت.

آرتمیس می‌دانست در چنین شرایطی، نباید ناراحت شود، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- مادر، شما به من کلک زدین.

- خب چون می‌دونم لباس غیررسمی نمی‌پوشی.

- این کارتون اصلاً عادلانه نیست. ماه گذشته هم تو اون حراج کیکی خیریه آستین‌هامو تا زدم.

- آرتمی، مردم ازت می‌ترسن. دخترها ازت وحشت می‌کنن. تو یه نوجوان پانزده‌ساله‌ای که کت و شلوارها شو خیاط می‌دوزه. حالا نمی‌میری که.

آرتمیس چند تا نفس عمیق کشید و گفت: «تی شرتی نوشته هم داره؟»

صدای خش‌خش کاغذ از توی بلندگوی تلفن شنیده شد.

- آره. خیلی بانمکه. عکس یه پسر بچه است که معلومه نیست چرا گردن نداره و هر دستش انگار فقط سه تا انگشت داره، پشت سرش هم به سبک این نوشته‌هایی که روی دیوارها می‌نویسن نوشته **همین‌طوری** نمی‌دونم منظورش چیه، ولی مثل اینکه رایجه.

آرتمیس فکر کرد، همین‌طوری دلش می‌خواست زار بزند.

- مادر، من ...

- قول دادی، آرتمی. یادت نره.

- بله، قول دادم، مادر.

- ومی‌خوام دیگه صدام کنی مامان.

- مادر! دارین غیرمنطقی می‌شین. من همینم که هستم. من تی‌شرت و شلوار جین بپوش نیستم.
- آنجلین فاوُل تک‌خالش را رو کرد: «خب، می‌دونی، آرتمی عزیزم، آدم‌ها بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کنن که نباید بکنن.»
- این کنایه‌ای بود نه‌چندان نامحسوس به آرتمیس به خاطر هیپنوتیزم پدر و مادر خودش، و آنجلین به آن پی برد که اوپال کوبویی بدنش را اشغال کرد و همه‌ی رموز دنیای جن و پری‌ها بر او آشکار شد.
- این اصلاً عادلانه نیست.
- عادلانه؟ صبر کن. باید آقایون خبرنگارو خبر کنم. آرتمیس فاوُل همین حالا از کلمه‌ی عادلانه استفاده کرد.
- آرتمیس متوجه شد مادرش هنوز موضوع هیپنوتیزم را فراموش نکرده است.
- خیره خوب، مادر. جین و تی‌شرت رو می‌پوشم.
- ببخشید؟
- خیره خب، شلوار جین و تی‌شرت رو می‌پوشم... ماما.
- خیلی خوشحالم. به باتلر بگو دو روز مرخصی در هفته‌رو باخت. شلوار جین و ماما، بهش عادت می‌کنی.
- آرتمیس از خودش پرسید، بعدی چیه؟ کلاه‌های بیس‌بال که نقاب شو بذارم پشت؟
- باتلر که خوب حواشش بهت هست، آره؟
- آرتمیس سرخ شد. بازهم دروغ.
- بله. باید قیافه‌شو تو جلسه می‌دیدید. حوصله‌اش حسابی سر رفته ازبس که همش راجع به علم حرف می‌زنیم.
- صدای آنجلین تغییر کرد، گرم‌تر شد و احساساتی‌تر.
- می‌دونم کاری که داری می‌کنی، مهمه آرتمی. منظورم اینه که، برای سیاره‌مون مهمه. من بهت ایمان دارم، پسر. برای همینه که رازتو نگه می‌دارم و بهت اجازه می‌دم با جن و پری‌ها هر جا که می‌خوای بری، ولی تو هم باید بهم قول بدی که درامانی.
- آرتمیس اصطلاح «احساس می‌کنی یه رذل به تمام معنی هستی» رو شنیده بود ولی حالا واقعاً می‌فهمیدش. شنگول و بی‌خیال به مادرش گفت: «توی دنیا هیچ‌کس به‌اندازه‌ی من امنیت نداره. حتی از یه رئیس‌جمهور هم بیش‌تر ازم محافظت می‌شه. مسلح‌تر و مجهزتر هم هستم.»
- یک آهاهان‌ن دیگر.

- این آخرین مأموریتی که تنهایی می‌ری، آرتمی. تو بهم قولی دادی، گفتم باید دنیا رو نجات بدی، بعد می‌تونم با خیال راحت با دوقلوها بیش‌تر وقت بگذرونم.

آرتمیس باوجوداینکه چندان هم یا این حرف موافق نبود، گفت: «یادمه.»

- پس فردا صبح می‌بینمت. فردا آغاز روزی نو خواهد بود.

- فردا صبح می‌بینمت، مامان.

آنجلین قطع کرد و تصویرش از روی صفحه‌ی نمایش آرتمیس محو شد. آرتمیس ناراحت شد که تصویر رفت.

فلی یک‌دفعه به پشت قل خورد و گفت: «نه، اونایی رو که راه راهان نه. اونا هنوز بچه‌ان.» بعد چشم‌هایش را باز کرد و آرتمیس را دید که دارد تماشایش می‌کند.

- بلند گفتمش؟

آرتمیس سرش را تکان داد و گفت: «آره، یه چیزی در مورد راه‌راه‌ها که بچه‌ان.»

- خاطرات دوران کودکیه. حالا دیگه تقریباً از شرشون خلاص شدم.

آرتمیس دستش را دراز کرد تا به سنتور کمک کند بلند شود.

فلی دست آرتمیس را کنار زد و با غرولند گفت: «از تو کمک نمی‌خوام. به‌اندازه‌ی کافی ازت کشیدم. اگه دیگه حتی به فکرتم هم برسه، با لگد می‌زنم تو دندونات.»

آرتمیس کوبید روی سگکی که روی سینه‌اش بود و کمر بند صندلی‌اش را باز کرد و دستش را بیش‌تر به سمت فلی دراز کرد.

- به خاطر همه‌ی اونا متأسفم فلی، ولی حالا خوبم. حالا خودم هستم، آرتمیس.

حالا فلی دستی را که به طرفش دراز شده بود پذیرفت.

- وای، خدایان شکر. اون یکی واقعاً می‌رفت رو اعصابم.

هالی که یک‌دفعه وسط آن دوتا به هوش آمده بود، گفت: «کم نه.»

فلی عقب کشید و گفت: «هی، تو وقتی می‌خوای به هوش بیای یه آهی، ناله‌ای چیزی نمی‌کنی؟»

هالی گفت: «نُج. تعلیمات نینجایی پلیس زیرزمینه. و این پسره، این آرتمیس نیست. گفت مامان. خودم شنیدم. آرتمیس فالو هیچ‌وقت نمی‌گه مامان، مامی، مام یا ماما. این اوریونه که می‌خواد گول‌مون بزنه.»

آرتمیس گفت: «می‌فهمم که به نظر عجیب می‌آد، ولی باید حرفمو باور کنی. مادرم به‌زور این کلمات محبت‌آمیز و ازم بیرون کشید.»

فلی زد روی چانه‌ی درازش.

– به‌زور؟ کلمات محبت‌آمیز؟ خودش، آرتمیسه.

آرتمیس دستش را روی جای سوختگی گردنش گذاشت و گفت: به خاطر بار دوم که بهم شلیک کردی، ممنون. شوکش که فعلاً از شر چهارتا شمردن‌ها خلاصم کرده. به خاطر اون چرندیاتی که اوریون می‌گفت هم واقعاً معذرت می‌خوام. نمی‌دونم از کجا دراومده بودن.»

هالی هلش داد به‌طرف داشبورد و گفت: «باید مفصل در موردش حرف بزنیم. ولی بعد. اول باید ببینم می‌تونم با هون تماس بگیرم.»

فلی دکمه‌ای را روی تلفنش فشار داد: «انجام شد، سروان.»

بعد از آن همه ماجرای که چند ساعت قبل داشتند، به نظر غیرممکن می‌آمد که بتوانند به این راحتی به هون تلفن کنند و در یک‌چشم به هم زدن، ارتباطشان برقرار شود، ولی دقیقاً همین اتفاق افتاد.

فرمانده ترابل کلپ با اولین زنگ، تلفن را جواب داد و فلی ارتباط را تصویری کرد.

– هالی؟ تویی؟

– بله، فرمانده. فلی هم با منه، و آرتمیس فاؤل!

ترابل غرغر کرد: «آرتمیس فاؤل. چرا تعجب نمی‌کنم؟ باید به‌محض این‌که فرصتی دست‌مون اومد مغز اون توله خاکی رو از گوش‌هاش بکشیم بیرون.»

ترابل کلپ به خاطر این‌که همیشه برای هر عملیاتی آماده بود و هیجان داشت خیلی معروف بود، هم این و هم این‌که در مراسم فارغ‌التحصیلی اسم ترابل – یعنی دردسر – را برای خودش انتخاب کرده بود. در دانشکده‌ی پلیس شایعه‌ی خیلی نزدیک به واقعیتی هم بود که می‌گفتند آن‌وقت‌ها که کلپ جوان یک پلیس ساده‌ی خیابان بود با روروک ضد شورشش در کوچه‌ای در بولاتاون، درست رفت وسط دعوا و بزن‌بزن ده دوازده‌تایی گابلین؛ حالا که دنبال دردسر می‌گردی، برو ببینم چه کار می‌کنی. گابلین‌ها بعد از این‌که خندیدنشان تمام‌شده بود، یک گوشمالی حسابی به ترابل دادند که تا مدت‌ها فراموش نکرد. جای زخم‌ها مدام یادش می‌آورد که کمی محتاط‌تر باشد، ولی نه زیاد.

ترابل در مرکز پلیس بالباس فرم فرمانده ای‌آبی‌اش که خوشه‌های بلوط روی سینه‌اش برق می‌زد، شق‌ورق پشت میز نشسته بود. موهای سیاهش را در قسمت بالای گوش‌های نوک‌تیزش تراشیده بود و چشم‌های بنفش‌رنگش از زیر ابروهایی

که مثل صاعقه از هم دور می‌شدند، برق خیره‌کننده‌ای می‌زدند. آرتمیس گفت: «سلام، فرمانده. چه خوبه که از آدم قدردانی می‌کنن.»

– من از شپش‌های زیر بغلم بیش‌تر قدردانی می‌کنم تا از تو، فالو. تمامش کن.

آرتمیس برای این حرف شاید نیم دوجین جواب دندان‌شکن توی سرش داشت، ولی جواب‌های تحقیرآمیز قشنگش را برای شخص قابل‌تری نگه داشت.

دیگه پانزده سالمه، وقتشه که سنجیده‌تر رفتار کنم.

هالی پرید وسط دعوای مردانه: «فرمانده، آتلانتیس در امانه؟»

ترابل گفت: «بیش‌ترش. چند تا از شاتل‌های تخلیه باهم برخورد کردن. یه شاتل هم با محل فرودش برخورد کرد و بدجوری توی زمین فرورفت. یه شاتل هم با محل فرودش برخورد کرد و بدجوری توی زمین فرورفت. چند ماه طول می‌کشه تا از اون زیر درش بیاریم.»

شانه‌های هالی شل شدند: «تلفات چی؟»

– مطمئناً داره. هنوز نمی‌دونیم چند تا، ولی ده دوازده‌تایی هست.

ابروهای ترابل از سنگینی گفتن این جمله افتادند: «امروز روز غمگینی برای مردم ما بوده، سروان. اول که وین‌یایا و افرادش، حالا هم این.»

– چه اتفاقی افتاد؟

انگشت‌های ترابل روی یک صفحه‌ی مجازی زد و نگاهش روی صفحه‌ی نمایشی که جلوی رویش بود جابه‌جا شد.

– یکی از مخ‌های فلی ازش شبیه‌سازی کرده. دارم برات می‌فرستم.

چند ثانیه بعد روی صفحه‌ی نمایش تلفن فلی علامت پیام، خاموش و روشن شد. هالی بازش کرد و یک فیلم دوبعدی ساده، طرحی از یک کاوشگر را نشان داد که از بالای ایسلند وارد جو زمین می‌شود.

– می‌بینی، سروان؟

– آره، واضحه.

– خوبه. بذار برات توضیح بدم. کاوشگر مریخ فلی یه دفعه زیر مدار قطب شمال پیداش می‌شه. ما به حرفت اعتماد کردیم برای همین دیگه شناسایی‌اش نکردیم، البته به لطف فناوری نهان سازی مون نمی‌تونستیم هم بکنیم. سپرهای پوششی مون، کانی‌های ضد رادارمون، همه بر ضد خودمون شدن. لازم نیست بهت بگم بعد چی شد.

روی صفحه‌ی نمایش، کاوشگر، اشعه‌ی لیزری به هدف کوچکی شلیک کرد که روی زمین بود، چند صاعقه‌ی تکی هم پرتاب کرد تا ترتیب چندنفری را که جان سالم به دربرده بودند بدهد. بعد بدون این که تغییری در سرعتش بدهد یخ‌ها را شکافت و از بین آن‌ها گذشت و با سرعت در مسیر جنوب غربی به طرف آتلانتیس رفت.

– در ضمن، این قسمت از شبیه‌سازی بدون استفاده از داده‌های یارانه‌ای انجام شده. از چیزهایی که تو بهمون گفتی استفاده کردیم و برآوردهایی که از اطلاعات خودمون کردیم.

آرتمیس پرید وسط: «شما اطلاعات داشتین؟ از چه مرحله‌ای شروع کردین به جمع کردن اطلاعات؟»

ترابل اخم کرد و گفت: «خیلی عجیب بود. ما هشدار سروان شورت رو جدی گرفتیم و به‌دقت همه‌جارو گشتیم. هیچی نبود. ولی پنج دقیقه بعد، یک کاوشگر روی رادارها پیداش شد. نه سپر پوششی داشت، نه چیزی. تازه، داشت از دریچه‌هاش گرما ساطع می‌کرد، برای همین امکان نداشت گُمش کنیم. در ضمن موتورش هم بود که روی رادارها از ستاره‌ی شمال هم بیش‌تر می‌درخشید. حالا به‌اندازه‌ی کافی فرصت داشتیم که آتلانتیس رو تخلیه کنیم.»

آرتمیس با خودش بلند گفت: «ولی نه این قدر که بتونین برین سراغش.»

ترابل گفت: «دقیقاً» گرچه اگر حواسش بود که دارد آرتمیس فالو، تبهکار مکار را تأیید می‌کند امکان نداشت این را بگوید: «تنها کاری که می‌تونستیم بکنیم این بود که توپ‌های آبی رو آماده کنیم، شهر رو تخلیه کنیم و منتظر بمونیم تا کاوشگر در تیررس مون قرار بگیره.»

آرتمیس گفت: «و بعد؟»

– بعد اجازه دادم برای تمرین، قبل از این که کاوشگر کاملاً در تیررس مون قرار بگیره چند تا شلیک توی خط سیرش بکنند. توپ‌ها اون قدر قدرت نداشتن که بخوان خرابی به بار بیارن – چند تا گلوله‌ی آبی بودن که کمی جلوتر محو شدن – ولی احتمالاً یکی شون یه خرده قوی‌تر و جلوتر رفت چون کاوشگر یه دفعه از مسیرش خارج شد و سرش روبه پایین قرار گرفت و مستقیم به طرف کف اقیانوس رفت، یه شاتل رو هم با خودش برد پایین.»

آرتمیس فوری گفت: «آپال کوبویی تو اون شاتل بود، مگه نه؟ همه‌ی این کارها رو اون کرده. تمام این ماجرا بوی گند آپال رو می‌ده.»

– نه، فالو، اگه قراره بوی گند کسی رو بده، بوی گند تورو می‌ده. همه‌ی اینا از کنفرانس تو توی ایسلند شروع شد و حالا تعدادی از بهترین افرادمون کشته شدن و یه عملیات وسیع نجات هم رو دستمون مونده.

صورت آرتمیس سرخ‌شده بود.

– فراموش کن راجع به من چه احساسی داری. فقط بگو آپال تو اون شاتل بود یا نه؟

ترابل داد زد و بلندگوهای محفظه‌ی فرار از صدایش به لرزه افتادند: «ته، نبود. ولی تو توی ایسلند بود، و حالا هم این جایی.»

هالی برای دفاع از دوستش جلو آمد: «آرتمیس ربطی به این ماجرا نداره، فرمانده.»

– به این شاید، ولی تقارن‌های زیادی این وسط وجود داره، هالی. می‌خوام این پسرهای خاکی رو همین حالا جلب کنی. تا یکی رو واسه نجات بفرستم سراغ‌تون، چندساعتی طول می‌کشه، پس مخزن‌ترو در وضعیت تعادل قرار بده و کمی برو پایین. نباید اون قدر نزدیک زمین باشی که شناسایی‌ات کنن.

هالی اصلاً از روشی که ترابل در پیش گرفته بود راضی نبود.

– قربان، فرمانده، ما می‌دونیم چه اتفاقی افتاده. ولی آرتمیس راست می‌گه. حالا باید ببینیم کی این کارو کرده.

– راجع به این می‌تونیم تو مرکز پلیس حرف بزیم. فعلاً اولویت برای من زنده نگه‌داشتن مردمه، همین. هنوز خیلی از جن و پری‌ها توی آتلانتیس گیرکردن. در حال حاضر هر چیز ضدآبی که داریم داره می‌ره اون جا. فردا هم می‌تونیم در مورد فرضیه‌های این خاکیه بحث کنیم.

هالی زیر لب گفت: «آره، چه طوره تا داریم این کارو می‌کنیم یه اردوگاه هم بسازیم.»

ترابل کِلپ از آن فرمانده‌هایی نبود که این سرکشی‌ها را تحمل کند. تا نزدیکی دوربین خم شد جلو، طوری که پیشانی‌اش جلوی لنز کوچک را پوشاند.

– چیزی گفتی، سروان؟

هالی کمی به جلو خم شد و گفت: «هرکسی این کارو کرده هنوز کارش تمام نشده. این قسمتی از یه نقشه‌ی بزرگه، و بازداشت آرتمیس بدترین کار ممکنه.»

ترابل یک‌دفعه نخودی خندید و گفت: «ا، جدی؟ عجیبه که اینو می‌گی، چون تو پیغامی که همین چند ساعت پیش فرستادی گفتی آرتمیس فاول به هیچ دردی نمی‌خوره. کلمات خودت دقیقاً این بود ...»

هالی مثل گناهکارها به آرتمیس نگاه کرد و گفت: «احتیاجی نیست کلمات خودمو دقیقاً بگین، قربان.»

– پس حالا شد قربان، آره؟ کلمات خودت دقیقاً این بود، من دارم نقل قول می‌کنم – چون دقیقاً کلمات خودت بود – تو گفتی آرتمیس فاول از یه ترول که عفونت قارچی داره و بدنش هی می‌خاره دیوونه‌تر شده.

آرتمیس مثل کسی که به او افترا زده باشند به هالی نگاه کرد: عفونت قارچی؟ واقعاً؟

هالی دستش را تکان داد و با این کار حرفش را نادیده گرفت.

– این مال چند ساعت پیش بود. تو این مدت دو بار به آرتمیس شوک دادم و حالا دیگه خوبه.

نیش ترابل باز شد: «دوبار بهش شلیک کرد؟ چه عالی!»

هالی ادامه داد: «مسئله اینه که، ما برای تمام کردن این ماجرا به کمک آرتمیس احتیاج داریم.»

- مثل تمام کردن ماجرای جولوس روت و فرمانده راین وین‌یایا؟

- این حرفت عادلانه نیست، ترابل.

کَلپ از حرفش پشیمان نشد: «تو فقط آخر هفته‌ها تو باشگاه افسرها می‌تونی به من بگی ترابل. غیر از اون من فرمانده‌ام. و حالا هم بهت میگم، نه، دستور می‌دم که این آدمیزاد، آرتمیس فالو رو جلب کنی. ما دستگیرش نمی‌کنیم. من فقط می‌خوام بیاد این پایین تا باهم به گپ کوچولو بنزیم، ولی چیزی که مسلماً نمی‌خوام اینه که فقط طبق نظر اون عمل کنیم، فهمیدی؟» صورت هالی بی‌حالت و صدایش گرفته بود: «فهمیدم، فرمانده.»

- محفظه‌ی فرارت فقط در حدی برق داره که محل یابت کار کنه، نه بیش‌تر، پس حتی فکرشم نکن که بری سمت ساحل. قیافه‌ات از یه مرده هم رنگ پریده‌تره، سروان، واسه همین حدس می‌زنم جادویی نداری که بخوای غیب بشی.

- از یه مرده هم رنگ پریده‌تر؟ ممنون، تراب.

- تراب، سروان؟ تراب؟

- منظورم ترابله.

- حالا بهتر شد. خب، تنها کاری که می‌خوام بکنی اینه که بچسبی به این خاکیه و هر جا می‌ره باهاش بری، گرفتی؟

کلمات هالی به شیرینی عسل بودند، طوری که حتی یک خرس را هم مجذوب خودش می‌کرد: «خوبِ خوب گرفتم، ترابل. سروان هالی شورت، بچه به پای درجه‌یک، در خدمت شماست.»

ترابل با لحنی که پسر آنجلین فالو خیلی خوب می‌شناختش گفت: «آهاهان.»

هالی هم گفت: «بله، آهاهان.»

ترابل پلک یکی از چشم‌هایش را طوری که می‌شد به حساب چشمک زدن گذاشت تکان داد و گفت: «خوشحالم که هم دیگرو می‌فهمیم. من، به‌عنوان مافوق، بهت میگم سر جای خودت بمونی و هیچ دخالتی توی اتفاقاتی که داره اینجا میافته نکنی، به‌خصوص اگه یه آدمیزاد بخواد کمکت کنه، به‌خصوص که اون، این آدمیزاد به‌خصوص باشه. فهمیدی چی گفتم؟»

هالی گفت: «کاملاً واضح و روشن فهمیدم، ترابل.»

آرتمیس هم منظور ترابل کِلپ را فهمید. ترابل نمی‌خواست مانع تحقیق هالی شود. درواقع فقط داشت در ضبط ویدئویی روی حمایتش سرپوش می‌گذاشت تا اگر بعدها کارهای هالی به محاکمه و دادگاه نظامی کشید، که معمولاً هم می‌کشید، مسئولیتی نداشته باشد.

آرتمیس گفت: «منم کاملاً واضح و روشن فهمیدم، فرمانده. البته، اگه برات مهمه.»

ترابل خرخری کرد و گفت: «اون شپش‌های زیر بغل یادته، فالو؟ باید بگم، نظر اونا واسه‌ی من مهم‌تره تا نظر تو.»

و قبل از این که آرتمیس فرصت کند یکی از آن جواب‌های تندوتیز آماده‌اش را تحویلش بدهد، رفت. در سال‌های آینده، وقتی پروفیسور جی. آرگون کتاب پرفروش زندگی‌نامه‌ی آرتمیس فالویش را به نام فالو و جن و پری‌ها منتشر می‌کند، از این مکالمه‌ی خاص به‌عنوان یکی از معدود موارد قابل‌ملاحظه‌ای یاد می‌کند که شخص دیگری آخرین جمله را هنگام مکالمه با آرتمیس فالو پسر، بیان می‌کند.

هالی صدایی از خودش درآورد که کمی شبیه جیغ کشیدن بود، ولی نه مثل مال دختربچه‌ها از روی خوشحالی، بلکه بیش‌تر از روی ناکامی.

فلی گفت: «جریان چیه؟ به نظر من که خوب بود. فکر کردم این یارو فرمانده ترابل کِلپ، همین نامزدتو میگم، بهمون اجازه‌ی تحقیقو داد.»

هالی با چشم‌های دورنگش به فلی نگاه کرد.

- اول‌ازهمه این که، ترابل نامزد نیست، فقط یه بار ازم خواستگاری کرد منم اعتماد کردم و به تو گفتم چون فکر کردم از اون دوست‌هایی نیستی که بخوای در اولین فرصت به رُخم بکشی.

- این اولین فرصت نیست. از وقتی که اون شام خوشمزه رو باهم خوردیم تا حالا چند بار تا نوک زبونم اومده.

هالی با دست‌های مشت کرده داد زد: «حالا وقت این حرف‌ها نیست!»

فلی گفت: «خیله خب، نگران نباش، همین‌جا می‌مونه.» و پیش خودش فکر کرد حالا اصلاً وقت مناسبی نیست که به او بگوید این غیبت را روی وب‌سایت خودش WWW.Aglesalim.Gnom گذاشته است.

هالی ادامه داد: «و دوم این که شاید ترابل زیرسبیلی بهم یه اجازه‌ای داده باشه، ولی حالا که تو این آهن‌قراضه وسط اقیانوس اطلس گیر کردیم، به چه دردمون می‌خوره؟»

آرتمیس بالای سرش را نگاه کرد و گفت: «الانه که کمک برسه. فقط چند ثانیه.»

چند ثانیه گذشت و هیچ تغییری ایجاد نشد.

هالی کف دست‌هایش را به‌طرف آرتمیس گرفت و گفت: «فقط چند ثانیه؟ جدّاً؟»

به آرتمیس برخورد: «حالا دقیق نه. احتمالاً یک‌دو دقیقه. شاید باید بهش تلفن کنم.»

پنجاه‌ونه ثانیه بعد چیزی محکم به در محفظه‌ی فرار کوبید.

آرتمیس گفت: «آها، خودش.» و طوری هم این را گفت که هالی دلش خواست با مشت بزندش.

روی اقیانوس اطلس، دو ساعت قبل

ماچ دیگامز گفت: «اتفاقاً شاتل بدی هم نیست.» و شروع کرد به فشار دادن چند تا از دکمه‌های شاتل دزدی مزدورها تا ببیند چه کار می‌کنند. وقتی یکی از آن‌ها فاضلاب بازیافتی‌شان را روی یک قایق ماهیگیری اسکاتلندی بی‌گناه که زیرشان بود خالی کرد، بالاخره دورف دست از فشار دادن دکمه‌ها برداشت.

(اتفاقاً یکی از ماهیگیرها که همان لحظه داشت برای واحد ارتباط‌جمعی دانشگاهش از مرغ‌های دریایی فیلم می‌گرفت تمام این اتفاق را ضبط کرد. وقتی یکی این فیلم را می‌دید مثل این بود که یک‌دفعه یک قلمبه چیز بدبو توی آسمان ظاهر شده و بعد با سرعت روی سر ملوان‌های بخت‌برگشته ریخته است. اسکای نیوز فیلم را با این سرخط نشان داد: «وحشت روی عرشه‌ی یک کشتی ماهیگیری. قسمتی از فیلم به علت شیطنت‌های دانشجویی حذف شده است.)

مالچ بدون این که فکر کند مرتکب خطایی شده است، گفت: «باید حدس شو می‌زد. روی دکمه‌اش یه عکس کوچولوی مستراح.»

جولیت روی یکی از نیمکت‌های مخصوص مسافری که تا قسمت بار کشیده می‌شد قوز کرده نشسته بود، باوجود این سرش به سقف می‌خورد، باتلر هم‌روی نیمکتی که روبه‌رویش بود دراز کشیده بود، چون به نظر می‌رسید این معقول‌ترین راه است.

جولیت از برادرش پرسید: «پس آرتمیس بیرون کرد؟»

باتلر پُکر گفت: «آره. حاضرم قسم بخورم که دیگه بهم اعتماد نداره، قسم می‌خورم که حتی به مادر خودش هم اعتماد نداره.»

– آنجلین؟ چه طور ممکنه کسی به خانم فاوُل اعتماد نداشته باشه؟ این مسخره است.

باتلر گفت: «می‌دونم، از این مطمئنم، آرتمیس به دوقلوها هم اعتماد نداره.»

جولیت سرش را کوبید به سقف آهنی: «یا مریم مقدس. آرتمیس به مایلز و بِکِت هم اعتماد نداره؟ واقعاً که مسخره است. آخه دوتا بچه‌ی سه‌ساله قراره چه کار خلافی بکن؟»

باتلر ادایی درآورد و گفت: «متأسفانه، مایلز وقتی دنبال نمونه واسه آزمایش‌های خودش می‌گشته زده ظرف‌های مخصوص کشت آرتمیسو آلوده کرده.»

- این که جاسوسی صنعتی نیست. حالا بکت چه کار کرده؟

- همستر آرتمیسو خورده.

- چی؟

باتلر گفت: «خب، راستش، کمی گوشه‌ی پاشو جویده.» بعد در آن جای تنگ به سختی جابه‌جا شد. شاتل‌های جن و پری‌ها را برای جا دادن محافظ‌های شخصی آدمیزاد هیکل دار و کچل نساخته بودند، البته حالا کچل بودن یا نبودنشان فرقی نمی‌کرد.

- آرتمیس خیلی عصبانی شد، گفت بر علیه‌ش توطئه کردن. یه قفل رمزار زد در آزمایشگاهش تا برادرهایش نتونن برن تو. نیش جولیت باز شد، باینکه می‌دانست نباید بخندد.

- فایده‌ای هم داشت؟

- نه. مایلز سه روز تمام پشت در ایستاد و این قدر باهاش بازی کرد تا رمزو فهمید. روی چند تا رول دستمال کاغذی توالی احتمالات مختلف رو نوشته بود.

جولیت تقریباً ترسید سؤال کند. ولی گفت: «بکت چه کار کرد؟»

باتلر هم روبه خواهرش خندید: «بکت یه گودال تو باغ کند و روشو پوشوند و وقتی مایلز توش افتاد تا رمز و نگرفت، بهش نردبان نداد.»

جولیت با تحسین سرش را تکان داد: «منم اگه بودم همین کارو می‌کردم.»

باتلر گفت: «منم همین‌طور. شاید بالاخره بکت محافظ شخصی مایلز بشه.»

خوشحالی خواهر و برادر خیلی زود رنگ باخت.

- آرتمیس جواب تلفن‌هامو نمی‌ده. باورت می‌شه؟ فکر کنم سیم کارتشو عوض کرده تا نتونم ردشو بگیرم.

- ولی الآن که داریم ردشو می‌گیریم، درسته؟

باتلر نگاهی به تلفن لمسی‌اش کرد: «آره، آرتمیس تنها کسی نیست که شماره تلفن فلی رو داره.»

- اون سنتور موذی چی بهت داده؟

- یه اسپری ایزوتوپ. فقط باید روی هر سطحی که می‌خواهی اسپری کنی و بعد با یکی از مینی‌های فلی ردشو بگیری.

- مینی؟

مینی برنامه. فلی واسه این که مواظب بچه‌هاش باشه ازش استفاده می‌کنه.

- به کجا اسپری کردیش؟

- به کفش‌های آرتمیس.

جولیت نخودی خندید: «دوست داره همیشه برق بزن.»

- آره، خیلی.

- تو هم کم کم مثل یه فاوُل فکر می‌کنی، برادر.

مالچ دیگامز از قسمت خلبان داد زد: «خدایان کمک‌مون کنن. این دقیقاً همونیه که دنیا نیاز داشت، یه فاوُل دیگه.»

همگی باهم بااحساسی از گناه به این حرف خندیدند.

ژبیروی مزدورها جریان گلف استریم شمال را دنبال کرد و با سرعتی تقریباً بیش از دو برابر سرعت هواپیماهای کنکورد به طرف ساحل ایرلند رفت، بعد قوس بزرگی به طرف شمال غربی زد و همان طور که رایانه‌اش کفش آرتمیس را نشانه گرفته بود در اقیانوس اطلس شمالی پیش رفت.

مالچ گفت: «با کفش‌های آرتمیس داریم یه راست می‌ریم سراغش.»

و به شوخی خودش نخودی خندید. باتلرها به این یکی نخندیدند، نه برای این که به صاحب کارشان وفادار باشند، چون آرتمیس خودش هرازگاهی به شوخی می‌خندید، بلکه چون دهان مالچ پر از خوراکی‌های توی جعبه‌ی خنک‌کننده‌ی شاتل بود و آن‌ها اصلاً نفهمیدند چی گفت.

مالچ گفت: «اصلاً به من چه.» و ذرت‌های جویده شده‌ای را که توی دهانش بود روی شیشه‌ی جلو شاتل پاشید.

- من دارم سعی می‌کنم باهاتون مهربون باشم ولی شما دوتا جوک دمخ کن، حتی به احترام سعی‌ای که می‌کنم نخندیدین. شاتل داشت با سرعت بافاصله‌ی دومتر از بالای امواج می‌رفت و پالس‌های ضد جاذبه‌اش را مرتب به سطح اقیانوس می‌فرستاد. صدای موتور آن قدر ضعیف بود که می‌شد با زوزه‌ی باد اشتباه گرفتش و هر پستاندار باهوشی که می‌توانست از بین سپر پوششی، شاتل را ببیند احتمالاً با یک نهنگ گوژپشت خیلی سریع که دم فوق‌العاده پهن و یک سکوی بارگیری دارد اشتباه می‌گرفتش.

مالچ، خدا را شکر با دهان خالی گفت: «این ابوطیاره هیچین هم بد نیست. تقریباً خودش داره پرواز می‌کنه. من فقط تلفنتو گذاشتم رو داشبورد و مینی برنامه شو باز کردم و حالا خودش داره می‌ره.»

سفینه تقریباً مثل یک سگ ردیاب عمل می‌کرد. هر وقت رد را گم می‌کرد یک‌دفعه می‌ایستاد، بعد دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌چرخید تا این که دوباره ایزوتوپ را پیدا می‌کرد. یک‌بار حتی به طرف اقیانوس خیز برداشت و مستقیم پایین رفت. تا این که فشار آب بدنه‌اش را به سروصدا انداخت و به‌اندازه‌ی یک مترمربع از سپر پوششی‌شان را از دست دادند.

مالچ خیالشان را راحت کرد: «نگران نباشین، خاکی‌ها. همه‌ی سفینه‌های جن و پری‌ها موتور ضدآب دارن. وقتی زیرزمین زندگی کنی، معلومه که سفینه‌ها تو ضدآب می‌سازی.»

اما جولیت، هم چنان نگران بود. باور کردن قوت قلب‌های مالچ دیگامز مثل این است که به یک سم دهنده اعتماد کنی.

خوشبختانه، زیرآب بودنشان زیاد طول نکشید و خیلی زود بدون هیچ مشکلی دوباره بالای امواج رفتند، فقط مالچ فراموش کرد قول داده دیگر دکمه‌های عجیب‌وغریب را فشار ندهد و یک‌دفعه چتر کوچک قرمز اضطراری را باز کرد که نزدیک بود امواج بلند روی سرشان خراب شوند.

مالچ برای این که کارش را توجیه کند، گفت: «داشت صدام می‌کرد، دکمه‌هرو میگم. نتونستم مقاومت کنم.»

توفق ناگهانی، باتلر را از روی نیمکت پرت کرد. کل هواپیما را روی نیمکت لیز خورد و به میله‌هایی برخورد کرد که کابلین خلبان را از قسمت مسافرها جدا می‌کردند. فقط واکنش سریع خودش بود که نگذاشت سرش لای میله‌ها گیر کند.

باتلر فرق سرش را که به میله‌ها خورده بود مالید و گفت: «هی، آروم‌تر، وگرنه عواقب شو می‌بینی. خودت گفتی واسه پرواز به تو احتیاج نداریم.»

مالچ قاه‌قاه خندید و منظره‌ی ناخوشایندی از غار دهانش را به نمایش گذاشت.

- کاملاً درسته، دوست تنومندم. ولی مسلماً برای فرود آوردنش بهم احتیاج دارین.

خنده‌ی جولیت بلند و شیرین بود و بین دیواره‌های قوسی شکل آهنی کمانه کرد. باتلر با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «جولیت، تو هم؟»

- دست‌بردار، برادر. خیلی خنده‌دار بود. خودت هم وقتی مالچ فیلم شو زد عقب می‌خندی.

باتلر گفت: «مگه فیلم هم هست؟»

این حرفش آن دوتای دیگر را دوباره به خنده انداخت.

این خندیدن‌ها باعث نشد که باتلر برای رسیدن به رئیسش، آرتمیس فاوُل تأخیر داشته باشد. رئیسی که دیگر به او اعتماد نداشت و احتمالاً به او دروغ گفته بود و به قاره‌ی دیگری فرستاده بودش و برای این که مطمئن شود تن به این سفر می‌دهد، از جولیت سوءاستفاده کرده بود.

واقعاً باورم شد که خواهر کوچولوم در خطر، آرتمیس. چه طور تونستی؟

احتمالاً وقتی بالاخره به آرتمیس می‌رسید، سؤال‌های جدی زیادی داشت که از او بپرسد، و بهتر بود که پاسخ‌ها خوب و قابل قبول باشند وگرنه برای اولین بار در تاریخ رابطه‌ی خانوادگی چند قرن‌ی‌شان، ممکن بود یک باتلر محل خدمتش را ترک کند.

باتلر این طور توجیه کرد، آرتمیس مریضه. مسئول کارهاش نیست.

شاید آرتمیس حالا مسئول نبود، ولی به‌زودی مسئولیت بزرگی به عهده‌اش گذاشته می‌شد.

شاتل مزدورها بالاخره در نقطه‌ای از اقیانوس، بالای مدار شصتم با تکانی شدید ایستاد. ابتدا به نظر نمی‌رسید که این نقطه با جاهای دیگر چندان تفاوتی داشته باشد، تا این که پالس‌های ضد جاذبه را تا دومتري آب زیرشان پایین فرستادند و محفظه‌ی فرار نوک‌تیز نمایان شد.

مالچ با غرور گفت: «عاشق این سفینه‌ام. باعث می‌شه به نظر بیاد باهوش‌تر از اونی‌ام که هستم.»

همان طور که پالس‌های نامرئی سطح آب را محک می‌زدند و موج‌ها را در حدی فشرده می‌کردند که سفینه بتواند روی آب مستقر شود، آب‌های اطراف کف می‌کردند و تبخیر می‌شدند. زیر آن‌ها، این پالس‌ها احتمالاً روی پوسته‌ی محفظه‌ی فرار صدایی شبیه زنگ‌های دستی ایجاد می‌کردند.

مالچ داد زد: «هی، سلام. ما این بالاایم.»

باتلر سر و شانه‌هایش را به میله‌های کابین خلبان چسباند: «نمی‌تونیم با بی‌سیم باهاشون تماس بگیریم؟»

دورف گفت: «بی‌سیم؟ مثل اینکه زیاد در مورد فراری‌ها نمی‌دونی، نه؟ وقتی یه سفینه‌ی پلیس زیرزمینو می‌دزدی اولین کاری که باید بکنی اینه که هرچی رو که برای مرکز پلیس سیگنال می‌فرسته بندازی بیرون. تمام سیم‌ها، فیوزها، لنزها، همه بیرون. کسانی رو می‌شناسم که دستگیر شدن فقط چون سیستم صوتی رو نگه‌داشته بودن. این یکی از کلک‌های قدیمیه فلیه. فلی می‌دونه این پسرهای بد عاشق این هستن که با صدای بلند آهنگ گوش بدن، واسه همین تو همه‌ی پرنده‌های پلیس زیرزمین یه دست بلندگو نصب کرده که واسش می‌میری، به هر دوتا شون هم ژل ردیاب زده. اینجا چیزی که فنی باشه نمی‌بینی.»

- پس؟

- پس چی؟

مالچ طوری این را گفت که انگار نمی‌داند اصلاً راجع به چی داشتند صحبت می‌کردند.

- پس چه طوری با سفینه‌ی اون زیر تماس بگیریم؟

– تو یه تلفن داری، مگه نه؟

چشم‌های باتلر پایین را نگاه کردند.

– آرتمیس جواب تلفن‌های منو نمی‌ده. اون خودش نیست.

مالچ گفت: «چه وحشتناک. راستی فکر می‌کنی غذا داشته باشن؟ بعضی از این محفظه‌های فرار جیره‌های اضطراری دارن.

فقط یه کمی باید هی جویدشون، ولی با یه شیشه نوشابه می‌شه دادشون پایین.»

باتلر داشت فکر می‌کرد این عوض کردن موضوع یک سیلی جانانه را می‌طلبد یا نه، که یک‌دفعه تلفنش زنگ زد.

باتلر شوکه‌تر از آن موقعی شده بود که زامبی‌ها دوره‌اش کرده بودند، گفت: «آرتمیسه.»

صدای آرتمیس توی گوشش گفت: «باتلر؟»

– بله، آرتمیس.

– باید حرف بزنیم.

باتلر گفت: «به نفعته که این کارو بکنی.» و تلفن را قطع کرد.

تقریباً چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید که با جرثقیلی کوچک صندلی یک نفره‌ای را پایین فرستادند و چنددقیقه‌ای هم برای این‌که سرنشینان محفظه را به داخل شاتل مزدورها منتقل کنند. هالی آخرین نفر بود برای همین قبل از بالا رفتن، طناب مخزن‌های تعادلی محفظه‌ی فرار را کشید و کاملاً بازشان کرد تا غرقش کند.

هالی به محض این‌که آرنج‌هایش را روی لبه‌ی ورودی ژيرو گذاشت تا خودش را بالا بکشد، دستور دادن را شروع کرد.

داد زد: «کانال‌های پلیس زیرزمینو روی رادیوتون تنظیم کن. باید ببینم تحقیقات شون چه طور پیش می‌ره.»

نیش مالچ از روی صندلی خلبان باز شد: «از اون جا که این سفینه‌ی دزدیه، این چیزها دردسر درست می‌کنن. وسیله‌ی ارتباطی زیادی نداره. و راستی، سلام. من خویم، هنوز زنده‌ام و همین هم جای شکرش باقیه. خوشحالم که تونستم زندگی تونو نجات بدم. در ضمن، ما داریم در مورد چه تحقیقاتی صحبت می‌کنیم؟»

هالی خودش را کاملاً بالا کشید و با تأسف زیر پایش را نگاه کرد که محفظه‌ی فرار – با همه‌ی دستگاه‌های ارتباطی قابل‌استفاده‌اش – داشت غرق می‌شد.

آهی کشید و گفت: «خب، با همین منابع محدودی که داریم کار می‌کنیم.»

مالچ کپر گفت: «خیلی ممنون. راستی غذا نیاوردی؟ الآن باید، وای، چنددقیقه‌ای باشه که هیچی نخوردم.»

هالی گفت: «نه، غذا ندارم.» و مالچ را محکم بغل کرد، احتمالاً یکی از چهار موجود توی دنیا بود که حاضر بود داوطلبانه دورف را لمس کند. بعد، از روی صندلی خلبان پرش کرد کنار و جایش نشست.

– این واسه کارهای خویبه که کردی. بعداً برات یه بسته‌ی غذای کامل می‌خرم.

– با گوشت واقعی؟

هالی مورمورش شد.

– معلومه که نه. چن‌دش‌آور نباش.

باتلر صاف نشست و لحظه‌ای سرش را روبه هالی تکان داد، بعد برگشت و آرتمیس را نگاه کرد که همان آرتمیس قدیمی بود ولی بدون تکبر معمولش.

باتلر گفت: «خب؟»

فقط یک کلمه‌ی یک‌بخشی، ولی پر از معنا.

– اگه چیزی رو که می‌شنوم دوست نداشته باشم، به پایان راه‌مون رسیدیم.

آرتمیس می‌دانست این موقعیت دست‌کم ارزش یک بغل کردن خشک‌وخالی را دارد، شاید در آینده بعد از سال‌ها مراقبه بالاخره می‌توانست مردم را بی‌مقدمه و بدون برنامه‌ریزی قبلی بغل کند، ولی در حال حاضر تمام‌کاری که توانست بکند این بود که یک‌دستش را روی شانه‌ی جولیت و دست دیگرش را روی ساعد باتلر بگذارد.

– دوست‌های عزیزم، واقعاً متأسفم که بهتون دروغ گفتم.

جولیت سرش را تکان داد و با او احساس همدردی کرد، چون ذاتاً مهربان بود، ولی باتلر یک‌دفعه دست‌هایش را بالا گرفت، طوری که انگار می‌خواهند بازداشتش کنند.

– آرتمیس، ممکنه بود جولیت بمیره. مجبور شدیم با یه گله تماشاچی کُشتی لوچا و یه سفینه پر از دورف مزدور دربیفتیم. واقعاً هردومون به یه خطر جدی افتادیم.

آرتمیس خودش را عقب کشید، لحظه‌ای ابراز احساسات به پایان رسید.

– خطر جدی؟ پس یکی داره جاسوسی‌مو می‌کنه. یکی که تمام حرکت‌های مارو زیر نظر داره. احتمالاً همونی که کاوشگرو فرستاد تا وین‌یایارو بکشه و آتلانتیس رو هدف قرار بده.

در چند دقیقه‌ی بعدی که هالی دستگاه‌ها را کنترل کرد و نقشه‌ی مسیرشان را برای رفتن به محل برخورد تعیین کرد، آرتمیس کمی به دل باتلر و جولیت رفتار کرد و تشخیص مشخصه‌های بیماری‌اش را گذاشت برای بعد.

- من بیماری‌ای دارم که جن و پری‌ها بهش می‌گن عقدی آتلانتیس. خیلی شبیه بیماری وسواس فکری و عملی خودمونه، ولی علائمی مثل توهم ناشی از زوال عقل هم از خودش بروز می‌ده، و حتی چند شخصیتی.

باتلر آرام سرش را تکان داد: «که این طور. پس وقتی فرستادی من برم درگیر همین عقدی آتلانتیس بودی.»

- دقیقاً. اون موقع در مراحل اولیه‌اش بودم، که علامت مشخصه‌اش دوز خیلی بالایی از بدگمانیه. مرحله‌ی پیشرفته شو شما ندیدین.

هالی از قسمت خلبان بلند گفت: «شانس آوردین. اون پسره اورپون، یه خرده زیادی خودمونی بود.»

- ناخودآگاهم شخصیت اورپون رو به‌عنوان همزادم بازسازی کرد. حتماً یادتونه که آرتمیس الهه‌ی شکاره، در اسطوره‌ها اومده که اورپون دشمن خونی آرتمیس بوده، برای همین الهه‌ی آرتمیس یه عقرب رو می‌فرسته که اونو بکشه. در ذهنیت من اورپون فارغ از احساس گناهیه که به خاطر ارتکاب به دسیسه‌های مختلف پنهانش کردم، به‌خصوص احساس گناهی که از هیپنوتیزم والدینم دارم، و دزدیدن هالی و این یکی که خیلی اذیتم می‌کنه، دیدن تسخیر مادرم توسط اپال. احتمالاً اگه همین‌طوری اتفاقی جادو گیرم نمی‌اومد، فقط مبتلا به یه اختلال شخصیتی می‌شدم، یا شاید سندروم کودک نابغه، ولی چون الان تارهای عصبیم روکشی از اون جادوی دزدی رو داره، مغلوب عقدی آتلانتیس شدن اجتناب‌ناپذیر بود.

آرتمیس چشم‌هایش را به زمین دوخت.

- کارهایی که کردم شرم‌آور بود. آدم ضعیفی بودم. این احساس ندامت رو تا آخر عمرم خواهم داشت.

حالت صورت باتلر نرم‌تر شد.

- حالا خوبی؟ شوک‌های برقی تأثیر داشتن؟

فلی که خسته شده بود از بس آرتمیس خودش تنهایی سخنرانی می‌کرد، داوطلبانه به جمع، کمی اطلاعات داد.

- با توجه به اطلاعاتی که توی مینی برنامه‌های تلفنمه، درمان با شوک برقی درمانی قدیمیه و کم پیش می‌آد که دائمی باشه. عقدی آتلانتیس رو می‌شه درمان کرد، ولی فقط با یک معالجه‌ی طولانی‌مدت و با استفاده‌ی کاملاً محتاطانه از داروهای روان‌درمانی. وسواس آرتمیس به‌زودی برمی‌گرده، این دفعه با میلی شدیدتر به کامل کردن مأموریتش، یعنی شمردن چیزها و دوری کردن از عدد چهار، که تا اون جایی که من می‌دونم بین چینی‌ها به معنی مرگه.

- پس، آرتمیس درمان نشده؟

آرتمیس یک‌دفعه خوشحال شد که غیر از خودش پنج نفر دیگر توی شاتل هستند. برای موفقیتشان این را به فال نیک گرفت.

- نه، هنوز درمان نشدم.

فال نیک؟ دوباره شروع شد.

آرتمیس دست‌هایش را به هم مالید، حرکتی فیزیکی برای نشان دادن اراده‌ی مصممش.

نمی‌زارم به این زودی‌ها برگردد.

و، برای ثابت کردن این فکر، عمداً جمله‌ای چهارکلمه‌ای را در ذهنش تنظیم کرد.

- می‌بینید که خوب می‌شم.

مالچ که همیشه با درک جدی بودن موقعیت مشکل داشت، گفت: «وای، چهار، چه ترسناک.»

اولین کاری که باید می‌کردند رفتن به محل برخورد بود چون برای همه به‌جز مالچ کاملاً مشخص بود که کاوشگری فضایی با این برنامه‌ریزی دقیق از جو عبور نمی‌کند فقط برای این که اتفاقی با شاتل حامل زندانی‌ها برخورد کند. سفینه‌ی دزدی، با خلبانی هالی به‌زودی اعماق اقیانوس اطلس را می‌شکافت و ردی از حباب پشت سرش به‌جا می‌گذاشت.

آرتمیس انگشت‌های دست چپش را محکم گرفت تا جلوی لرزیدنشان را بگیرد و تقریباً با خودش گفت: «یه اتفاقی داره اینجا میافته. وین‌یایارو می‌کشن بیرون که پلیس زیرزمینو لنگ کنن، بعد کاوشگر از موقعیتش خارج می‌شه، و یکی درست وقتی تلفن می‌کنه که مقامات آتلانتیس فقط اون قدر وقت داشته باشن که شهرو تخلیه کنن، و بعد کاوشگر درست روی یه شاتل می‌آد پایین. یعنی این فقط از شانس بد مسافره‌ای اون شاتل بوده؟»

مالچ گفت: «اینم یکی از اون سؤال‌های بدون جوابه که بهش می‌گن پرسش‌های بدیهی؟ من که هیچ‌وقت این چیزها رو یاد نمی‌گیرم: راستی، تا از موضوع خارج نشدیم، فرق بین تشابه و استعاره چیه؟»

هالی بشکنی زد و گفت: «یکی می‌خواسته هر کی تو شاتل بوده بمیره.»

آرتمیس جمله‌ی هالی را تصحیح کرد: «یکی می‌خواسته ما فکر کنیم هرکی تو اون شاتل بوده مرده. اینم یه راهه که یکی خودشو به مردن بزنه. تا پلیس زیرزمین بیاد همه‌ی تکه‌ها رو جمع کنه چند ماه طول می‌کشه، تازه اگه بتونه. واسه یه فراری این خودش یه فرصته.»

هالی برگشت به‌طرف فلی: «می‌خوام بدونم زندانی‌های اون شاتل کیا بودن. توی مرکز پلیس یه خودی نداری که بهمون اطلاعات بده؟»

باتلر با تعجب گفت: «خودی؟ فکر می‌کردم شماها خودتون خودی هستین.»

هالی گفت: «در حال حاضر ما کمی غیرخودی هستیم. قرار بود من آرتمیسو بازداشت کنم.»

جولیت دست‌هایش را به هم زد: «تو تا حالا شده واقعاً از یه دستور اطاعت کنی؟»

– این دستورش یه جورهایی غیر اطاعتی بود، تازه من فقط از دستوری اطاعت می‌کنم که منطقی باشه. در این مورد خاص، مسخره است که یک ساعت تمام بشینم تو یه محفظه‌ی فرار سوخته درحالی که دشمن مون، حالا هرکی می‌خواد باشه، وارد مرحله‌ی دوم نقشه‌اش شده.

آرتمیس همان‌طور که سعی می‌کرد لحن صدایش آرام و یکنواخت باشد، گفت: «موافقم.»

باتلر گفت: «از کجا می‌تونیم مطمئن باشیم که مرحله‌ی دومی هم وجود داره؟»

آرتمیس لبخند زد و باحالتی که انگار از باتلر ناامید شده، گفت: «معلومه که مرحله‌ی دومی هم هست. رقیب‌مون باهوش و بی‌رحمه. چه فرصتی بهتر از حالا که برتری شو بهمون ثابت کنه. منم اگه بودم همین کارو می‌کردم، البته سال‌ها پیش.»

آرامش ظاهری آرتمیس لحظه‌ای از هم پاشید و سر فلی داد زد: «اون فهرست رو می‌خوام، فلی، کی تو اون شاتل زندانی‌ها بود؟»

– باشه. باشه، خاکی. دارم روش کار می‌کنم. باید یه دور قمری بزنم تا سؤالم سر از میز ترابل درنیاره. این یه کار فنی پیچیده است.

ولی چیزی که سنتور هیچ‌وقت به آن اعتراف نمی‌کرد این بود که درواقع داشت از پسر برادر خردسال باهوشش، مین خواهش می‌کرد که سایت فعال پلیس زیرزمین را هک کند و فهرست اسامی زندانی‌ها را برایش پیامک بزند، در عوض وقتی برگشت خانه برایش یک بستنی قیفی بزرگ بخرد.

– باشه، دارم می‌گیرمش، از ... ام منبعم.

– فقط اسم اونارو بگو، فلی، حرف اضافه نزن.

فلی فهرست را از تلفنش روی دیوار انداخت. کنار هر اسم یک ارتباط به رهنمود اطلاعاتی وجود داشت که هرچه را در مورد آن زندانی می‌خواستید در اختیارشان می‌گذاشت، حتی رنگ زیرشلواری‌اش را، البته اگر می‌خواستید در مورد این هم اطلاعات داشته باشید، گرچه روان‌شناسان جن و پری هرچه بیش‌تر می‌گذشت بیش‌تر از این مسئله مطمئن می‌شدند که رنگ زیرشلواری زندانی‌ها نقش بسیار مهمی در پیشرفت بیماری آن‌ها دارد.

مالچ یک‌دفعه اسمی را خواند که می‌شناخت، ولی از زندانی‌ها نبود: «هی، نگاه کنید. ویشبای پیر خلبان‌شون بوده. حتماً مجوزشو بهش پس دادن.»

هالی با لحن تندى گفت: «می‌شناسیش، مالچ؟»

مالچ باوجوداین که مجرم سابق بی‌رحمی بود، قلب مهربانی داشت: «هی، چرا این‌قدر بداخلاقی؟ من فقط می‌خوام کمک کنم. معلومه که می‌شناسمش. اگه نشناسمش عجیب نیست که بگم هی، نگاه کنین، ویشبای پیر، جوازشو بهش پس دادن؟»

هالی نفس عمیقی کشید و به خودش یادآوری کرد که چه قدر مالچ کمکشان کرده است: «حق با تونه، البته. خب حالا ویشبای پیرو از کجا می‌شناسی؟»

مالچ لب‌هایش را مزه‌مزه‌ای کرد و پیش خودش آرزو کرد که کاش همراه تعریف کردن داستان‌ش، به یک ران مرغ هم گاز می‌زد.

- ماجرای واقعاً مسخره‌ایه. چند سال پیش از دستش فرار کردم، همون موقع که تو به خاطر کشتن جولوس بازداشت بودی. هنوز نتونسته فراموش کنه. ازم متنفره، از پلیس زیرزمین هم متنفره که جوازشو گرفتن. هرازگاهی برام ایمیل‌های پر از فحش می‌فرسته. منم واسش جعبه‌های ضبط صدا می‌فرستم که صدای خنده‌مو ضبط کردم. دیوونه‌اش می‌کنه.

آرتمیس گفت: «یه کینه‌ای، جالبه. یکی که می‌شه ازش استفاده کرد. ولی اختیارش دست کیه؟»

هالی برگشت تا فهرست روی دیوار را بخواند.

- این اسپریت، یونیکس. من فرستادمش اون تو. یکی از بچه‌های ترنبال روته. از اون قاتل‌های بی‌رحمه. رنگ هالی یک‌دفعه پرید.

- هی، باب رگبای هم هست. و خود ترنبال. همه‌ی اینا بچه‌های ترنبالن. محض رضای خدایان، آخه چه طور تونسته کل دار و دسته‌شو تو یه شاتل جمع کنه؟ می‌دونی چند تا پرچم قرمز تو رایانه خاموش و روشن می‌شه؟

آرتمیس گفت: «مگر این که ...» و فهرست را از روی صفحه‌ی نمایش فلی پایین داد. بعد روی داده‌های اطلاعاتی باب رگبای زد. تصویر و فایلش با دو پنجره‌ی جداگانه باز شد و آرتمیس فوری اسکنش کرد: «نگاه کنین، هیچ اشاره‌ای به ترنبال روت نشده. طبق این، رگبای به خاطر کلاهبرداری دستگیر شده و هیچ وابسته یا همدست شناخته‌شده‌ای نداره.»

آرتمیس روی ارتباط دیگری زد و بلند خواند: «فایل توسط آقای ویشبای ... روزآمد شده است.»

هالی شکه شد: «کار ترنبال روته. اون ترتیب شو داده.»

خود هالی مسئول دستگیری برادر جولوس به هنگام شروع فعالیتش در نیروی ویژه‌ی پلیس زیرزمین بود. ماجرایش را چند بار برای فلی تعریف کرده بود.

- به نظر می‌آد دشمن‌مون ترنبال باشه، که البته خبر خوبی نیست. ولی حتی باوجود این که عاقله و این ویشبای رو تحت تسلط خودش درآورده ما هنوز نمی‌دونیم چه طور تونسته یه کاوشگر فضایی رو در اختیار بگیره.

فلی گفت: «اصلاً ممکن نیست.» بعد یک شیشه‌ی اسبی کشید تا بر اعتبار جمله‌ای که حتی خودش هم باورش نداشت صحه بگذارد.

هالی گفت: «ممکن یا غیرممکن، باید در موردش صحبت کنیم.» بعد سفینه را به حالت افقی قرارداد.

- در محل برخوردیم.

همه خیالشان راحت شده بود که سفینه‌ی دزدی صحیح و سالم پایین آورده بودشان.

مزدورها احتمالاً کلی از چیزهایی را که لازم نداشتند بیرون انداخته بودند تا وزن را کم کنند و احتمالاً آن قدر بی فکر بودند که حواسشان به درست کار کردن با اهرم‌های دوشاخه نباشد. یک میخ پرچ‌شده‌ی شل یا جوشکاری ترک‌دار کافی بود تا مقداری هوا از سفینه خارج شود و آن را مثل قوطی نوشابه‌ای در دست غولی بسیار قوی که از مزه‌اش خوشش نیامده له کند.

اما سفینه باوجود موجی که کاملاً ناگهانی در بدنه‌اش ایجاد شد، انسجامش را حفظ کرد.

مالچ که معمولاً در تشخیص موقعیت‌ها ناتوان بود، گفت: «کی اهمیت می‌ده؟ این که سفینه‌ی خودمون نیست. حالا مثلاً این مزدورها می‌خوان چه کار کنن، ازمون شکایت کنن؟» ولی همان طور که حرف می‌زد، شوخ‌طبعی‌اش کم کم رنگ باخت.

دیگه هیچ وقت نمی‌تونم دوباره برم طوطی بددهن. حیف، چه خورشت‌های کاری خوبی داشتن. گوشتش واقعی بود.

بیرون، زیر پایشان، شاتل‌های نجات آتلانتیس با سرعت در اطراف شاتل مصیبت‌زده می‌چرخیدند و به‌سختی تلاش می‌کردند گنبدی فشاری بسازند تا خدمه بتوانند زیر آن با جادو مصدومان را درمان کنند. کارگران دریایی صخره‌ها و آوار بازمانده در بستر اقیانوس را خرد می‌کردند تا با پوششی از کف آب‌بند، گنبد را بالای آن بسازند. هیچ کس در حال حاضر چندان دربند خود محل برخورد نبود. جان‌ها اهمیت بیش‌تری داشتند.

هالی گفت: «باید این فرضیه‌ی ترنبال روت رو گزارش کنیم. فرمانده کلپ خودش اقدام می‌کنه.»

آرتمیس گفت: «اول ما باید اقدام کنیم. شاتل‌های هون دست کم تا یک ساعت دیگه اینجا هستن. تا اون موقع دیگه خیلی دیره. باید مدرک جمع کنیم تا ترابل بتونه دلایل محکمه‌پسند برای شورا داشته باشه.»

انگستان هالی روی تلفن فلی مکث کردند. وقت نداشتند با فرمانده در مورد برنامه‌ریزی بحث کند. با طرز فکر ترابل خیلی خوب آشنا بود؛ زیاد طول نکشیده بود که با او آشنا شود. اگر حالا با ترابل تماس می‌گرفت، حتماً می‌گفت همان‌جا منتظر باشند تا خودش بیاید و لابد یک چیزی مثل اردوگاه بزنند.

برای همین به‌جای تماس تصویری، پیامکی کوتاه فرستاد که اسم ترنبال روت را در فهرستی که به‌طور قانونی نباید در اختیارشان باشد مشخص کرده بود و تلفن را خاموش کرد.

- موظفه که جواب مونو بده. وقتی چیزی برای گفتن داشتیم دوباره روشنش می‌کنم.

فلی به هالی اخم کرد و گفت: «اخبار مسابقات کرانچ‌بال رو از دست می‌دم. می‌دونم حالا می‌گین خسیسم، ولی پول شو قبلاً پرداخته.»

آرتمیس داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا ذهنش را از دست چهارهای چشمک‌زنی که با صفحه‌ی نمایش ذهنش دنبالش آمده بودند و همین‌طور دور سرش تاب می‌خوردند خلاص کند.

به خودش گفت، حالا نه. روی هودینی تمرکز کن. همون شعبده‌بازی که با دست‌وپاهای بسته خودشو از زیر آب نجات داد.

بلند از خودش سؤال کرد: «ترنبال چه طوری از اون شاتل زنده اومده بیرون؟ فلی، می‌تونیم به دوربین‌های مداربسته‌ی محلی دسترسی داشته باشیم؟»

- با این سفینه نه. یه زمانی این یه وسیله‌ی نقلیه اضطراری خوشگل بود. تو طراحی کمک کردم. یه زمانی تمام منطقه‌ی مصیبت‌زده رو با این خوشگله می‌شد دید. حالا فناوری‌اش در حدی نیست که حتی جلوی برخوردمون رو با یه دیوار هم بگیره.

- پس راهی نیست برای فهمیدن این که هیچ سفینه‌ای با شاتل زندانی‌ها قرار ملاقاتی چیزی گذاشته؟

فلی گفت: «از اینجا نه.»

آرتمیس که دوباره آرامشش را از دست داده بود، داد زد: «باید بفهمم چه طور ترنبال فرار کرده. وگرنه چه طوری می‌تونم پیداش کنم؟ متوجه نیستین؟ من توی کائنات تنهام؟»

باتلر آن‌قدر جابه‌جا شد تا قوز کرده کنار آرتمیس فرار گرفت، طوری که تقریباً او را با بدنش پوشاند.

- تو تنها کسی هستی که می‌فهمه، آرتمیس. این هدیه‌ی خدادادی توه. مابعد از تو پی به موضوع می‌بریم.

مالچ گفت: «از طرف خودت حرف بزن. من که معمولاً اصلاً نمی‌فهمم. وقت‌هایی هم که می‌فهمم، خوشم نمی‌آد، به‌خصوص وقتی آرتمیس دخالت کنه.»

قطره‌ای عرق در چین اخمی که بین ابروی آرتمیس بود گیر کرد.

- می‌دونم، دوست عزیز. فقط باید کارکنم. تنها چیزی که می‌تونه نجاتم بده همینه.

آرتمیس یک‌لحظه با تمرکز زیاد فکر کرد، بعد گفت: «می‌تونیم اسکن کنیم و رد یون یه سفینه‌ی دیگه رو شناسایی کنیم؟»

فلی گفت: «البته. حتی این لگن لت‌وپار هم نمی‌تونه بدون حس‌گر چندکاره کار کنه.»

فلی برنامه‌ای را روی صفحه‌نمایشش باز کرد و فیلتری به رنگ آبی تیره جلوی روی‌شان ظاهر شد. ردهای یونی شاتل‌های نجات مثل کرم‌هایی براق از پشت موتورهایشان یه صورت شعاع‌های نور کشیده شده بودند. یکی از این شعاع‌های نور مستقیم از آتلانتیس تا محل برخورد می‌رفت و یک ستون نور خیلی بزرگ و قابل‌ملاحظه، از بالا تا روی آن پایین آمده بود.

- اون شاتل زندانی‌هاست و اون یکی هم کاوشگره، همین. حالا چه طوری فرار کرده؟

جولیت گفت: «شاید اصلاً فرار نکرده؟ شاید نقشه‌اش نگرفته. خیلی از نابغه‌ها آخرسر خراب می‌کنن، فکر کنم بفهمی می‌خوام چی بگم، آرتمیس.»

آرتمیس لبخند نصفه‌ای زد: «دقیقاً می‌فهمم می‌خوای چی بگی، جولیت. به‌خصوص چون داری کاملاً واضح و رُک، بدون این‌که ملاحظه‌ی احساسات مو بکنی می‌گی.»

جولیت گفت: «و البته در کمال عدالت. اون تماشاچی‌های هیپنوتیزم شده نزدیک بود طوری ما رو له کنن که بمیریم، پس حتماً تو هم می‌توننی یه شوخی کوچولو رو تحمل کنی. تازه، من واسه توکار نمی‌کنم، پس نمی‌توننی بهم دستور بدی که خفه بشم. فکر کنم فقط بتونی حقوق باتلر رو کم کنی، ولی اونم می‌تونم تحمل کنم.»

آرتمیس سرش را رو به هالی تکان داد: «شما دوتا فامیل نیستین؟»

بعد یک‌دفعه بلند شد و ایستاد، طوری که نزدیک بود سرش به سقف آهنی سفینه بخورد: «فلی، من باید برم اون پایین.»

هالی روی دکمه‌ی تعیین عمق زد و گفت: «مشکلی نیست. می‌تونم برم پشت اون برآمدگی و خودمونو از دید شاتل‌های نجات مخفی کنم. حتی اگر مارو ببینن فکر می‌کنن از طرف هون فرستادن مون. در حالت خیلی بدش، بهمون دستور می‌دن از صحنه‌ی جرم دور بشیم.»

آرتمیس موضوع را روشن کرد: «منظورم این بود که تنها برم بیرون. اون گوشه یه لباس سرهمی هست که می‌پوشم و تلفن فلی رو هم می‌برم. به همون روش سنتی دنبال سرنخ می‌گردم.»

مالچ گفت: «روش سنتی؟ بالباس فشار فوق مدرن و تلفن جن‌ها؟»

پشت سر این، اعتراض‌های شفاهی هم ردیف شدند:

- نمی‌توننی بری، خیلی خطرناکه.

- من به جات می‌رم.

- حالا چرا با تلفن من؟

آرتمیس صبر کرد تا سروصداها بخوابد و بعد جواب اعتراض‌کننده‌ها را به همان روش خشک و ارباب‌منشانه‌اش یکی‌یکی داد: «باید برم چون مشخصه که مرحله‌ی بعدی نقشه‌ی ترنبال تلفات زیادی داره و جون تعداد زیادی از مردم خیلی مهم‌تر از جون بعضی از مردمه.»

مالچ گفت: «اینو توی فیلم سفرهای ستاره‌ای می‌گه.»

آرتمیس ادامه داد: «فقط من می‌تونم برم، چون یه لباس داریم و ظاهراً تقریباً اندازه‌ی منه. و اگر اشتباه نکنم، که کاملاً عجیبه اگه کرده باشم، اندازه بودن لباس‌های فشار خیلی حیاتیه مگر این‌که بخواین چشم‌ها تون از حدقه بزنه بیرون.»

اگر کس دیگری این را می‌گفت همه به حساب شوخی‌ای می‌گذاشتند که روحیه‌ی افراد را کمی بهتر می‌کرد، ولی وقتی از دهان آرتمیس فالو گفته شود به حساب بیان ساده‌ای از واقعیت گذاشته می‌شود: «و بالاخره، فلی! باید تلفن تو باشه چون تا اون جا که با معیارهای تو برای ساختن چیزی آشنا، می‌تونه فشارهای بالارو تحمل کنه. درست میگم؟»

فلی با یک‌بار تکان صورت درازش تعریف را پذیرفت و گفت: «کاملاً درسته. در مورد اندازه بودن لباس هم درست گفتم. اینا اگر از ابعاد خوششون نیاد حتی درست آب‌بندی نمی‌شن.»

باتلر راضی نبود، ولی هرچه باشد آرتمیس رئیس بود و او مرئوس، گرچه آرتمیس این کارتش را رو نکرد.

آرتمیس جدی گفت: «باید برم، باتلر. ذهنم داره زنده‌زنده می‌خوردم. فکر کنم مشکل اصلی من احساس گناهمه. باید برای جبران هر کاری می‌تونم بکنم.»

باتلر که هنوز متقاعد نشده بود گفت: «و؟»

آرتمیس دست‌هایش را جلو گرفت تا فلی آستین‌های لباس سرهمی را تنش کند: «و نترس اون نره‌خر نمی‌تونه شکستم بده.»

به فلی برخورد: «نره‌خر؟ یکی از عموهام که خیلی دوستش دارم به خره.»

لباس فشار درواقع دو تا لباس بود. لایه‌ی داخلی، غشاء یکدستی بود که شرایط طبیعی بدن را تأمین می‌کرد و پوسته‌ی خارجی پوششی زرهی با سطحی متغیر بود که از فشار آب برای تأمین انرژی مکانیسم خودتنظیمش استفاده می‌کرد. کاملاً هوشمندانه، همان‌طور که از آزمایشگاه‌های کوبویی انتظار می‌رفت.

آرتمیس وقتی لوگوی روی لباس را دید مضطرب زیر لب زمزمه کرد: «کوبویی!» حتی کسی که ذهنش درگیر خوش‌یمن و بدیمن بودن چیزها نبود با پژواک اسم دشمنش در لباسی که قرار بود جانش را حفظ کند، دستپاچه می‌شد.

- این روحیه‌مو بهتر نمی‌کنه.

فلی کلاه حبابی را روی سر آرتمیس گذاشت و گفت: «قرار نیست روحیه‌ات بهتر بشه. قراره ذهنت به تعادل برسه.»
مالچ همان‌طور که داشت چیزی را که یکجایی پیدا کرده بود می‌جوید، گفت: «چه شوخی‌های مزخرفی باهم می‌کنین. شوخ‌طبعی منم کور کردین.»

فلی تلفنش را به حس‌گر همه‌کاره‌ای که جلوی کلاه‌خود بود متصل کرد و گفت: «این برای هر عمق و فشاری که احتمالاً باهاش مواجه بشی خوبه. حتی ارتعاش گلوت رو هم می‌گیره و تبدیل‌شون می‌کنه به امواج صوتی. منظورم وقتیته که می‌خوای کلمه‌ای رو ادا کنی.»

باتلر دو طرف کلاه‌خود را با دست‌های بزرگش گرفت تا مطمئن شود آرتمیس توجه می‌کند.

– از کنار دیواره‌ی صخره حرکت می‌کنی و با اولین نشانه‌های هر مشکلی، این منم که بهت خبر می‌دم که می‌کشمت تو، نه تو. فهمیدی، آرتمیس؟

آرتمیس سرش را تکان داد. لباس با پرتویی از امواج الکترومغناطیس به محل پهلوی گرفتن روی بدنه‌ی شاتل وصل بود و در شرایط اضطراری می‌شد با سرعت آن را به شاتل برگرداند.

– فقط با تلفن فلی سریع یه نگاهی به اطراف محل می‌کنی و برمی‌گردی. ده دقیقه فرصت داری، بعد باید به حرف یکی دیگه گوش بدی. گرفتی؟

آرتمیس یک‌بار دیگر سرش را تکان داد، ولی بیش‌تر شبیه این بود که انگار چیزی را از سرش بیرون می‌کند تا این‌که واقعاً به حرف‌های باتلر گوش کند.

باتلر بشکنی زد و گفت: «تمرکز کن، آرتمیس! بعد به اندازه‌ی کافی وقت برای عقده‌ی آتلاتیس داری. بیرون اون در، گوداله آتلاتیس و نه هزار متر آب بالاشه. اگر می‌خوای زنده بمونی، باید هشیار باشی.»

بعد رو کرد به هالی و گفت: «مسخره است. خودم دارم دخل شو می‌آرم.»

لب‌های هالی همان‌طور که سرش را تکان می‌داد مثل خطی به هم فشرده شده بودند.

– قوانین نیروی دریایی، باتلر. توی کشتی هر کی باشی، از اوامر اون باید اطاعت کنی.

– تا اون جا که یادم می‌آد، کشتی رو من آوردم.

– بله، ممنون که کشتی شو برایش آوردی.

آرتمیس از این بگومگو استفاده کرد و به اتاق هوای جلو نزدیک شد. اینجا تنگ بود و باتلر نمی‌توانست دنبالش برود.

آرتمیس با صدایی که از توی بلندگوهای کلاه‌خود، مصنوعی به نظر می‌رسید، گفت: «ده دقیقه، دوست عزیز. بعد می‌تونیم بکشیم تو.»

باتلر یک‌دفعه فکر کرد اگر آنجلین فاوُل در مورد این ماجراجویی بشنود، چه واکنشی نشان می‌دهد.

– آرتمیس، صبر کن. باید یه راه دیگه هم باشه ...

ولی اعتراضش با دري از جنس پلکسی‌گلاس برخورد کرد و به خودش برگشت، چون در جداکننده‌ی اتاق هوا با صدایی شبیه قل خوردن چند تا بلبرینگ، پایین آمده بود.

مالچ گفت: «از صدای اون بلبرینگ‌ها خوشم نیومد. به نظر زیاد ضدآب نمی‌آد.»

کسی بحث نکرد. همه می‌دانستند منظورش چیست.

آن طرف در جداکننده، آرتمیس هم سوءظن‌های خودش را داشت. یک دفعه متوجه اسم سفینه شد که روی دری که به اقیانوس باز می‌شد با چیزی شبیه خون نوشته شده بود، که البته نمی‌توانست خون باشد چون تا حالا حتماً شسته شده بود.

آرتمیس فکر کرد، احتمالاً به چیزی از جنس پلاستیکه. ولی چیزی که نگرانش کرده بود جنس رنگ اسم سفینه‌ی مزدورها نبود، بلکه خود اسمش بود. اسم سفینه غارتگر بود، البته به زبان اجنه. فعل غارت کردن در زبان اجنه پارچر تلفظ می‌شد و پسوند گر که فعل را به اسم تبدیل می‌کرد، صدای چُر می‌داد. حالا از دستور زبان مه بگذریم، تلفظ کلمه‌ی غارتگر به زبان اجنه‌ای تقریباً می‌شد چارچرچر. آرتمیس بارنگ پریده در داخل کلاه خودش فکر کرد، چهار چهار چهار. مرگ مرگ مرگ.

بالاخره در بدنه با سروصدای بلبرینگی بیش‌تری بالا رفت و اقیانوس آرتمیس را به اعماق تاریک و ژرفش مکید.

وقتی پوسته‌ی بیرونی لباس شروع به لرزیدن کرد و مدارهای درخشان شقیقه‌ها، نوک انگشتان و زانوهایش را فعال کرد، آرتمیس فکر کرد، به لحظه صبر کن، نه بشمار، نه مرتب کن، فقط همون کاری رو بکن که باتلر توصیه کرد، تمرکز کن.

آرتمیس اصلاً احساس نمی‌کرد زیرآب است گرچه می‌دانست که هست. بدنش مقاومتی را که انتظار داشت تجربه نکرد، مهارت‌های حرکتی‌اش کاهش پیدا نکرد و احساس کرد که می‌تواند با همان نرمی‌ای حرکت کند که میشه می‌کرد، گرچه باتلر اگر بود می‌گفت مگر حرکاتش اصلاً هیچ‌وقت نرم هم بود؟

که البته این خیلی عالی بود، فقط اگر، ماهی مرکب غول‌پیکر، که قلمروش را آرتمیس اشغال کرده بود، این مهاجم براق را بین بازوهای چاقش نمی‌گرفت و او را به طرف لانه‌اش نمی‌برد.

آرتمیس باوجود این که با فاجعه‌ای روبه‌رو شده بود که به مراتب دلهره‌آورتر از کارهای دیگرش بود به‌طور عجیبی آرامش داشت. ای، ماهی مرکب غول‌پیکر موهومی که همیشه تو افسانه‌ها ازش می‌گن. گرچه حالا دیگه موهوم نیست.

فصل نهم

عشق ممنوعه

ترنبال روت، لیونور کارسبای را در جزیره‌ی دورافتاده‌ای در هاوایی به نام لِهوا در تابستان 1938 ملاقات کرد. لیونور آنجا بود چون با هواپیمای لاک خید الکتراش مجبور به فرودی اضطراری در شیب شمالی برآمدگی آتش‌فشانی جزیره شده بود و بعد هواپیمایش لیز خورده و در کانال طبیعی کی هول^{۱۲} افتاده بود که مثل تونلی درست از وسط جزیره می‌گذشت. ترنبال آنجا بود چون می‌خواست زمستان را در جزیره‌ای تقریباً غیرمسکونی بگذراند و همین‌طور که موسیقی جاز گوش می‌دهد و نوشیدنی می‌خورد، نقشه‌ی سرقت بعدی‌اش را بکشد.

زوج کاملاً غیرمعارفی بودند ولی اولین ملاقاتشان در آن جور موقعیت‌های غیرعادی و افراط گونه به وقوع پیوست که باعث می‌شد ضربان قلب دو طرف تندتر شود و فکر کنند عاشق هم هستند.

لیونور کارسبای آدمیزادی از نسل سرخ‌پوستان مان‌هتان و یکی از اعضای بنیان‌گذار نودونه بود — سازمان هوانوردی زنانه — که اولین مسئولش اِملیا ئی هارت^{۱۳}، اولین زن خلبان دنیا بود. وقتی ئی هارت در اقیانوس اطلس گم می‌شود، لیونور کارسبای قسم می‌خورد که خودش سفر نیمه‌تمامی را که دوست و قهرمان زندگی‌اش املیا شروع کرده بود، تمام کند.

لیونور در آوریل 1938 یا بک افسر هوانورد و باک بنزینی بزرگ‌تر از حد معمول از کالیفرنیا حرمت می‌کند، شش هفته بعد به کی هول می‌رسد و هردوی این‌ها را در برآمدگی هلالی شکل و بی‌رحم لِهوا از دست می‌دهد. خودش هم معجزه می‌شود که زنده می‌ماند، درواقع کابین خلبان حبابی شکل لاک خید بود که به طرز عجیب و غیر باوری حفظش می‌کند.

یونیکس درگشت امنیتی روزانه‌اش چشمش به این وارث عقاب بال گشوده می‌افتد که کنار آب روی تخته‌سنگی مسطح افتاده بود. لیونور در وضعیت خوبی نبود: آب بدنش را به‌شدت از دست داده بود. یک‌پایش به طرز ناجوری شکسته بود، هذیان می‌گفت و خلاصه در یک‌قدمی مرگ بود.

اسپریت در مورد او از رئیسش سؤال می‌کند و فکر می‌کند لابد طبق معمول دستور می‌دهد سر به نیستش کند. ولی چیزی در صورت زن آدمیزادی که روی صفحه‌ی نمایش ترنبال بود، توجهش را جلب می‌کند. ترنبال به یونیکس دستور می‌دهد هیچ کاری نکند، فقط صبر کند تا خودش بیاید.

ترنبال زحمت اصلاح کردن را به جان می‌خرد. موهایش را قشنگ شانه می‌زند و پشت سرش دم‌اسبی می‌کند و یک پیراهن یقه دار چین‌دار نو می‌پوشد و از غار زیرزمینی‌اش به سطح زمین می‌رود. روی زمین یونیکس را می‌بیند که بالای زیباترین

¹² The Keyhole

¹³ Amelia Earhart

موجودی که تابه‌حال دیده چمباتمه زده است. باوجود حالت غیرطبیعی پیچ‌خوردگی دست‌وپاهای این زن و تن پر از خون و کبودی‌اش، برای ترنبال کاملاً روشن بود که فوق‌العاده زیباست.

زن خلبان هنگامی که ترنبال بالای سرش ایستاده بود و خورشید از پشت سرش می‌تابید و سایه‌های بلندی روی صورتش انداخته بود، چشم‌هایش را باز می‌کند و فقط دو کلمه می‌گوید: «خدای من.» و بعد دوباره حالش بد می‌شود. ترنبال به‌شدت به هیجان می‌آید. احساس می‌کند یخی که دهه‌ها دور قلب یخ‌زده‌اش را فراگرفته بود، کم‌کم آب می‌شود. این زن کی بود که از آسمان‌ها افتاد؟

به یونیکس می‌گوید: «برش تو. هر چه قدر جادو داریم استفاده کن تا خوب بشه.»

یونیکس همان‌طور که عادتش بود، بدون این که حرفی بزند کاری را که به او گفته بودند می‌کند. شاید خیلی از زیردست‌های دیگر از حکمت این دستور بپرسند که چرا باید ذخیره‌ی جادوی روبه اتمام گروه را صرف یک آدمیزاد کنند. توی گروه، تازه‌واردی بود که هنوز نیمی از جادویش را داشت. وقتی این هم تمام می‌شد، کی می‌دانست چه قدر طول می‌کشید تا دوباره به جادو دست پیدا کنند؟

ولی یونیکس اعتراضی نکرد، و همین‌طور بقیه، چون همگی می‌دانستند روت با غر زدن میانه‌ی خوبی ندارد. کسانی که غر می‌زدند یک‌دفعه می‌دیدند دست‌وپابسته یک جای ناراحت افتاده‌اند و منتظرند بالای فوق‌العاده دردناکی به سرشان بیاید.

به‌این ترتیب لیونور کارسبای را بردند به غار زیرزمینی و از او پرستاری کردند تا حالش خوب شود. ترنبال زیاد در مراحل اولیه دخالت نکرد. ترجیح داد وقتی لیونور داشت به هوش می‌آمد خودش را نشان بدهد و این‌طوری تظاهر کند که تمام مدت آنجا بوده است. ابتدا لیونور هیچ کاری نمی‌کرد جز این که شفا بگیرد و بخوابد، ولی بعد از چند هفته شروع کرد به حرف زدن، اول تردید داشت ولی بعد سؤال‌ها همین‌طور تند تند پشت سر هم آمدند آن قدر زیاد که ترنبال به‌سختی تحمل می‌کرد.

- تو کی هستی؟

- چی هستی؟

- چه طوری پیدام کردی؟

- پی‌یر افسر هوانوردی که باهام بود، زنده است؟

- کی حالم خوب می‌شه که سفرمو ادامه بدم؟

معمولاً، میانه‌ی ترنبال با سؤال کردن همان قدر خوب بود که با غر زدن، ولی در مقابل سؤال‌های لیونور کارسبای با اغماض لب‌خند می‌زد و با جزئیات پاسخ می‌داد.

خودش هم مانده بود، چرا این طوری؟ چرا این آدمیزاد و تحمل می‌کنم در صورتی که می‌تونم طبق روال معمول راحت بندازمش جلوی کوسه‌ها؟ دارم بیش از حد وقت و جادو و اسش صرف می‌کنم.

ترنبال کم‌کم وقتی هم که لیونور را نمی‌دید به صورتش فکر می‌کرد. طنین صدای آب او را یاد خنده‌اش می‌انداخت. گاهی اوقات مطمئن بود شنیده است که لیونور صدایش می‌کند. در صورتی که آن طرف جزیره، دور از او بود.

به خودش می‌گفت، بزرگ شو، احمق. قلب تو قلب یه عاشق پیشه نیست.

ولی قلب نمی‌تواند دروغ بگوید و ترنبال روت دید عاشق لیونور کارسبای شده است. دستبردش را به دو بانک مرکزی نگهداری شمش منحل کرد فقط برای این که کنار لیونور باشد و دفتر کارش را به اتاق او منتقل کرد تا وقتی خواب است به کارهایش برسد.

و البته، لیونور هم به سهم خودش، او را دوست داشت. می‌دانست ترنبال آدمیزاد نیست، باوجوداین دوستش داشت. ترنبال همه‌چیز را به او گفت، البته به‌جز قسمت‌های خشونت‌آمیز. خودش را یک انقلابی خواند که از دست دولتی ظالم در حال فرار است. لیونور هم باور کرد. چرا باید نمی‌کرد؟ او قهرمان بی‌باکی بود که زندگی‌اش را نجات داده بود و ترنبال هم کاری کرده بود که هیچ‌کدام از نوچه‌هایش این تصور باطل را نقش بر آب نکنند. وقتی حال لیونور کاملاً خوب شد، ترنبال با شاتلش او را به قلعه‌ی اورست برد و لیونور از حیرت اشک شوق ریخت. وقتی آن بالا پرواز می‌کردند و مه سفید سردی احاطه‌شان کرده بود، ترنبال سؤالی پرسید که دو ماه بود می‌خواست آن را مطرح کند: «لحظه‌ی اولی که منو دیدی، عزیزم، وقتی چشم‌هات به چشم‌های من افتاد، گفتی، خدای من، چرا اینو گفتی؟»

لیونور چشم‌هایش را پاک کرد: «اون موقع نیمه جون بودم، ترنبال. اگه بگم بهم می‌خندی و فکر می‌کنی احمقم.»

روت در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «هیچ‌وقت چنین فکری نمی‌کنم. هیچ‌وقت.»

- باشه. پس بهت میگم. اون حرفو زدم، ترنبال، چون فکر کردم مردم و تو یه فرشته‌ی نورانی و زیبا هستی که اومدی منو ببری بهشت.

ترنبال نه خندید و نه فکر کرد احمقانه است. همان لحظه فهمید که این زن ریزنقش و زیبا عشق زندگی‌اش است و باید با او ازدواج کند.

برای همین وقتی لیونور کم‌کم از برگشتن به نیویورک حرف زد و این که ترنبال در آن شهر چه غوغایی به پا خواهد کرد، ترنبال نوک شستش را با خاری سوراخ کرد و با خونس یک طلسم بندگی نوشت و برای خودش ترتیب شامی از مهرگیاه و شیرهی انگور داد.

و نیز، ایتالیا، حالا

ربات بی‌شکل غول‌پیکر، ترنبال را نزد محبوبش برد که در خانه‌شان در ونیز منتظرش بود. خانه ساختمانی چهار طبقه بود و خود ترنبال در سال 1798 سفارش ساختش را داده بود و آن را از ترکیب بهترین مرمر ایتالیایی و پلیمرهای اجنه‌ای ساخته بود، که به‌این ترتیب می‌توانست خودش را با جابه‌جایی تدریجی شهر، بدون این که ترک بردارد منطبق کند. سفرشان چند ساعت طول کشید و در طول این مدت ربات بی‌شکل برای زنده نگه‌داشتن ترنبال و افرادش به‌طور متناوب سلول‌هایش را از اکسیژن پر می‌کرد و برای تغذیه، قطرات نمک را به دست‌هایشان تزریق می‌کرد. همان‌طور که به سفرشان ادامه می‌دادند، ترنبال وارد سیستم رایانه‌اش شد که در شکم ربات بی‌شکل بود تا مطمئن شود همه‌چیز برای دومین مرحله‌ی نقشه‌اش آماده است.

ترنبال متوجه شد چه قدر با کار کردن در این محیط محفوظ، در حالی دنیا با سرعت از جلوی رویش می‌گذرد راحت است. از همه‌چیز جدا بود باوجوداین در کنترلش بودند.

امن‌وامن.

ترنبال از پشت ماسک تار ژلی‌اش، از گوشه‌ی چشم دید باب رگبای و چینگ میلی بعدازآن فرار دیدنی حالا طوری نگاهش می‌کنند که انگار تقریباً او را می‌پرستند. می‌پرستند، چه عالی. خوشش آمد.

وقتی به سواحل اقیانوس ایتالیا نزدیک شدند، ترنبال احساس کرد رضایت خاطر آرامش مثل ماری عصبی ترکش کرد و به درون معده‌اش خزید.

لیونور. چه قدر دلم برات تنگ شده.

از زمانی که ترنبال برای خودش رایانه‌ای دست و پا کرده بود، تقریباً هرروز برای هم چیزی می‌نوشتند، ولی لیونور از مکالمات تصویری سرباز می‌زد، که البته ترنبال می‌دانست چرا.

تو همیشه به چشم من قشنگی، عزیزم.

ربات بی‌شکل طول کانال بزرگ ونیز را طی کرد و از کنار کپه‌های زباله و اجساد سردسته‌های کشته‌شده گذشت تا این که جلوی تنها دروازه‌ی زیرآبی که یک حس‌گر همه‌کاره داشت توقف کرد. ربات به حس‌گر چشمکی زد و حس‌گر هم با یک چشمک جوابش را داد و حالا که همه رفیق شدند، بدون این که صاعقه نیوترینویی به‌طرف هم شلیک کنند، دروازه باز شد.

ترنبال به افرادش چشمک زد: «واسه این شاکریم، نه؟ بعضی وقت‌ها این دروازه یه کمی بدقلق می‌شه.»

حرف زدن باوجود یک عالمه ژل که توی دهان هجوم می‌برد سخت بود، ولی ترنبال فکر کرد ارزشش را دارد.

افراد ترنبال جواب ندادند؛ جای آن‌ها در درون ربات ژلی کمی فشرده‌تر از جای رئیسشان بود. مثل حلزونی بدون صدف نمک‌زده‌ی کنسرو شده چپیده بودند توی هم.

ربات برای این که از توی کانال باریک به راحتی پرواز کند و به لنگرگاه زیرزمین خانه‌ی ترنبال برود خودش را باریک و دراز کرده بود. نورهایی نواری شکل در تاریکی کانال می‌درخشیدند و آن‌ها را دنبال خود به زیر خانه می‌کشیدند. همان‌طور پایین و پایین‌تر رفتند تا این که بالاخره ربات، ترنبال را آرام روی پُل شیب‌داری بیرون داد. ترنبال کُتش را مرتب کرد و دم‌اسبی موهایش را تنگ کرد و آرام روی شیب‌راهه قدم برداشت و به طرف هیکل لاغری رفت که در تاریکی منتظرش بود.

ترنبال به ربات گفت: «بقیه رو کمی بخوابون. می‌خوام با همسرم حرف بزنم.»

پلاسمایی که درون ربات بود جرقه‌ای زد و جن‌هایی را که داخلش بودند بی‌هوش کرد. یونیکس حتی فرصت نکرد قبل از خواب چشم‌هایش را بچرخاند.

ترنبال با تردید قدمی برداشت و به همسرش نزدیک‌تر شد. مثل الف نوجوانی که اولین پرواز زیر نور ماهش را انجام می‌دهد، عصبی بود.

- لیونور؟ عزیزم. اومدم خونه پیش تو. بیا جلو بغلم کن.

همسرش درحالی که به عصایی با دسته‌ی عاج تکیه داده بود لنگ‌لنگان جلو آمد. انگشت‌هایش استخوانی و خشک بودند و بند انگشت‌هایش از روماتیسم ملتهب شده بود. بدنش قناس و غیرطبیعی بود و استخوان‌های تیز لگنش تور سنگین دامنش را کج و معجوج کرده بود. یک چشمش نیمه بسته و آن یکی کاملاً بسته بود و خطوط و چروک‌های صورتش به خاطر پیری و سایه‌ها، عمیق و سیاه بودند.

- ترنبال، عزیزم. مثل همیشه خوش‌تیپی. چه قدر عالی که می‌بینم آزادی.

صدای لیونور خش‌دار، سنگین و غمگین بود.

بعد از مکثی طولانی گفت: «حالا که خونه‌ای، می‌تونم با خیال راحت بمیرم.»

قلب ترنبال یک‌دفعه تکان خورد. ضربان قلبش بالا رفت و نوار داغی به پیشانی‌اش فشار آورد. یک آن احساس کرد هرچه تابه‌حال کرده همه بر بادرفت.

شروع کرد به مالیدن نوک شستش تا طلسم را گرم کند و با عصبانیت گفت: «تو نمی‌تونی بمیری. من دوستت دارم، بهت احتیاج دارم.»

پلک‌های لیونور لرزیدند. حرف ترنبال را تکرار کرد: «من نمی‌تونم بمیرم. ولی چرا نه، ترنبال؟ من خیلی پیرم که بخوام زنده بمونم. فقط اشتیاقم برای دیدن دوباره‌ی تو بود که زنده نگه‌م داشت، وگرنه وقت مردنمه. حسرت هیچی رو نمی‌خورم، فقط این که نمی‌تونم پرواز کنم. خیلی می‌خوام، ولی نمی‌تونم... چرا این‌طوری شد؟»

تأثیرم روش داره ضعیف می‌شه. طلسم از بین رفته.

ترنبال آخرین قدم‌ها را تند تند برداشت و تا کنار همسرش رفت.

- تو زندگی‌ای رو انتخاب کردی که با من باشی، عزیزم. ولی حالا که راز جوانی ابدی رو پیدا کردم می‌تونی دوباره جوان بشی و به‌زودی حتی می‌تونی پرواز کنی و هر جا که می‌خواهی بری.

وقتی دست ضعیف لیونور انگشت‌های ترنبال را فشار داد، فقط فشار بسیار اندکی را احساس کرد.

- خیلی دوستت دارم، عزیزم.

ترنبال گفت: «البته که داری.» و همسرش را به‌طرف آسانسور زیرزمین برد.

- حالا باید استراحت کنی. قبل از رفتن مون باید کلی برنامه‌ریزی کنم.

لیونور گذاشت ترنبال او را ببرد، مثل همیشه، احساس می‌کرد توان مخالفت با شوهر پرجذبه‌اش را ندارد.

- همون ترنبال م. همیشه می‌آد که نجاتم بده. یکی از این روزها من تورو نجات می‌دم.

ترنبال صادقانه گفت: «تو منو نجات می‌دی. هرروز داری این کارو می‌کنی.»

نیشدری از احساس گناه قلب ترنبال را مجروح کرد زیرا می‌دانست هیچ‌وقت نمی‌تواند به لیونور اجازه دهد که دوباره پرواز کند. چراکه اگر می‌توانست پرواز کند می‌پرید و می‌رفت.

ترنبال وقتی دید لیونور این‌قدر ضعیف شده، شوکه شد و وحشت‌زده شد. ازدواج با یک جن فرایند پیر شدنش را آهسته کرده بود، ولی حالا مثل اینکه دیگر نمی‌توانست جلوی این سیر نزولی را بگیرد. ترنبال ناراحتی‌اش را از وضعیت همسرش تبدیل به خشم کرد و آن را بر سر افرادش خالی کرد.

سر گروه کوچکش که در کتابخانه‌ی طبقه‌ی دوم جمع شده بودند داد زد: «فرصتی تاریخی در اختیار ما قرار گرفته تا به قلب دشمن دیرینه‌مون ضربه بزنیم و برای خودمون اون قدر جادو جمع کنیم که هیچ‌وقت تمام نشه. اگر یکی از شما موش‌های زندان به‌دردنخور در انجام‌وظیفه‌ای که ماه‌ها برای برنامه‌ریزی‌ش زحمت کشیدم کوتاهی کنه، هیچ جا روی این کره‌ی خاکی وجود نداره که بتونه از دستم قایم بشه. شکارش می‌کنم و پوست سرشو می‌کنم. فهمیدید؟»

فهمیدند. معمولاً تهدیدهای ترنبال خیلی شیک و سر بسته بودند. وقتی صریح و روشن حرف می‌زد معلوم بود رئیس حسابی عصبانی است.

ترنبال نفس عمیقی کشید و گفت: «خوبه. خوبه. افسر تدارکات، همه چی آماده است؟»

افسر تدارکات، آرک سول، جلو آمد. سول، گنوم قبلندی بود که تا همین چند وقت پیش افسر امور داخلی پلیس زیرزمین بود. تنزل درجه‌اش به سرباز صفر به خاطر دخالت دادن اصول اخلاقی خودش در جریان یک بازپرسی بود و بعدازآن بود که تصمیم گرفت از دانش اندوخته‌ی ده‌ها ساله‌اش در تحقیقات جنایی بهره ببرد و برای خودش مقداری طلا دست‌وپا کند، طلایی که

گنوم‌ها بی‌اراده جذبش می‌شوند. اولین کاری که کرد، زدن یک آگهی در مورد سوابقش، در طوطی بددهن بود که خیلی زود جواب داد و ترنبال انتخابش کرد، ابتدا بدون ذکر نام و با امضای محفوظ باهم کار می‌کردند، ولی حالا داشتند رودررو هم دیگر را می‌دیدند.

سول با صدایی محکم و پشتی صاف گفت: «همه‌چیز آماده است، سروان. شاتلی که از پارکینگ پلیس زیرزمین به دست آوردیم برای آمبولانس تجهیز شده. در ضمن فقط با کمی صرفه‌جویی در هزینه‌ها به خودم اجازه دادم چند دست لباس فرم جدید برای شما تهیه کنم.»

ترنبال گفت: «کارت عالی‌ه، افسر تدارکات. سهمت از همین حالا سه درصد افزایش پیدا می‌کنه. به خاطر ابتکار عملت، اینو هیچ‌وقت فراموش نکن.»

بعد دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «کی می‌تونیم بریم؟»

- به محض این که شما دستور بدین، سروان. آمبولانس توی اسکله است و آماده‌ی حرکت.

- لیزر چی؟

- همون طور که فرمودید اصلاح وضعیت شده. به قدری کوچیک که توی جیب‌تون جا بشه.

- احساس می‌کنم داره کم کم ازت خوشم می‌آد، سول. به همین ترتیب ادامه بده تا به زودی عضو اصلی بشی.

- سول تعظیم کوتاهی کرد: «متشکرم، قربان.»

- وقتی داشتی برام خرید می‌کردی حادثه‌ای پیش نیومد؟

- چیزی که به ما مربوط بشه، نه.

- چیزی هم که مربوط به ما نشه، چه اهمیتی داره، نه؟

ترنبال از خون و خونریزی خوشش می‌آمد. به نظرش این‌طوری کل کار به زحمتش می‌ارزید.

- حالا، همه‌مون می‌دونیم که من یه جن خودخواهم. به خاطر همین هم هست که همه‌مون تا حالا زنده و موفق بودیم، البته به جز محدودیتی که به تازگی شورا برامون قائل شده. اگر من به چیزی که می‌خوام برسم، همه‌مون ترقی می‌کنیم. و چیزی که من می‌خوام، یه منبع انرژی‌ه که اون قدر قوی باشه که همسرمو دوباره جوان کنه. و اگر اون منبع جادو بتونه آرزوهای شما رو هم محقق کنه که چه بهتر. تا همین چند وقت پیش منبعی نداشتیم که فناپذیر باشه، ولی حالا که دیوها از برزخ برگشتن یه جادوگر خیلی قوی با خودشون آوردن. یه دیو جوان با اسم عجیب و غریب شماره یک.

سول گفت: «یه چاپلوس کوچولوی تازه به دوران رسیده، نه سلام نظامی میده، نه لباس پلیسو می‌پوشه.»

ترنبال خونسرد گفت: «یه درصد از سهمت کم می‌شه چون پریدی وسط حرفم. یه بار دیگه این کارو بکنی یکی از دست‌هات هم کم می‌شه.»

سول دهانش را باز کرد تا عذرخواهی کند ولی وقتی پیش خودش سبک‌سنگین کرد، دید یک تعظیم کوچولوی دیگر کافی‌ست. - تو هنوز جدیدی، یاد می‌گیری. و اگه یاد نگرفتی، دست کم آقای رگبای یه غذای خوب می‌خوره، اون عاشق دست‌وپاست. رگبای با ساییدن دندان‌های بزرگش به هم حرف ترنبال را تأیید کرد.

- خب، ادامه می‌دیم، بدون مزاحمت. حالا توی هون یه دیو جادوگر هست که بتونیم گیرش بیاریم، تا ابد از جادو پُرمون می‌کنه و لیونور عزیز منم برمی‌گردونه. سؤالی هست؟

باب رگبای انگشتش را بال گرفت.

- بله، آقای رگبای؟

- گیر آوردن این شماره یک، سخت نیست؟

- اِ، چه سؤال خوبی، آقای رگبای. این‌طور که به نظر می‌آد زیاد هم احمق نیستی. بله حق با شماست. معمولاً کسی که این قدر مهم باشه مثل آخرین دونه‌ی کرم‌های بدبو ازش مراقبت می‌کنن، ولی حالا که تو دریا فاجعه‌ای رخ داده، و همه کادر پزشکی با تمام توان دارن کار می‌کنن، جادوگران پزشک هم به‌اجبار از جادوگری به این پر قدرتی استفاده می‌کنن. پس حتماً می‌تونیم توی غواص پیداش کنیم، توی بیمارستان شناور.

لبخندی پهن روی صورت رگبای نمایان شد.

- و ما هم یه آمبولانس جعلی داریم.

- البته که داریم، باب. چه سریع دوزاری‌ات می‌افته.

چینگ هم یک سؤال داشت: «یکی مثل اون، که این قدر قویه، حتماً پلیس زیرزمین به همین راحتی بی‌خیالش نمی‌شه و می‌آد دنبالش دیگه؟»

این دقیقاً سؤالی بود که ترنبال می‌خواست بپرسند. از مسیری که سخنرانی‌اش طی می‌کرد کاملاً راضی بود.

- اجازه بده سؤال تو با سؤال خودم جواب بدم، فقط برای این که ذهنت کمی کار کنه، چون معتقدم تو گابلین احمقی نیستی، می‌دونی چرا کاوشگر فضایی رو زدم به شاتل زندانی‌ها؟

صورت خزنده‌ی چینگ به خاطر تمرکزش روی سؤال چین افتاد و همین‌طور که فکر می‌کرد تخم چشم‌هایش را لیس زد: «فکر کنم این کارو کردی تا پلیس‌ها به خیالشون ما مردیم.»

– کاملاً درسته، آقای میلی. ترتیب فاجعه‌ای به این عظمت داده‌شده فقط برای این که همه فکر کنن ما کشته شدیم. ترنبال شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «به خاطرش اصلاً ناراحت نیستیم. ما الآن با به قول خودت پلیس‌ها در حال جنگیم. هر وقت تو جنگ طرف کسی رو بگیری، باید انتظار اینم داشته باشی که هدف قرار بگیری. شاید در مورد فاجعه‌ی بعدی کمی احساس بدی داشته باشم. می‌دونی، یه خرده نسبت به بیمارستان‌ها احساساتی‌ام؛ آخه تو بیمارستان به دنیا اومدم.

باب دوباره همان انگشتش را بالا برد: «ا، سروان، این شوخی بود؟»

روت لبخند ملیحی زد و گفت: «راستش، بله بود آقای رگبای.»

باب رگبای زد زیر خنده.

گودال آتلانتیس، حالا

آرتمیس فالو احساس کرد بازوهای ماهی مرکب غول‌پیکر دور بدنش تنگ‌تر شدند. بادکش‌های گروی نعلبکی شکلش به لباس ضد فشارش چسبیدند و روی آن لغزیدند تا جایی برای گیر کردن پیدا کنند. دور هر کدام از این بالشتک‌ها یک ردیف دندان ریز فوق‌العاده تیز بود که روی دست‌وپاها و بدن محافظت‌شده‌ی آرتمیس با بی‌رحمی ساییده می‌شدند. آرتمیس فکر کرد، اگه درست یادم باشه، هشت تا پا. یعنی دوتا چهارتا. بمیر! بمیر!

آرتمیس پوزخند زد. حتی در میان بازوان مرگ‌آور بزرگ‌ترین ماهی مرکبی که تابه‌حال انسانی به چشم دیده دست از سر این وسواسش برنمی‌داشت.

زیاد طول نمی‌کشه که دوباره این شمردن‌ها شروع بشه.

وقتی مکنده‌های تیز ماهی مرکب نتوانستند به گوشت ترد زیرش دسترسی پیدا کنند، هیکل لحاف مانندش را از روی آرتمیس کنار کشید.

دومین مرحله‌ی یورش ماهی مرکب خوردن آرتمیس با یکی از دو بازوی بلندترش بود که مثل گریزی آویزان بودند و تاب می‌خوردند. آرتمیس ضربه‌ی خردکننده را کاملاً احساس کرد، ولی لباس مقاومش پاره نشد.

آرتمیس از درد داد زد: «یک‌دو سه چهار پنج. لباسو بیوش و جونتو بخر.»

شعر با اعداد. برگشتم سر جای اولم.

ماهی مرکب سه بار دیگر هم زد، بعد آرتمیس را میان بازوهای چاقش گرفت و تمام سرش را توی نوکش کرد و فشار داد. صدایی که بلند شد، دقیقاً شبیه همان صدایی بود که آرتمیس همیشه فکر می‌کرد اگر یک بار، ماهی مرکب بخواد کلاه‌خود دریایی‌اش را با نوکش خرد کند، این صدا را می‌دهد.

اگه از این مخمسه بیام بیرون، قول می‌دم مثل یه نوجوان پانزده‌ساله‌ی معمولی زندگی کنم.

بعد از چند دقیقه‌ی نفس‌گیر، ظاهراً ماهی مرکب کوتاه آمد و آرتمیس را پرت کرد توی آشیانه‌ای پر از استخوان و اشغال‌های دریایی که در لبه‌ی طاقچه ماندی در دیواره‌ی یک تپه‌ی زیرآبی قرار داشت.

آرتمیس همان‌طور که به پشت خوابید و ماهی مرکب غول‌پیکر را تماشا کرد که دهان سرخ‌رنگش را باز کرد و با صدها گالن آب دریا پرش کرد، بعد دهان را جمع کرد و مثل تیر در میان آب‌هایی به سیاهی قیر فرورفت.

آرتمیس فکر کرد بهترین چیزی که می‌تواند احساسش را توصیف کند یک کلمه‌ی عامیانه است.

نفس عمیقی کشید و گفت: «از بین اون همه موقعیت خطرناکی که نزدیک بود به کشتنم بده، این یکی بیش‌تر از همه تو دلمو خالی کرد.»

بعد از چند دقیقه بالاخره تپش قلبش آن‌قدر آرام شد که چراغ قرمزی که در کلاه‌خودش نشان‌دهنده‌ی وضعیت خطرناک قلبش بود خاموش شد و احساس کرد می‌تواند بدون بالا آوردن حرکت کند.

آرتمیس به این امید که تلفن فلی که بالای پیشانی‌اش داخل کلاه‌خود چسبیده بود هنوز کار می‌کند، گفت: «موقعیت من تغییر کرده. سعی می‌کنم یه امتحانی کنم و موقعیت مو پیدا کنم تا بتونین بیان و نجاتم بدین.»

صدای فلی که از طریق ارتعاش پُلیمِر کلاه‌خود منتقل می‌شد، و برای همین مثل این بود که صدایش از همه جهت می‌آمد، گفت: «همین؟ موقعیت تغییر کرد؟ خیلی داری موضوع رو کم‌اهمیت جلوه می‌دی. سعی می‌کنیم یه جوری پیداات کنیم.»

صدای دیگری، باتلر، گفت: «دنبال یه علامتی چیزی بگرد، می‌تونیم با استفاده از اون، جای دقیق‌تو پیدا کنیم.»

این یکی پیشنهاد اگر خوش‌بین باشیم خیلی امیدوارکننده بود، ولی آرتمیس فکر کرد بهتر است کاری کند تا این که فقط آنجا منتظر بماند تا اکسیژنش تمام شود.

– دقیقاً چه قدر اکسیژن دارم؟

مسلماً فلی بود که باید به این سؤال فنی پاسخ می‌داد.

– لباس آب‌شش‌های خیلی خوبی داره که اکسیژن رو از آب اقیانوس می‌گیره، واسه همین می‌شه گفت، حتی اگه تو بمیری تا مدت‌ها بعد از مرگت اینا دارن نفس می‌کشن. البته منظورم این نیست که داری می‌میری.

آرتمیس غلتی زد و برگشت و چهاردست‌وپا شد. مشکلاتی که برایش پیش‌آمده بود فقط به خاطر شوک ناشی از حمله‌ی هشت‌پا بود، نه لباس ضد فشارش. کارکرد لباس فوق‌العاده عالی بود و واقعاً حش بود که به خاطر عملکردش بعدها یک جایزه‌ی فنی‌ای چیزی به لباس بدهند.

آرتمیس مصرانه به خودش گفت، پنج‌تا قدم بردار. فقط پنج‌تا. هر اتفاقی برات افتاد، روی قدم... یکی کم‌تر از پنج نیست.

آرتمیس پنج قدم لرزان برداشت و با احتیاط روی تاقی جلو رفت. مواظب بود لیز نخورد و در آن ژرفای تاریک نیفتد. احتمالاً اگر می‌افتاد جان سالم به درمی‌برد، ولی دیگر قدرت بالا آمدن نداشت.

آرتمیس خیلی آرام، طوری که مبادا هیچ ارتعاشی تولید کند که توسط موجودات دیگر، مثلاً کوسه‌ها قابل حس باشد، گفت: «الآن روی یه تاقی صاف و درازم.»

آرتمیس دید ماهی مرکب او را توی یک‌جور آشیانه انداخته است. احتمالاً ماهی مرکب عملاً اینجا نمی‌خوابد، بلکه فقط چیزی می‌خورد و چیزهایی را که به نظرش جالب می‌آیند، آنجا جمع می‌کند. توی آشیانه، کلی اسکلت بود که شامل استخوان‌های خیلی بزرگ دنده‌ی یک نهنگ هم می‌شد که آرتمیس اول فکر کرده بود بقایای یک کشتی غرق شده است، و همین‌طور قایق‌های کوچک، پروانه‌های برنجی کشتی‌های بزرگ، تکه‌های بزرگ براق، تخته‌سنگ‌های فسفری، صندوق‌ها و جعبه‌های مختلف و حتی یک زیردریایی درب‌وداغان آب‌های عمیق که توی آن چند تا اسکلت با نیش باز بود.

آرتمیس سریع از زیردریایی دور شد، باوجوداین که عقلش می‌گفت این اسکلت‌ها نمی‌توانند آسیبی به او برسانند.

بیخشید که این روزها زیاد به عقلم اعتماد ندارم.

آرتمیس متوجه شد بین این همه آت‌وآشغالی که آنجا بود ظاهراً هیچ چیزی که ساخت جن و پری‌ها باشد، وجود ندارد، باوجوداین که آتلانتیس درست بالای این آشیانه قرار داشت.

ولی خیلی زود دید که اشتباه می‌کند. چیزی، تقریباً در فاصله‌ی ده متری‌اش بود، مکعب کوچک فلزی براقی که قطعه‌ای از رایانه بود و با خط جن و پری‌ها چیزی رویش نوشته بود و درست بالای تاقی شناور بود.

نه، صبر کن، شناور نیست. توی ژل معلقه.

آرتمیس با انگشت آهسته ضربه‌ای به ژل زد و وقتی واکنشی جز جرقه‌ای کوچک ندید، دستش را با دستکش توی ژل کرد و گوشه‌ی مکعب را گرفت. با کمک موتورهای خودتنظیم لباس، خیلی راحت آن را بیرون کشید.

آرتمیس فکر کرد، احتمالاً، از بقایای کاوشگره. بعد بلند گفت: «یه چیزی پیدا کردم. شاید به درد بخوره. می‌بینیش، فلی؟»

جوابی نیامد.

باید برگردم به سفینه، یا دست کم برم توی گودالی که بر اثر برخورد به وجود اومده. یه جایی که دست این ماهی مرکب بهم نرسه تا گوشت تنمو بخوره و مغزمو بمکه.

آرتمیس فوری از فکر کردن به این قسمت که مغزمو بمکه پشیمان شد، چون زیادی توصیفی بود و دوباره احساس کرد می‌خواهد بالا بیاورد.

یک آن فکر کرد، حتی نمی‌دونم از کدوم طرف برم. کل این ماجرا اصلاً غیرعقلانی بود. آخه چه طور انتظار داشتم ته اقیانوس یه سرنخ پیدا کنم؟

جمله‌ی مسخره‌ای بود، چون همان لحظه سرنخ خیلی مهمی توی دستش بود. آرتمیس سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند تا شاید در شعاع نور کلاه‌خودش چیزی ببیند که باعث شود فکری در ذهنش جرقه بزند. هیچی، فقط یک ماهی تقریباً شفاف که با هیکل پف کرده و باله‌های کوتاه و پلانکتون‌های تصفیه‌کننده‌ای که توی سوراخ‌های بینی گردش بودند، از جلویش گذشت.

آرتمیس کمی ناامید فکر کرد، یه اتفاقی بیفته. احساس می‌کرد زیر کیلومترها آب له‌کننده‌ی اقیانوس گم‌شده بدون این‌که بداند حرکت بعدی‌اش چیست. آرتمیس همیشه وقتی زیر فشار بود خیلی خوب عمل می‌کرد، ولی آن موارد معمولاً فشارهای فکری بودند که ممکن بود هرکسی در پایان یک مسابقه‌ی فشرده‌ی شطرنج تجربه کند، نه از آن جور فشارها که استخوان‌ها آدم را خرد می‌کند و تمام هوای ریه‌هایش را بیرون می‌فرستد، یعنی همین فشار آب فعلی.

اما سرانجام، اتفاقی افتاد؛ مرکب ماهی دوباره برگشت و بین بازوهای بزرگ‌ترش با خودش چیزی آورد که به نظر می‌رسید دماغه‌ی کاوشگر باشد.

آرتمیس از خودش پرسید، آخه اینو می‌خواد واسه چی؟ انگار می‌خواد یه استفاده‌ای ازش بکنه.

ولی چه استفاده‌ای؟ چه چیزی را می‌خواست با آن خرد کند؟

آرتمیس یک‌دفعه گفت: «من! جمجمه‌ی منو می‌خواد باهاش خرد کنه.»

آرتمیس حاضر بود قسم بخورد ماهی مرکب قبل از این‌که قطعه‌ی پنج تنی فضاپیما را به‌طرف لقمه‌ی گوشتی‌اش بیاورد، به او چشمک زد.

آرتمیس دوباره داد زد: «منو می‌خواد مثل گردو بشکنه!» احتمالاً این را باحالتی عصبی هم گفت. آرتمیس روی تاقی عقب رفت. موتورهای لباس هم به کمکش آمدند و سرعتش را کمی بیش‌تر کردند. سرعتش فقط چند متر در ثانیه بیش‌تر شد در حدی که حالا فقط فشار حرکت آب را احساس کند، نه فشار ناشی از افتادن تکه فلز بزرگ را روی سرش. تیزی دماغه‌ی کاوشگر مثل ساطور قصابی که گوشت را شقه کند، صخره را شکافت و شکافی هفتی شکل درست جلوی پایهای آرتمیس به وجود آورد.

آرتمیس لبخند تلخی زد، اینم از عاقبت نابغه بودن. یه تکون بخور و بعد دیگه غذای این ماهیه می‌شی.

ماهی مرکب اسلحه‌اش را از توی صخره بیرون کشید و بلندش کرد و برای حرکت بعدی‌اش، دهان سرخ بزرگش را پر از آب کرد. پشت آرتمیس به دیواره‌ی صخره چسبیده بود، جایی نداشت برود و درواقع هدف خیلی راحتی شده بود.

فقط از روی عادت داد زد: «باتلر!» واقعاً توقع نداشت که محافظش بتواند به‌طور معجزه‌آسایی کنارش ظاهر شود، تازه حتی اگر هم این کار را می‌کرد امکان داشت فقط آنجا بمیرد.

ماهی مرکب یکی از چشم‌هایش را بست و با دقت هدف‌گیری کرد.

آرتمیس فکر کرد، اینا خیلی باهوش‌تر از اونی هستن که دانشمندها فکر می‌کنن. کاش این فرصت رو داشته باشم که بتونم یه مقاله در موردشون بنویسم.

بدنه‌ی کاوشگر مثل چکش پایین آمد، اول آب را فشرد و بعد به اطراف پخش کرد. حالا تنها چیزی که آرتمیس می‌دید فلز بود و فکر کرد این دومین بار است که این دماغه‌ی به‌خصوص به‌طرف او نشانه رفته و نزدیک بود لهش کند.

این بار فقط نزدیک بود.

ولی چرا، فقط نزدیک بود. چراغ کوچک نارنجی‌رنگی در کلاه‌خود آرتمیس چشمک زد و آرتمیس خدا خدا کرد که کاش نشانه‌ی این باشد که ارتباطی الکترومغناطیسی بین لباس او و سفینه برقرار شده است.

که البته شده بود. آرتمیس ابتدا کششی ضعیف را احساس کرد، که بعد قوی شد و او را از روی تاقی به‌طرف بالا و سفینه‌ی معلق مکید.

آرتمیس از میان‌پرتوهای نور لباسش صفحه‌ای مغناطیسی را روی شکم سفینه تشخیص داد. زیر پایش ماهی مرکب، چکش سرهم‌بندی شده‌اش را رها کرد و خود را برای تعقیب جمع کرد.

آرتمیس با امیدواری فکر کرد، حتماً قبل از این که به صفحه‌ی مغناطیسی بخورم سرعتم کم می‌شه. سرعت آرتمیس کم نشد، ولی برخوردش مسلماً از ضربه‌ی چکش ماهی مرکب غول‌پیکر خیلی کم‌تر درد داشت.

معمولاً کسی را که بیرون سفینه بود فوری داخل می‌کشیدند، ولی در این مورد خاص هالی فکر کرد بهتر است آرتمیس را همان جایی که هست بگذارند و کمی فاصله بین خودشان و ماهی مرکب ایجاد کنند، که البته آرتمیس هم بعد گفت تصمیم درستی بوده، اگرچه در آن لحظه داشت جیغ می‌کشید.

آرتمیس به اطراف سرک کشید تا ببیند می‌تواند سر گرد و غول‌پیکر ماهی مرکب را ببیند که با بازوهایی که مکنده‌هایی با دندان‌هایی تیغ مانند داشتند و آن قدر قوی بودند که می‌توانستند وسیله‌ی نقلیه‌ی زره داری را به‌راحتی له کنند، حالا بگذریم از این که از هر چیزی هم به‌عنوان چکش استفاده می‌کردند.

آرتمیس داد زد: «هالی! اگه صدامو می‌شنوی، تندتر برو!»

ظاهراً هالی شنید.

هالی سفینه را به طرف برخورد هدایت کرد و وقتی کاملاً مطمئن شد که ماهی مرکب دیگر در حوزه‌ی آن‌ها قرار ندارند صفحه‌ی مغناطیسی را خاموش کرد و آرتمیس توی اتاقک هوا افتاد، درحالی که جعبه‌ی یارانه‌ی جن و پری‌ها را به سینه‌اش می‌فشرده.

به محض این که آب‌های اتاقک خارج شد، مالچ گفت: «هی، نگاه کنید، گردومون اومد.»

بعد شروع کرد دور اتاق هی دویدن و جیغ زدن: «منو می‌خواد مثل یه گردو بشکنه. من گردوام. من گردوام.» دورف ایستاد و زد زیر خنده: «از خنده روده‌بر شدم، جدی میگم.»

باتلر رفت به طرف آرتمیس.

– سربه سرش نذار، دیگامز. همین الان داشت با یه ماهی مرکب غول‌پیکر دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

مالچ عین خیالش نبود: «من یک‌دفعه، یکی از اینارو خوردم. یه گنده شو، نه یه کوچولو مثل این.»

باتلر کمک کرد آرتمیس کلاه‌خودش را دریاورد.

– جاییت نشکسته؟ می‌تونی انگشت‌ها تو تکون بدی؟ پایتخت پاکستان کجاست؟

آرتمیس سرفه‌ای کرد و گردنش را کشید: «جاییم نشکسته. همه‌ی انگشت‌هام تکون می‌خورن، پایتخت پاکستان هم اسلام آباده، که اصلاً به قصد پایتخت بودن ساخته شده.»

باتلر گفت: «خیله خب، آرتمیس، حالت خوبه. دیگه ازت نمی‌پرسم تا پنج بشماری.»

– اگه اشکالی نداره ترجیح می‌دم پنج تامو بشمارم. فلی، بهت تبریک میگم به خاطر ساختن چنین تلفن محکمی با این برنامه‌ی ردیابی فوق‌العاده.

هالی حرکت روبه جلوی سفینه را آهسته کرد.

– چیزی پیدا کردی؟

آرتمیس مکعب سخت افزار را جلو گرفت.

«از بقایای کاوشگره. توی یه جور ژل بود. از جنس جالبیه، پر از کریستاله. از چیزهای شماست، فلی؟

سنتور آرام یورتمه رفت و جعبه فلزی کوچک را گرفت.

با لحن پر از محبتی گفت: «قلب یکی از ربات‌های بی‌شکله. اون کوچولوها جست‌وجوگرهای فوق‌العاده‌ای بودن. می‌تونستن همه چیزو ببیلن، حتی خودشونو.»

جولیت خواست بزرگواری کند و با جمله‌های ساده توضیح دهد که دقیقاً چرا چنین چیزی امکان ندارد که یک‌دفعه به فکرش رسید که چرا، درواقع امکان هم دارد و احتمالش خیلی هم زیاد است.

فلی گفت: «طوری برنامه‌ریزی شده بودن که مثل یک وسیله‌ی نقلیه‌ی نجات عمل کنن.»

هالی اخم کرد: «اگه یه بار دیگه بگی اون ربات‌های بی‌شکلت واسه چه کاری برنامه‌ریزی شده بودن، وقتی خوابی اون کاکل-های خوشگل تو از ته می‌تراشم.»

آرتمیس روی نیمکت فلزی نشست.

- می‌خوانی بگین تمام این مدت شما در مورد این ربات‌های بی‌شکل می‌دونستین؟

- معلومه که میدونستیم. توی ایسلند بهمون حمله کردن. یادت نیست؟

- نه، بی‌هوش بودم.

- راست می‌گی. انگار مال سال‌ها پیشه.

- پس من با اون ماهی مرکب جونمو به خطر انداختم واسه هیچی؟

- وای نه. برای هیچی نه. اگه من می‌خواستم باهاشون ارتباط برقرار کنم چند دقیقه طول می‌کشید و تازه اون موقع هم این در حد یه فرضیه بود.

فلی رمزی را وارد تلفنش کرد و از روی کلاه‌خود لباس فشار آرتمیس برش داشت: «ولی حالا راحت می‌تونیم برنامه‌ریزی شو بررسی کنیم.»

فلی تلفنش را به مغز ربات قلاب کرد و خوشحال شد که دید بازخوانش رایانه‌اش روشن شد. بعد برنامه‌ی آن را از چند جهت بررسی کرد و خیلی راحت توانست برنامه‌ی دوم را دقیقاً مشخص کند.

- کمی عجیبه. برای مدار کنترلش یه مختصات مأموریتی جدید فرستاده شده. خیلی جالبه، درواقع همین حالا داره به ژلش می‌گه همه‌ی مارو بکشه. برای همین که متوجه هیچ دخالتی از بیرون نشدیم، چون از بیرون نبوده، توی خودش بود. این یه برنامه‌ی جانبی کوچولوی خیلی ساده است، فقط چند تا رمز داره، همین. به راحتی می‌شه متوقفش کرد.»

بعد با چند ضربه روی صفحه‌کلید، همین کار را کرد.

آرتمیس گفت: «حالا این مدار کنترل کجا هست؟»

- توی آزمایشگاه من، تو هون.

- می‌شه دستکاری شده باشه؟

فلی احتیاجی نداشت زیاد در این مورد فکر کند: «امکان نداره، ولی خب من از اون تیپ‌ها نیستم که مسئولیت وسیله مو به گردن یکی دیگه بندازم. بیش‌تر روزها خودم یه نگاهی بهش می‌کردم. دیروز یه بازبینی کامل کردم ولی توی پیشینه‌ی مدارش چیزی که خارج از معمول باشه ندیدم. هرکی این برنامه رو تنظیم کرده اگه نه چند ماه، دست کم چند هفته داشته روی طرز استفاده‌ی کاوشگر کار می‌کرده.»

آرتمیس چشم‌ها را بست تا چهارهای براقی که جلوی چشمش داخل سفینه شناور بودند به طرز تهدیدآمیزی به طرفش حمله می‌کردند، محو شوند.

توَنستم از حمله‌ی یه ماهی مرکب غول‌پیکر جون سالم به دربرم، اون وقت نگران حمله‌ی این چهارها هستم. واقعاً که.

– می‌خوام همه اینجا به خط بشینن، روی نیمکت روبه‌رو، از کوتاه تا بلند.

هالی گفت: «دوباره اون عقده‌ی آتلانتیسه که داره حرف می‌زنه، خاکی. باهاش بجنگ.»

آرتمیس کف دست‌هایش را روی حدقه‌ی چشم‌هایش فشار داد و گفت: «خواهش می‌کنم، هالی، به خاطر من.»

مالچ از این بازی خوشش آمد: «باید دست‌هامونم بگیریم و آواز هم بخونیم؟ چه طوره اینو بخونیم: پنج زنده نگهم می‌داره، چهار حالو می‌گیره؟»

آرتمیس با تردید گفت: «شعر با اعداد بود؟ خدایا، مسخره است. خواهش می‌کنم، همون طوری که گفتم بشینید.»

همه با اکراه و کلی غرولند همان کار را کردند. فلی و مالچ یکی دو دقیقه سر این که کی کوچک‌تر است بحث کردند. در مورد این که کی بلندتر است بحثی نشد. باتلر قوز کرده ته نیمکت نشست، چانه‌اش تقریباً بین دوتا زانوهایش بود. کنار او جولیت نشست، بعد فلی، بعد مالچ و بالاخره هالی که سفینه را روی دنده‌ی خلاص گذاشته بود.

آرتمیس فکر کرد، پنج‌تا. پنج‌تا دوست که زنده نگهم می‌دارن.

آرتمیس با همان لباس فشار که مثل لاک‌ی بدنش را در برگرفته بود نشست و دوستانش را تماشا کرد. تجدیدقوایی کرد و گذاشت ایده‌هایش شکل بگیرند.

بالاخره گفت: «فلی، باید یه مدار دومی هم باشه.»

فلی سرش را تکان داد: «آره، بود. ما همیشه یه پشتیبانی داریم. در این مورد خاص ما از مدل مشابهش استفاده کردیم چون اصلیه از بین رفته بود. خرابیش جزئی بود. دسته، ولی با یه فضاپیما نمی‌تونی خطر کنی. اولی رو فرستادیم که بسوزون.»

– کجا؟

– آتلانتیس. قراردادش با آزمایشگاه‌های کوبویی بود. مشخصه که این مال قبل از اینه که بفهمیم اپال چقدر روانیه.

- پس، اگر ما بپذیریم که ترنبال روت تونسته مدار اولیه رو به جوری گیر بیاره و با استفاده از ویشبای تعمیرش کرده باشه، حالا ویشبای یا هرکی دیگه‌ای که براش کار می‌کنه، کاری کردن که کاوشگر از دستوراتی که از مدار ارسال می‌شه اطاعت کنه؟

- البته. پرسیدن نداره. اونارو می‌شه با هر رایانه‌ای که به ماهواره متصله فرستاد.

باتلر انگشتش را بلند کرد: «می‌تونم به چیزی بگم؟»

- البته، دوست عزیز.

- فلی، امنیت به درد نمی‌خوره. آخه شما کی می‌خواین یاد بگیرین؟ همین چند سال پیش بود که گابلین‌ها تونستن به شاتل بسازن، حالا هم به زندانی برنامه‌ی کاوشگر تو عوض کرده.

فلی سُمش را به زمین کوبید.

- هی، رفیق، این قدر زود قضاوت نکن. ما هزاران ساله که قایم شدیم. همین نشون می‌ده که امنیت مون چه قدر خوبه.

آرتمیس داد زد: «پنج، ده، پانزده، بیست. خواهش می‌کنم. باید سریع دست‌به‌کار بشیم.»

مالچ گفت: «بعداً می‌تونیم به خاطر اینا دستت بندازیم؟ موضوع زیاد داریم.»

آرتمیس گفت: «بعد. بعد. فعلاً باید بفهمیم ترنبال داره می‌ره کجا و هدف نهایی‌اش چیه.»

وقتی کسی در این مورد بحثی نکرد، آرتمیس ادامه داد: «اگر فرض رو بر این بگیریم که ترنبال از مدار خودش استفاده کرده تا کاوشگرو کنترل کنه و از ربات‌های بی‌شکل استفاده کرده تا از اینجا بیرنش، می‌تونیم رد ربات‌های بی‌شکل رو بگیریم؟»

حرکت سر فلی چیزی بین آره و نه بود: «احتمالاً. ولی نه خیلی طولانی.»

آرتمیس فهمید: «ژل توی نمک آب از بین می‌ره.»

- کاملاً درسته. اصطکاک بین آب و ربات‌ها، ژل رو به تدریج از بین می‌بره، ولی به محض این که ژل از مغز جدا بشه این روند سرعت پیدا می‌کنه. منبع انرژی که نباشد، چسبندگی مولکولی هم نیست. می‌تونم بگم اگه ژله به اندازه‌ی یه هندوانه باشه، شاید چندساعتی فرصت داشته باشیم.

- تا همین حالا چند ساعت گذشته. دیگه چه قدر وقت داریم؟

- شاید دیگه خیلی دیر شده باشه. اگه بذاری از روی این نیمکت مدرسه بلند بشم، شاید بتونم بهت نشون بدم.

- البته، خواهش می‌کنم.

فلی دست‌هایش را جلو کشید و خودش را از حالت نشستن مسخره‌ای که داشت خارج کرد و بلند شد. به طرف قسمت خلبان رفت و سریع ترکیب شیمیایی ژل را وارد رایانه‌ی بدوی ژيرو کرد، بعد روی تمام پنجره‌ها یک فیلتر انداخت.

– شانس آوردیم که مزدورها دست به اسکرها نزدن. حالا هرکسی بره پشت یه پنجره. یه اسکن با یه تشعشع خاص فرستادم، رد ژل باید به صورت سبز شبرنگ معلوم بشه. اگه چیزی دیدین داد بزنین.

همه پشت پنجره‌ها رفتند، به جز هالی، که روی صندلی خلبان نشست و آماده شد در جهتی که رد نشان می‌داد حرکت کند. مالچ گفت: «دیدمش! نه، صبر کنین. انگار یه ماهی مرکب عصبانیه که داره دنبال گردوی کوچولوش می‌گرده، ببخشید. می‌دونم بی‌موقع بود، ولی خیلی گشمنه.»

جولیت داد زد: «اون جا. یه چیزی می‌بینم، سمت چپ.»

آرتمیس به طرف پنجره‌ی جولیت چرخید. در عمق گودالی که بر اثر برخورد به وجود آمده بود، جریان باریکی از حباب‌های برآقی دورهم پیچ می‌خوردند و به محض دیده شدن، ناپدید می‌شدند، حباب‌هایی که پایین‌تر بودند به حباب‌های کوچک‌تر تبدیل می‌شدند و به انتهای رد که می‌رسیدند، بعضی از آن‌ها باهم ناپدید می‌شدند.

آرتمیس فوری گفت: «هالی، سریع، دنبال اون حباب‌ها برو.»

هالی دریچه‌ی سوخت را باز کرد و گفت: «ا، نمریدیم و دیدیم آرتمیس فالو دستور داد!»

به وسیله‌ی ژيرو مزدورها با سرعت رد حباب‌ها را دنبال کردند، گرچه فلی کلی بحث کرد که آن‌ها درواقع حباب نیستند بلکه گویچه هستند، که به خاطر این اطلاعاتش از جولیت یک مشت دریافت کرد که به شانه‌اش زد.

سنتور با اعتراض گفت: «هی، زنم.»

جولیت گفت: «به این می‌گن نوازش، نه زدن. به این... می‌گن زدن.»

از آنجا که رد جلوی‌شان مرتب کم‌رنگ‌تر می‌شد، تا گویچه‌ها تغییر جهت دادند هالی سریع نقشه‌ی مسیر را وارد برنامه کرد که مبادا همه باهم ناپدید شوند.

آرتمیس روی صندلی کمک‌خلبان نشست و یکدستش را روی یک چشمش و دست دیگرش را جلوی صورتش گرفت.

به هالی گفت: «شست معمولاً یک انگشت به حساب می‌آد. در این صورت ما درامانیم، چون جمع انگشت هامون می‌شه پنج. ولی بعضی از محقق‌ها معتقدند که شست کاملاً متفاوت و یکی از اون چیزهاییه که مارو از حیوان‌ها متمایز می‌کنه که در این صورت ما فقط چهارتا انگشت تو هر دستمون داریم. که خیلی بده.»

هالی با نگرانی فکر کرد، داره بدتر می‌شه.

باتلر مانده بود که چه کار کند. معمولاً اگر کسی تهدیدی برای آرتمیس به حساب می‌آمد، برای حفاظت از او کاملاً مشخص بود که چه کار کند: ادم بده رو می‌زد درب‌وداغان می‌کرد و بعد هم اسلحه‌اش را ضبط می‌کرد. ولی حالا آدم بده ذهن آرتمیس بود و داشت او را علیه همه تحریک می‌کرد، از جمله باتلر.

مرد محافظ از خودش پرسید، چه طور می‌تونم به دستورهایی که آرتمیس می‌ده اعتماد کنم؟ شاید بخواد بهم کلک بزنه و از سر راهش برم داره. دست مثل مک‌زیک.

باتلر کنار آرتمیس چمباتمه زد: «حالا که بهم اعتماد داری، آره، آرتمیس؟»

آرتمیس سعی کرد به چشم‌های باتلر نگاه نکند ولی نتوانست.

– دارم سعی می‌کنم، دوست عزیزم. می‌خوام، ولی می‌دونی که به‌زودی دیگه توان این کارو ندارم. احتیاج به کمک دارم، خیلی هم زود.

هردوی آن‌ها می‌دانستند چیزی که آرتمیس نگفت این بود: احتیاج به کمک دارم قبل از این که به‌کل عقل مو از دست بدم. آن‌ها رد ژل را از میان اقیانوس اطلس به سمت شرق دنبال کردند و از تنگه‌ی جبل الطارق گذشتند و وارد دریای مدیترانه شدند. اوایل بعدازظهر بود که یک‌دفعه رد ناپدید شد. آخرین حباب سبز ترکید درحالی که آن‌ها پانزده متر زیرآب، در سه کیلومتری خلیج ونیز بودند و از توی پریسکوپ ژيرو هم چیزی دیده نمی‌شد جز چند تا قایق و گوندولای (!) ونیزی.

هالی تا ارتفاع پریسکوپ بالا آمد و با استفاده از این فرصت، مخزن‌های هوا را پر کرد.

– اینجا باید ونیز باشه. همین جاست، جلوی رومون.

باتلر گفت: «ونیز شهر بزرگيه. اصلاً هم‌جایی نیست که بشه راحت توش دنبال چیزی گشت. چه طوری پیداشون کنیم؟»

مغز ربات بی‌شکل که توی دست فلی بود یک‌دفعه بیپ صدا کرد.

معلوم بود با برادرهایش ارتباط برقرار کرده است.

– فکر نکنم مشکلی پیش بیاد. اونا نزدیکن. خیلی نزدیک. خیلی، خیلی نزدیک.

آرتمیس از این جمله‌ی رمانتیک خوشحال نشد.

– خیلی، خیلی نزدیک؟ آخه این چه جورشه، فلی؟ تو یه محققى. دقیقاً چه قدر نزدیک؟

فلی به دریچه‌ی ورودی ژيرو اشاره کرد و گفت: «این قدر نزدیک.»

یک یا دو دقیقه‌ی بعدی چنان به سرعت گذشت که انگار تمام روز را در چند ثانیه متراکم کرده باشند. از دید آرتمیس و فلی تمام ماجرا تابش چند نوررنگی و حرکت‌های درهم‌وبرهم بود. باتلر، هالی و جولیت از آنجا سربازهای تعلیم‌دیده‌ای بودند، کمی بیش‌تر دیدند. حتی باتلر توانست از روی نیمکت بلند شود، که در هر صورت تغییری در ماجرا به وجود نیامد.

دریچه‌ی ژيرو صدایی کرد مثل له شدن یک بطری غول‌پیکر پلاستیکی زیر یک پای غول‌پیکر، بعد یک‌دفعه ناپدید شد. یعنی، به نظر آمد که ناپدید شد. درواقع تحت فشار خیلی زیادی به عقب کشیده شد و پرتاب شد توی هوا. دریچه بالاخره بعد از طی مسافت زیادی در نيزه‌ی بالای برج ناقوس میدان سن مارکو فرورفت، که کلی هم رعب و وحشت در شهر به وجود آورد، به خصوص برای نقاشی که از طنابی آویزان بود و دریچه درست با طنابش برخورد کرد و باعث شد حدود سی متری سقوط کند و روی کمر برادرش بیفتد. برادرها تا همین چند دقیقه‌ی پیش داشتند دعوا می‌کردند و این اتفاق اوضاع را به هیچ‌عنوان بهتر نکرد.

توی ژيرو، آب فوری فوران کرد، ولی بیش‌تر فضا را شش ربات بی‌شکل پر کردند که حالا به صورت اشکال موج‌داری درآمده بودند و توی سفینه جاری شدند و همان‌طور که طبق معمول باهم حرف می‌زدند، هدف‌هایشان را انتخاب کردند. تمام این ماجراها در کم‌تر از یک ثانیه رخ داد. ربات‌ها پریدند روی هدف‌هایشان، سریع با ژل متورمی دورشان را گرفتند و کشیدنشان توی آب‌های لاجوردی دریای مدیترانه.

همان‌طور که داشتند به طرف چیز تیره‌ای حرکت می‌کردند که در عمق آب قرار داشت و شکل سفینه‌ی جن و پری‌ها بود، هر زندانی برداشت خودش را از اتفاقی که افتاده بود کرد.

آرتمیس مبهوت مانده بود که چه قدر این آدم‌ربایی شبیه زمانی است که توی ذهن خودش بود و یا صفحه‌ی نمایشی که توی ذهنش بود دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

هالی از خودش می‌پرسید اسلحه‌اش در این جای لزج و چسبنده کار می‌کند یا دوباره از کار افتاده است؟

فلی نمی‌توانست جلوی احساس محبتش را نسبت به ربات بی‌شکلی بگیرد که او را زندانی کرده بود، هرچه باشد خودش توی بشکه‌ی آب آزمایشگاه پرورشش داده بود.

جولیت سعی می‌کرد مرتب باتلر را ببیند. تا وقتی برادرش را می‌دید تقریباً احساس امنیت می‌کرد.

باتلر لحظه‌ای تقلا کرد و دست‌وپا زد، ولی خیلی زود فهمید تلاش‌هایش بی‌نتیجه است، برای همین مثل نوزادی خودش را رها کرد و انرژی‌اش را نگه داشت برای لحظه‌ی بحرانی.

مالچ هم به فکر لحظه‌ی بحرانی بود. شاید نمی‌توانست فرار کند ولی مسلماً می‌توانست کاری کند که این چیز حبابی شکل از انتخابش پشیمان شود. دورف آهسته زانوهایش را کشید توی سینه‌اش و گذاشت گازی که توی روده‌هایش بود کم‌کم جمع

شود و حسابی قُل قُل کند. بالاخره به اندازه‌ی کافی چنان زوری جمع کرد که می‌توانست توفانی به پا کند، یا دست کم توی بزرگ‌ترین حباب دنیایی که به وجود آورده بود، معلق شود.

ترنبال روت داشت اوقات نسبتاً خوشی را می‌گذراند. می‌توانست اوقات فوق‌العاده خوشی را بگذراند، ولی نمی‌شد، چون عزیزش لیونور در وضعیتی نبود که دلش می‌خواست باشد، و از طرفی خیلی نگران بود که شاید نتواند قوای جسمی لیونور را به او برگرداند و او هم خیلی زود پی به این حقیقت ببرد که ترنبال به هیچ‌عنوان انقلابی بانزاکتی نیست که همیشه ادعا می‌کرد و آن وقت عشقش را از دست بدهد. لیونور از آن آدم‌هایی بود که خیلی پایبند اصول اخلاقی هستند و حتماً وقتی می‌فهمید ترنبال می‌خواهد با زندانی کردن یک دیو جادوگر او را تا ابد جوان نگه دارد، حسابی الم‌شنگه به پا می‌کرد. ترنبال به طلسم بردگی که روی شستش بود نگاه کرد. یک سری حروف و نوشته‌های پیچیده و مارپیچ که لیونور را اسیر او کرده بود، ولی قدرتشان داشت مرتب ضعیف‌تر می‌شد. یعنی بدون این طلسم لیونور ترکش می‌کرد؟ شاید. به احتمال قوی.

احتمالاً ترنبال خبره‌ترین متخصص طلسم دنیا بود. برای این که اولین استارت طلسم‌ها زده شود، فقط یک جرعه‌ی کوچک جادو لازم بود که ترنبال آن را داشت و بعد از آن خودشان با نیروی نمادها به کارشان ادامه می‌دادند. افراد مختلف واکنش‌های متفاوتی به کنترل با طلسم نشان می‌دادند. بعضی‌ها تا ده‌ها سال تحت کنترل بودند در صورتی که بعضی‌ها جادوی سیاه را پس می‌زدند و فوری دیوانه می‌شدند. لیونور یک برده‌ی ایده آل بود. چون قسمت بزرگی از وجودش می‌خواست چیزهایی را که ترنبال به او می‌گفت باور کند.

ترنبال با لیزر ارتقاء یافته‌اش می‌توانست هرکسی را که می‌خواست، و به هر مدتی که می‌خواست اسیر خودش کند، بدون این که مهم باشد آن‌ها چه احساسی در موردش دارند، و حتی، بدون یک جرعه‌ی جادو.

مثلاً مثل همین زندانی‌های جدید. یک گاوصندوق گنج واقعی پر از استعداد و توانایی در اختیارش قرار گرفته بود. کی می‌داند که کی یک نوجوان نابغه به درد بخورد، یا یک سنتور فنی، به خصوص وقتی که همه می‌گفتند دیو کوچولوی جادوگر به هر دوتای آن‌ها اعتماد دارد. با این دوتا و آن جادوگر، ترنبال می‌توانست هر وقت که اراده می‌کرد، پادشاهی‌اش را شروع کند.

ترنبال فکر کرد، تقریباً اوقات خوشی رو می‌گذرونم. ولی به زودی اوقات فوق‌العاده خوشی خواهم داشت. فقط به گروه دیگه رو بکشم. شاید هم دوتا.

ربات‌های بی‌شکل از اتاقک هوا گذشتند و وارد آمبولانس شدند و در تنها سلول آمبولانس همه به هم پیوستند و یکی شدند. البته همه رباتی که مالچ دیگامز را گرفته بود طرد کردند و نگذاشتند با آن‌ها یکی شود چون نمی‌توانستند طیف شیمیایی حباب‌های گازی را که در بدن دورف بود شناسایی کند و راستش از قیافه‌ی خود مالچ هم اصلاً خوششان نیامده بود، گرچه مالچ خیلی سعی کرد با بقیه قاتی شود، ولی رباتش هم نپذیرفت و گوشه‌ای رفت و برای خودش آرام لرزید.

ترنبال روت از نردبان مارپیچی که روی عرشه بود، پایین آمد و با غرور وارد سلول شد تا خودش را به رخ زندانی‌ها بکشد.

به یونیکس که طبق معمول با قیافه‌ی عبوس و خشن کنار شانه‌اش ایستاده بود، گفت: «این جارو نگاه کن. بهترین مخ‌های جن و پری‌ها و آدمیزادها همه باهم جمع‌اند.»

زندانی‌ها جلوی ترنبال توی ژل هوشمند معلق بودند و کار زیادی نمی‌توانستند بکنند، جز این که نفس‌های کوتاه بکشند و مثل شناگرهای خواب‌آلود کمی دست و پایشان را تکان بدهند.

ترنبال ادامه داد: «اصلاً به خودتون زحمت تلفن کردن واسه کمک یا تیراندازی برای فرار ندین. تلفن‌ها و اسلحه تونو قفل کردم.» بعد خم شد و به سطح لرزان ربات نزدیک شد و گفت: «اینجا رو باش، یکی از توله‌سگ‌های ماده‌ی جولوس. قبلاً یه بار بهش تیراندازی نکردیم، یونیکس؟»

لبخند موزیانه آرواره‌ی اسپریت را به هم فشرد، که هیچ کمکی به بهتر شدن قیافه‌اش نکرد.

- و فلی بزرگ. ناجی قوم خاص. گرچه دیگه نه، اسب کوچولوی من، به زودی اسیر و برده‌ی من میشی و باکمال میل هم میشی.

ترنبال شست‌هایش را روبه زندانی‌ها تکان داد تا طلسم‌های قرمز روی‌شان را ببینند.

ترنبال رفت جلوی باتلرها.

- اینجا چی داریم؟ خرس دیوانه و شاهزاده یشم. یه بار از دستم فرار کردین ولی دیگه این اتفاق نمی‌افته.

مالچ به هر ترتیبی بود چیزی گفت و ربات ارتعاش حنجره‌اش را به صوت تبدیل کرد.

- من چی؟

- تو چی؟

- در مورد من چیزی نمی‌خوای بگی؟ منم خطرناکم.

ترنبال خندید، ولی آهسته، چون نمی‌خواست صدایش لیونور را که در کابین طبقه‌ی بالا خوابیده بود بیدار کند.

- ازت خوشم می‌آد، دورف، باشه‌امتی، بالاین حال مجبورم بکشم‌ت چون به دردم نمی‌خوری، مگه این که، بخوای دلکم بشی. یه دلک چاق و بوگندو. و بدیهیه که بگم بوی گند می‌دی، آخه قیافه‌ات یه طوریه که انگار می‌دی.

ترنبال رفت به‌طرف آرتمیس: «و، بله، البته، آرتمیس فاول. نابغه‌ی تبهکار سابق و بیمار روانی فعلی. با عقده‌ات چه طوری، آرتمیس؟ شرط می‌بندم یه عدد بد هم داری. چند؟ چهار؟»

حتماً آرتمیس یکه خورد چون ترنبال فهمید درست حدس زده است.

- پس چهاره، حالا چه طوری من فهمیدم مبتلابه آتلانتیس شدی؟ باید از دوستت فلی بپرسی. فیلم‌ها رو اون بهم داد.

آرتمیس اصلاً تعجب نکرد که فهمید بعضی از حس‌های بدبینی‌اش واقعاً موجه بوده‌اند.

ترنبال مثل سرلشگری که سخنانی پرشور قبل از جنگش را می‌کند، جلوی صف قدم زد و گفت: «از این که شما اینجا باشید خوشحالم، واقعاً خوشحالم. چون می‌تونید به دردم بخورین. حالا می‌بینید که، همسر من خیلی پیره، برای این که زندگی شو نجات بدم و جوونی‌شو بهش برگردونم به یه جادوگر خیلی قوی احتیاج دارم.»

چشم‌های آرتمیس گشاد شدند. سریع فهمید. همه‌ی این‌ها برای این است که شماره یک را از هون بیرون بکشند.

- دوست تون شماره یک می‌ره به غواص تا به زخمی‌ها کمک کنه، ما هم می‌ریم اون جا، البته وانمود می‌کنیم که بیماریم و با لیزر ارتقاء‌یافته‌ی معرکه‌ی من می‌آریمش بیرون، ولی برای این که دیو کوچولومون برامون مشکلی درست نکنه و قبل از این که سحرش کنم یه صاعقه‌ی جادویی برام نفرسته، هالی شورت، یکی از بهترین دوست‌هایش در کل دنیا، می‌ره و اونو برام می‌آره.

ترنبال برگشت به طرف یونیکس: «به ربات بگو سروان شورت رو تف کنه بیرون.»

یونیکس به رایانه‌ای که ربات و محتویات درونش را روی یک نمایشگر دیواری نشان می‌داد رجوع کرد. با یک ضربه‌ی انگشت، هالی را در تصویر از توی ژل کشید بیرون. تقریباً بلافاصله ربات هم همین کار را کرد. هالی احساس کرد از توی شکم حیوان درنده‌ای عرق زده شد بیرون و روی کف سرد و فلزی سلول افتاد. همان‌جا دراز کشید و نفس نفس زد تا شش‌هایش دوباره با تنفس هوای خالص خودشان را تطبیق دهند. وقتی چشم‌هایش را باز کرد ترنبال را دید که با نیش باز بالای سرش ایستاده است.

ترنبال با چکمه‌های سیاهش لگد محکمی به پهلوی هالی زد و گفت: «همین طور مه می‌گذره، هی بیش‌تر و بیش‌تر در موردت یادم می‌آد. یادم اومد تو بودی که منو انداختی تو زندان، ولی اشکالی نداره، آره. حالا می‌تونم واسه جبران‌ش بهم کمک کنی.»

هالی تکه‌ای ژل را تُف کرد روی زمین: «به همین خیال باش، ترنبال.»

ترنبال لگد دیگری زد: «وقتی باهام حرف می‌زنی، عنوانم یادت نره.»

هالی از بین دندان‌های بهم فشرده‌اش گفت: «قبولش ندارم.»

ترنبال گفت: «ولی من دارم.» و چکمه‌اش را روی گلوی هالی گذاشت و از توی جیبش چیزی درآورد که شبیه چراغ‌قوه‌ای قلمی بود: «این شبیه یه چراغ‌قوه‌ی قلمیه، آره؟»

هالی نمی‌توانست حرف بزند، ولی حدس می‌زد این استوانه‌ی باریک خیلی منحوس‌تر از یک چراغ‌قوه‌ی معمولی است.

- آره، خیلی بیش‌تر از اونه. شاید حدس زده باشی که کار با طلسم‌های جادوی سیاه برای من مثل بازی می‌مونه. غیرقانونیه، آره، ولی تقریباً هر کاری که من می‌کنم غیرقانونیه. پس چرا باید نگران باشم؟ کاری که این لیزر کوچولو می‌کنه اینه که

طلسم رو مستقیم روی پوست کسی که می‌خوام برده‌ام بشه می‌زنه. دیگه احتیاجی به جرقه و جادو نیست. و تا وقتی که جای سوختگی این طلسم روی بدن اون شخصه، یعنی تا ابد، برده‌ی منه.

ترنبال شستش را به هالی نشان داد، هنوز طلسم ویشبای روی سرانگشتش دیده می‌شد، جادویی که بعد از مرگ ویشبای می‌توانست برای او مورد استفاده قرار بگیرد.

- و حدس بزن چی؟ عزیزم؟ همین تازگی‌ها یه جای خالی تو تشکیلاتم باز شده.

روت لیزر را فعال کرد و لحظه‌ای صبر کرد تا سرش قرمز شد، بعد به گردن هالی فشارش داد و او را با طلسم بردگی‌اش داغ زد.

وقتی جادوی سیاه با هالی منطبق شد، هالی جیغی کشید و دست‌وپا زد. ترنبال عقب رفت تا اگر هالی استفراغ کرد، رویش نریزد و گفت: «هی، این کارها چیه؟»

عمل انطباق کم‌تر از یک دقیقه طول کشید و هالی با بدنی خشک‌روی زمین رها شد و به طرزی غیرطبیعی تند تند نفس کشید و پلک‌هایش به هم خورد.

ترنبال طلسم خونی روی شستش را لیس زد و گفت: «حالا، دوشیزه شورت، موافقی بریم یه جادوگر بدزدیم؟»

هالی با دست‌هایی خشک در کنارش و چشم‌هایی بهت‌زده بلند شد ایستاد.

گفت: «بله، سروان.»

ترنبال پشت هالی زد و گفت: «بهتر از این نمی‌شه، شورت. به نظرت این‌طور بهتر نیست که نگران انتخاب کردن نباشی؟ فقط کاری رو می‌کنی که من می‌گم و دیگه چیزی تقصیر تو نیست.»

- بله، سروان. خیلی بهتره.

ترنبال یک نیوترینو به دست هالی داد و گفت: «مختاری هر کی رو که اومد سر راهت بکشی.»

هالی بامهارت درجه‌ی باتری نیوترینو را نگاهی کرد و گفت: «هر کی رو که اومد سر راهم، می‌کشم.»

ترنبال لیزر قلمی را دور انگشت‌هایش چرخاند و گفت: «از این لیزره خوشم می‌آد. بیا رو یکی دیگه هم امتحان کنیم، یونیکس، به ربات بگو فاوُل رو از توی حبابش بندازه بیرون. خوبه که یه حیوان دست‌آموز نابغه داشته باشی.»

یونیکس انگشتش را روی نمایشگر لمسی زد و آرتمیس مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد، نفس‌نفس‌زنان کف سلول افتاد.

خندق آتلانتیس، بیمارستان غواص

دیو جوان جادوگر که خودش خواسته بود شماره یک صدایش کنند، خیلی ناراحت بود. دیو جوان بسیار حساس بود، گرچه وقتی به پوست زره مانند خاکستری و سر گنده‌اش که انگار به‌زور از میان شانه‌های قلمبه‌اش بیرون آمده بود نگاه می‌کردید اصلاً این‌طور فکر نمی‌کردید، ولی او درد دیگران را احساس می‌کرد، و این خصوصیت، بنا به عقیده‌ی استادش، همان چیزی بود که او را جادوگری به این خوبی کرده بود.

امروز در دنیای جن و پری‌ها مشکلات زیادی به وجود آمده بود. فاجعه‌ی کاوشگر مریخ در ایسلند و گودال آتلانتیس، فاجعه‌بارترین وقایعی بودند که در این مدت اخیر به وقوع پیوسته بودند. از دید آدمیزادها، آسیب‌هایی در این حد احتمالاً حتی روی آتن شبکه‌های خبری بزرگ هم نمی‌آمدند، ولی جمعیت کم جامعه‌ی جن و پری‌ها باعث می‌شد که ذاتاً محتاط باشند برای همین دو فاجعه در رابطه با یک کاوشگر آن‌هم در یک روز برای آن‌ها واقعاً هولناک محسوب می‌شد. ولی لااقل با تخلیه‌ی به‌موقع آتلانتیس توانسته بودند جلوی مصیبت بزرگ‌تری را بگیرند.

شماره یک تازه داشت غصه‌ی از دست دادن دوستانش را در ایسلند می‌خورد که پلیس زیرزمین به او خبر داد هالی، فلی و آرتمیس زنده‌اند. فرمانده ترابل کِلپ از او خواست به سفینه‌ی بیمارستانی غواص در گودال آتلانتیس برود و در مداوای کسانی که بر اثر موج انفجار کاوشگر صدمه‌دیده بودند کمک کند. دیو کوچولو فوری پذیرفت، به این امید که دست‌کم با استفاده از قدرتش برای کمک به دیگران مدت کوتاهی فکرش را مشغول کند. ولی حالا دوباره اخبار منتشرشده حاکی از این بود که محفظه‌ی فرار هالی توی دریا غرق شده و گویا تمام خدمه هم از دست‌رفته‌اند. هضم همه‌ی این‌ها خیلی سخت بود: مرده‌اند، زنده‌اند، بعد دوباره مرده‌اند. اگر هالی حتی یک خورده جادو در بدن داشت شماره یک شاید می‌توانست هر جا که بود پیدایش کند، ولی متأسفانه او چیزی احساس نمی‌کرد.

برای همین شماره یک در این چند ساعت گذشته به‌شدت مشغول مداوای آسیب‌دیده‌ها بود. استخوان‌های شکسته را جوش داد، سر پارگی‌ها را به هم چسباند، دست‌وپاهای قطع‌شده را وصل کرد، آب‌شور دریا را از ریه‌ها بیرون کشید، افرادی را که دچار حمله‌های عصبی شده بودند آرام کرد و در موارد خیلی حاد، به‌طور کل خاطره‌شویی‌شان کرد. شماره یک برای اولین بار از زمانی که رسماً به‌عنوان جادوگر مشغول به کار شده بود، احساس کرد نیرویش تحلیل رفته است. ولی فعلاً نمی‌توانست کار را تعطیل کند چون از توی بلندگوهای غواص اعلام کردند که یک آمبولانس دیگر تازه در لنگرگاه پهلو گرفته است.

شماره یک با خستگی زیاد فکر کرد، باید بخوابم. ولی نباید خواب ببینم. اگر خواب ببینم، فقط خواب هالی رو می‌بینم. باورم نمی‌شه مرده.

ولی همان لحظه که سرش را بلند کرد، هالی شورت را دید که از توی راهرو به‌طرف در قسمت قرنطینه می‌آمد. به‌قدری این منظره برای شماره یک غیرمنتظره بود که اصلاً تعجب نکرد.

هالیه، ولی یه جور عجیبی راه می‌ره، انگار زیر آبه.

شماره یک جوش دادن استخوانی را که داشت رویش کار می‌کرد تمام کرد و تمیزکاری‌ها را گذاشت برای پرستار. بعد خسته و لخلخ کنان به‌طرف در امنیتی رفت که هالی داشت پشت آن شبکیه‌ی چشمش را اسکن می‌کرد. رایانه هویت هالی را تأیید کرد و در با صدای فیس باز شد.

شماره یک زود رفت بیرون تا هالی تو نرود.

باوجوداین که متأسف بود اولین کلمه‌هایی که به دوست دوباره زنده‌اش می‌گوید این‌ها هستند، گفت: «باید اون قسمت رو بدون میکروب نگه‌داریم.» بعد ادامه داد: «قیافه‌ات یه جوریه، انگار از آشغال دونی فرار کردی.» کمی جلوتر رفت و گفت: «بوی اشغال هم می‌دی، ولی خدا را شکر زنده‌ای. بگو ببینم، فلی هم زنده است؟ خواهش می‌کنم بگو هست. آرتمیس چی؟ وقتی شنیدم همه تون مردین اصلاً نتونستم تحمل کنم.»

هالی به چشم‌های شماره یک نگاه نکرد: «آرتمیس مریضه. باید بیای.»

شماره یک یک‌دفعه مثل بچه‌ای کوچک ناراحت شد: «آرتمیس مریضه؟ وای نه. بیارش اینجا تا همین‌جا بهش برسیم.»

هالی از همان راهی که آمده بود برگشت: «نه. نمی‌تونه حرکت کنه. تو باید باهام بیای.»

شماره یک بدون حتی یک‌لحظه‌ای تردید دنبال دوستش هالی راه افتاد.

– جاییش شکسته، آره؟ آرتمیس نمی‌تونه حرکت کنه؟ فلی چی، خوبه؟ اصلاً شما کجا رفتین؟

ولی پاسخی به پرسش‌های دیو کوچک داده نشد و تنها کاری که توانست بکند این بود که شانه‌به‌شانه‌ی هالی از بین انبوه مجروحین و تخت‌هایی برود که به خاطر کمبود جا توی راهرو گذاشته بودند. بوی مواد ضدعفونی‌کننده مجراهای بینی‌اش را می‌سوزاند و ناله‌های مجروح‌ها قلبش را جریحه‌دار می‌کرد.

فقط سریع حال آرتمیسو خوب می‌کنم. شاید هم یه دقیقه یه دراز کوچولو کشیدم، بعد برمی‌گردم سرکار.

شماره یک دیو خوش ذاتی بود، برای همین یک‌لحظه هم به ذهنش خطور نکرد که دست‌کم کمی از هالی پرس‌وجو کند تا مطمئن شود خودش است. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که یکی از نزدیک‌ترین دوستانش بخواهد او را برای بردگی ببرد.

ترنبال در آمبولانس دزدی کنار تخت لیونور نشت و همان‌طور که او خواب بود، دستش را گرفت. از این‌که در آخرین لحظه نقشه‌اش را عوض کرده، کمی احساس گنجی می‌کرد. خیلی بدو بدو کرده بود و حالا هجوم آدرنالین او را به یاد دوران جوانی‌اش انداخته بود.

پیش لیونور خواب اعتراف کرد: «قبل از این‌که برم زندان همین‌طوری غریزی کار می‌کردم. هم‌زمان هم سروان پلیس زیرزمین بودم و هم با تبهکارها بودم. راست شو بخوای، قبل از این‌که من پیام تو این کار، قوم خاص اصلاً تبهکارهای آن‌چنانی

نداشت. صبح‌ها ریاست جلسه‌ی گروه ضربتی رو داشتیم که هدفش دستگیری خودم بود و شب با گروه‌های گابلین، جنس‌های بازار سیاه‌رو معامله می‌کردم.» ترنبال لبخندی زد و سرش را تکان داد: «چه روزهایی بود.»

لیونور واکنشی نشان نداد، چون ترنبال فکر کرده بود قبل از این که جادوگر جوانی‌اش را دوباره برگرداند بد نیست که یک قطره آرام‌بخش به او بدهد. وقتی لیونور حرف از مردن زده بود فهمیده بود که تسلطش را روی همسرش دارد از دست می‌دهد و آن قدرها هم قوی نیست که تاب طلسم بردگی را داشته باشد.

پس بخواب، عزیزم. بخواب. به‌زودی، همه‌چیز همون طور می‌شه که بود.

خیلی زود سروان شورت با دیو برمی‌گشت. و اگر بر نمی‌گشت؟ آن وقت خودش می‌رفت و جادوگر را بازور می‌آورد. احتمالاً یک، یا دو نفر از افرادش را از دست می‌داد، ولی آن‌ها خیل هم خوشحال می‌شدند که به خاطر همسر رئیسشان بمیرند.

یک طبقه زیر، توی زندان کشتی، باب رگبای در حال انجام وظیفه‌ی نگهبانی‌اش بود. وظیفه‌ای که بی‌اندازه از آن لذت می‌برد چون آن را یک جور تسویه‌حساب درازای تمام آن سال‌هایی می‌دانست که نگهبان‌ها برایش آقایی کرده بودند. برای باب اصلاً مهم نبود این زندانی‌هایی که توی ژل بودند درواقع همان‌هایی نیستند که نگهبانش بودند؛ این دیگر از بدشانسی‌شان بود. فعلاً یکی از تفریح‌های نابش دست انداختن مالچ دیگامز بود، که همیشه وقتی به خاطر خوردن غذای کنسروی ساعت‌های طولانی روی سنگ توالت می‌نشست، او را در مسابقه‌ی بهترییم دورف تبهکار، که در ذهنش برگزار می‌کرد، مهم‌ترین رقیبش به حساب می‌آورد.

ترنبال دستور داده بود ربات بی‌شکل را برای امنیت بیش‌تر تقسیم کند و حالا هر کدام از آن‌ها مثل تخم‌مرغ‌های غول‌پیکر لرزانی یک‌گوشه‌ی سلول آویزان بودند.

ترنبال گفته بود، اگه هرکدوم‌شون ادا درآوردن از شوک دهنده‌ی خودت هر طور که صلاح دونستی استفاده کن. اگر هم از اسلحه‌اشون استفاده کردن تا فرار کنن، حتماً ازشون فیلم بگیر تا بعد یه دل سیر بهشون بخنسیم.

رگبای فکر کرده بود چه طور است از شوک دهنده‌اش روی اولین کسی که تحریکش کند، یا شاید هم روی یکی قبل از اولین تحریک‌کننده‌اش.

- هی، دیگامز، چرا یه خرده از این ژل رو نمی‌خوری، تا یه بهانه واسه شوک دادن بهت داشته باشیم؟

مالچ انرژی‌اش را با حرف زدن تلف نکرد؛ فقط دندان‌های گنده‌اش را نشان داد.

رگبای گفت: «آره، ولی زیاد هم گنده نیستن. می‌دونی چیه، دیگامز، هرچی بیش‌تر بهت نگاه می‌کنم، کم‌تر اون چرندیاتی رو که عاشق‌های سینه‌چاک کوچولوت تو طوطی بددهن در موردت بلغور می‌کردن باورم می‌شه. به نظر من که اصلاً شبیه دزد نیستی، دیگامز. تو یه عوضی حقه‌بازی، یه شیاد لاف‌زن.»

مالچ یکدستش را جلوی صورتش گرفت و خمیازه کشید.

آرتمیس وقتی داغ زدنش تمام شده بود، دوباره برگشته بود توی ربات بی‌شکلش و حالا که توی این پبله‌ی چسبناک هیچ کاری جز فکر کردن نداشت می‌توانست شاهد بقایای شخصیت لت‌وپارش باشد که داشت از دست می‌رفت. طلسمی که روی گردنش بود اراده‌اش را محکم در چنگ گرفته بود، هرچند فعلاً می‌توانست فکر کند و حرف بزند، ولی برای این کارها باید خیلی تلاش می‌کرد و حدس می‌زد در حال حاضر فقط عملکردهای جنینی‌اش را داشته باشد چون ترنبال هنوز هیچ دستور خاصی به او نداده بود. وقتی دستورها ابلاغ می‌شدند، دیگر قدرت مخالفت با آن‌ها را نداشت.

آرتمیس فکر کرد: ترنبال می‌تونه دستور بده هر کاری که می‌خواد بکنم.

فعلاً آرتمیس می‌توانست از پشت ژل که همه‌چیز را کج و معوج و بدشکل نشان می‌داد رگبای را ببیند که برای مالچ دست گرفته است و فکر کرد شاید بد نباشد او هم وارد بحث شود.

حرف زدن از توی ژل کار خیلی سختی بود و باید کلمات را با دندان‌های به هم کلید شده ادا می‌کرد، تا ژل وارد دهانش نشود ولی درعین حال بتواند ارتعاش گلویش را بگیرد.

آرتمیس گفت: «آقای رگبای، سلام.» ربات بی‌شکل بلندگویی از خودش درآورد و ارتعاش‌ها را به کلمات تبدیل کرد.

رگبای گفت: «هی، نگاه کنین. برده داره حرف می‌زنه. چی می‌خوای خاکی؟ یه شوک کوچولو، آره. همینو می‌خوای؟»

آرتمیس فهمید بحث روشنفکرانه‌ی سطح بالا با این موجود جواب نمی‌دهد و تصمیم گرفت یک‌راست برود سراغ توهین مستقیم.

- می‌خوای بری حمام، دورف. بو می‌دی.

رگبای هم بدش نمی‌آمد که کمی تفریح کند.

- هی، درست مثل یه جنگ لفظی بزرگ سالانه‌ی واقعی. می‌دونی که محافظ شخصیت نمی‌تونه کاری برات بکنه؟

اگر باتلر مجهز به لیزر تخم چشم بود، باب رگبای حالا درت توی جمجمه‌اش دوتا سوراخ داشت.

باتلر فکر کرد، می‌خوای چه کار کنی، آرتمیس؟ این‌طوری توهین کردن روش تو نیست.

آرتمیس ادامه داد: «واسه خلاص شدن از بوی تو احتیاجی به محافظ شخصیم نیست، رگبای. فقط یه سطل آب و یه بُرس سیمی کافیه.»

رگبای گفت: «مسخره.» گرچه حالا کمی کم‌تر از قبل خوشحال بود.

آرتمیس گفت: «باکمی ضدعقونی‌کننده، تا میکروب‌ها نتونن پخش بشن.»

رگبای گفت: «یه جور قارچ دارم. یه بیماری جدیه و اگه تو بگیری حسابی حالت جا می‌آد.»

آرتمیس گفت: «آخ، بیچاره. حالا دورف گنده‌ی خشن مون همه‌جاش داره می‌خاره؟»

رگبای جوش آورد. گفت: «نه اون قدر که تو می‌خاری.» و به ربات دستور داد توی محفظه‌اش جریان برق برقرار کند.

آرتمیس موردحمله‌ی چند صاعقه‌ی سفید قرار گرفت. اولش لحظه‌ای مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای که دست یک بچه باشد دست‌وپاهایش بالا و پایین پریدند، بعد آرام گرفت و بی‌هوش توی ژل معلق ماند.

رگبای خندید: «دیگه بانمک نیستی، نه؟»

باتلر غُرغُر کرد، که چون تهدیدآمیز بودند بلندگوهای رباتش مثل صدای خش‌خش یک دستگاه، ترجمه‌اش کردند، بعد شروع کرد به فشار دادن. با هر ضربه‌ای که می‌زد ژل فقط کمی کش می‌آمد، ولی بالاخره توانست کاری کند که ژل متورم شود و صدایی از خودش درآورد که انگار قلقلکش داده‌اند.

رگبای گفت: «همه تون واقعاً بامزه‌این.» و گذاشت باتلر چنددقیقه‌ای خودش را خسته کند، تا این که حوصله‌اش سر رفت و به مرد محافظ شوک وارد کرد. البته نتوانست آدمیزاد گنده را از پا بیندازد، فقط کمی آرامش کرد.

رگبای خوشحال گفت: «این از این دوتا. بعدی کیه؟»

مالچ گفت: «من، بعدی منم.»

باب رگبای برگشت تا مالچ دیگامز را پیدا کند، که دید مثل یک توپ خودش را گرد کرده و پشتش را مستقیم به طرفش گرفته است. پشت مالچ با چیزی پوشیده نشده بود، یا، به بیانی دیگر، برهنه بود و این یعنی دردسر.

رگبای، از آنجاکه خودش هم دورف بود و مشترک مجله‌ی ماهیانه‌ی بادها به کجا می‌وزند، فهمید که دقیقاً چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد.

نفس عمیقی کشید و گفت: «فایده نداره.» باید به دیگامز شوک وارد می‌کرد، خودش می‌دانست؛ ولی حیف بود سرگرمی با این جالبی را از دست بدهد. اگر اوضاع از دستش خارج می‌شد می‌توانست دکمه را فشار دهد، تا اون موقع، کمی تماشا کردن ضرری نداشت، فقط به موقع یادش آمد و دکمه‌ی ضبط دوربین را زد تا اگر سروان خواست، بعداً تماشا کند: «زود باش، اگه واقعاً بتونی از اون تو دریایی، منم مال خودمو در اختیارت می‌ذارم که یه لگد بهش بزنی.»

مالچ جواب نداد؛ نفس کشیدن داخل ژل خیلی سخت بود و حیف بود که انرژی بارزشش را برای توهین کردن به باب رگبای هدر بدهد. به جای آن دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرد و به روده‌ی بزرگش، که مثل یک بادکنک ماری خیلی بزرگ بادکرده بود، فشار آورد.

رگبای داد زد: «بیا، مالچ! باعث افتخار هم نوع‌هات شو. خودت که می‌دونی، پنج دقیقه نشده رو شبکه است.»

اولین حباب‌هایی که خارج شدند اندازه‌ی یک طالبی بودند. بین دورف‌های تونل کن حباب‌هایی به این اندازه معروف بودند به چوب‌پنبه‌ای و برمی‌گشت به دورانی که سر بطری‌ها را با چوب‌پنبه می‌بستند. معمولاً چوب‌پنبه‌ها اول می‌آمدند تا راه را برای جریان اصلی باز کنند.

باب رگبای گفت: «خوبه، اندازه‌ی چوب‌پنبه‌ها ت خیلی خوبه.»

وقتی چوب‌پنبه‌ها از مالچ خارج شدند، پشت سرش سیلی از حباب‌های کوچک‌تر راه افتادند که با سرعتی معمولی وارد ژل می‌شدند، برای همین ژل ربات فوری متوقفشان می‌کرد.

بای، در حقیقت کمی ناامیدانه، گفت: «همین؟ همین‌ها رو داشتی؟»

ولی این تمام آن چیزی نبود که مالچ داشتو صد مدل مختلف حباب فوری پشت سرش بیرون آمدند، بعضی‌ها کروی، بعضی بیضی و رگبای حاضر بود قسم بخورد که مکعبی هم دید.

رگبای گفت: «حالا دیگه داری خودنمایی می‌کنی!»

حباب‌ها همان‌طور در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف آمدند. بعضی شفاف بودند. بعضی به‌طور مشکوکی تیره و چندتایی هم کمی گازدار که وقتی به ژل برخورد کردند ترق ترق صدا دادند.

ربات باحالتی عصبی سروصدا کرد و وقتی طیف‌سنج سر خودش به‌شدت تلاش کرد تا عناصر تشکیل‌دهنده‌ی گاز را تجزیه و تحلیل کند، قلب فلزی سخت‌افزارش نارنجی‌رنگ شد.

باب همان‌طور که انگشتش را بالای دکمه‌ی شوک برقی نگه‌داشته بود گفت: «نه، اینو تا حالا ندیده بودم.»

حباب‌ها هنوز داشتند می‌آمدند و ربات بی‌شکل را دو برابر اندازه‌ی اصلی‌اش باد کردند. اکتاو سروصدای ربات بالا رفت تا جایی که ظروف شیشه‌ای اطراف را شکست و بازهم بالاتر رفت تا به طول‌موج فراصوتی رسید، آن‌قدر بالا که آدمیزادها و جن و پری‌ها قادر به شنیدنش نبودند.

باب فکر کرد، سروصدا تموم شد. این یعنی خطر گذشت.

چه نتیجه‌ی اشتباهی.

مالچ حالا به خاطر حباب‌ها درست دیده نمی‌شد و هیکلش از پشت سطح منحنی آن‌ها تاب‌دار و شکسته دیده می‌شد. ولی بازهم همین‌طور حباب آمد. مالچ مانند ماشین دلقک‌هایی شده بود که از داخلش همین‌طور آدم بیرون می‌آید آن‌قدر که اصلاً با قوانین فیزیک جور در نمی‌آید. ربات بی‌شکل تا حداکثر اندازه‌اش کش آمد و به خاطر فشار، سطحش دانه‌دانه شد و همان‌جا سر جای خودش شروع کرد به بالا و پایین رفتن و از منافذش گاز دودآلود مرموزی بیرون زد.

باب رگبای گفت: «خب، مالچ، خیلی خوب بود.» و با اکراه دکمه‌ی شوک را فشار داد که بعد معلوم شد چه کار اشتباهی کرد. حتی ربات بی‌شکل هم سعی کرد از اجرای فرمان خودداری کند، ولی رگبای پافشاری کرد و دوباره و دوباره دکمه را فشار داد تا این که از دو برجستگی‌ای که روی قلب فلزی‌اش بود جرقه‌های آشنایی زده شد.

حتی یک دانشجوی روز اولی شیمی هم می‌توانست به رگبای بگوید که هیچ‌وقت کنار یک گاز مشکوک، جرقه تولید نکند. متأسفانه در اطراف رگبای هیچ دانشجوی روز اولی شیمی نبود، برای همین وقتی دید گازی که از مالچ دیگامز بیرون می‌آید آتش گرفت، حسابی تعجب کرد. حباب‌ها یک بعد از دیگری، مثل زنجیر به دنبال هم منفجر شدند. ربات باد کرد و پاره شد و ژلی که توپش بود بیرون ریخت. ژل از روی زمین به طرف سقف خیز برداشت و چند بار بالا و پایین رفت، بعد توی سلول غلت خورد و مثل تایر بزرگی از روی رگبای رد شد. این مهر تأییدی بود بر طراحی و استانداردهای فلی که ربات بی‌شکلش حتی تحت شرایط حاد هم انسجامش را حفظ می‌کند. ربات، ژل را از قسمت‌هایی که سوخته نبود منتقل کرد به محل‌های از بین رفته و به آن‌ها پیوند زد.

رگبای بهت‌زده کف سلول ولو شد و ربات را تماشا کرد که مرتعش و نفس‌نفس رنان کنار دریچه افتاد تا استراحت کند. ربات برای مواردی مانند این، فرمان دیرینه‌ای برای حفاظت از خود داشت که ترنبال به فکرش نرسیده بود آن را لغو کند: هر وقت ثابت شد نمونه‌ی جمع شده توسط یکی از ربات‌های بی‌شکل برای سیستم ربات خطرناک است، سوژه باید فوری دفع شود. و این دورف تلخ‌زبان هم که قطعاً خطرناک بود، برای همین ربات بی‌شکل صدمه‌دیده، مالچ دیگامز را انداخت کف سیاه شده‌ی سلول، دیگامز هم درحالی که دود از او بلند می‌شد، همان‌جا ولو شد.

فقط زیر لب گفت: «نباید اون کاری موش آبی رو می‌خورد.» و از حال رفت.

باب رگبای زودتر حالش خوب شد. گفت: «حالا این شد چیزی.»

و یک قلمبه ژل سوخته را تف کرد: «اومدی بیرون، لعنت به من اگه بگم نه، پس طبق قوانین باید روی حرفی که زدم بایستم.»

رگبای پشتش را به مالچ بی‌هوش کرد، ولی واکنشی ندید.

گفت: «نمی‌زنی؟ خب، بعد نگی از زیرش دررفتم.»

صدایی از پشت سرش گفت: «هی، صبر کن، من به جاش می‌زنم.»

باب درست وقتی سرش را برگرداند که دید یک چکمه‌ی غول‌آسا دارد به طرف پشتش می‌آید، پشت سر چکمه هم یک کله‌ی عصبانی بود که به خاطر فاصله‌ی کم باب با او کمی تار دیده می‌شد، بی‌بروبرگرد متعلق به باتلر آدمیزاد بود.

مالچ هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که واقعاً بتواند از شکم ربات بی‌شکل بیرون بیاید، ولی امیدوار بود چنددقیقه‌ای حواس باب رگبای را پرت کند تا فلی بتواند یکی از نقشه‌های فنی نابغه‌اش را پیاده کند.

و این دقیقاً همان اتفاقی بود که افتاد. وقتی رگبای سرگرم تماشای آکروبات‌بازی‌های معده‌ی رفیق دورفش بود، فلی داشت مغز رباتی را که آرتمیس از محل برخورد برداشته بود، بامغز ربات خودش منطبق می‌کرد. در آزمایشگاه ده ثانیه بیش‌تر برایش طول نمی‌کشید این ارتباط را برقرار کند و با فرستادن یک سری رمز، دستورالعمل‌های جدید مدار کنترل دزدیده‌شده را مسدود کند، ولی این‌طوری معلق توی یک ربات بی‌شکل، دست‌کم نیم دقیقه‌ای از سنتور زمان برد. به‌محض این که چراغ بازخوانش سبز شد، فلی با ربات‌هایی که باقی‌مانده بودند، شبکه‌ای تشکیل داد و به آن‌ها فرمان ابطال داد.

نیم ثانیه بعد، جولیت و فلی روی زمین افتادند، درحالی که اشک توی چشم‌هایشان جمع شده بود و ژل توی گلویشان. آرتمیس هنوز به خاطر شوک برقی، بی‌هوش و بی‌حرکت افتاده بود. باتلر هجومی و تف‌کنان، روی پاهایش پایین آمد.

باب رگبای بیچاره هیچ شانسی نداشت، نه این که باتلر خیلی لت‌وپارش کرد، نه. تنها کاری که کرد یک لگد بود، بعد ترس شدید خود دورف بود که گرفتش و مستقیم پرتش کرد لب یک‌تخت دیواری فلزی. در کمال تعجب با ناله‌ای که مثل صدای بچه‌ها بود، افتاد و از حال رفت.

باتلر فوری برگشت طرف آرتمیس و نبضش را گرفت.

جولیت دولا شد تا ببیند حال مالچ چه طور است و پرسید: «قلب آرتمیس چه طوره؟»

برادرش گفت: «می‌زنه، همینو می‌تونم بگم. باید سریع ببریمش به اون سفینه‌ی بیمارستان. مالچ هم همین‌طور.»

دورف سرفه‌ای کرد و زیر لب چیزهایی در مورد نوشابه با کیک پنیر گفت.

جولیت گفت: «منظورت نوشابه‌ی کیک پنیره؟ یا نوشابه با کیک پنیر؟»

بعد برگشت و به برادرش نگاه کرد: «شاید داره هذیون می‌گه، نمی‌شه فهمید.»

باتلر اسلحه‌ی باب رگبای را از کمر بندش برداشت و بعد بلندش کرد و انداختش روی پشت پهن فلی.

-خب، برنامه اینه. آرتمیس و مالچ رو می‌بریم درمانگاه غواص بعد اگه لازم شد خودم می‌رم دنبال هالی و پیداش می‌کنم.

سر جولیت کمی عقب رفت: «ولی فلی می‌تونه خودش...»

باتلر فریاد زد: «زود باش. سریع برو. نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم.»

-باشه. ولی اگه تا پنج دقیقه بعدش نیای پیش‌مون، می‌آم دنبالت.

باتلر گفت: «ممنون می‌شم.» بعد مالچ را پشت فلی نشاند و بعد هم آرتمیس بی‌هوش را.

- اگه سر راهت سربازی هم پیدا کردی و با خودت آوردی که عالی می‌شه.

فلی همان‌طور که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا چیزی را که پشتش بود بو نکند، گفت: «سرباز توی یه سفینه‌ی بیمارستانی؟ مگه این که شانس بیاری.»

زبان مالچ از توی دهانش آویزان شد و روی گردن سنتور افتاد. مالچ زبانش را روی گردن سنتور کشید و آهسته گفت: «به. اسب. چه خوشمزه.»

فلی باحالتی عصبی به جولیت گفت: «بریم دیگه. زود باش.»

آمبولانس در مقایسه با زیرآب‌پیمای غول‌پیکر که بالای سرشان بود، سفینه‌ی کوچکی بود. آمبولانس از دوطبقه تشکیل شده بود: طبقه‌ی اول پایین که درمانگاه و سلول بود و بالای راه‌پله‌ی مارپیچ هم که طبقه‌ی بالا بود، عرشه و اتاقکی برای خلبان قرار داشت. غیر از چندتایی سوراخ سنبه برای وسایل و چیزهای باز یافتی، دیگر چیزی نبود. از شانس باتلر و بقیه، ناف راهی که سفینه را به بیمارستان متصل می‌کرد در طبقه‌ی زیری بود. چینگ میلی داشت توی ناف‌راه را نگاه می‌کرد، معلوم بود منتظر هالی است که با دیو جادوگر برگردد.

وقتی گروه، گابلین را سر راهشان کنار دریچه‌ی خروج دیدند، جولیت زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم، بذار کمکت کنم.» باتلر که آرتمیس و مالچ را پشت فلی نگه‌داشته بود تا نیفتند – زیاد نگران باب رگبای نبود – گفت: «خیله خوب، بزنی خودتو لت‌وپار کن. یا شاید هم باید بگم، اونو لت‌وپار کن.»

جولیت از آنجاکه کشتی لوچا کار می‌کرد نمی‌توانست فقط بدود طرف چینگ میلی و با یک‌مشت بی‌هوشش کند، بلکه باید کمی نمایشی کار می‌کرد.

جولیت باحالت مسخره‌ای گریه‌کنان توی راهرو دوید.

– آقای گابلین، کمکم کنید. نجاتم بدین.

چینگ انگشت‌هایش را از جای گازهایی که روی جمجمه‌اش بود و همیشه در حال خاراندنشان بود برداشت، که این یعنی هنوز زخم‌ها درست خوب نشده بودند.

– ام... از چی نجات تون بدم؟

جولیت آب بینی‌اش را بالا کشید: «یه گابلین گنده‌ی بدترکیب می‌خواد نذاره ما از سفینه بریم بیرون.»

میلی دستش را به طرف اسلحه‌اش برد: «یعنی چی؟»

– یه گابلین گنده‌ی بدترکیب که روی سرش زخم‌های چرکی داره.

چینگ تخم چشم‌هایش را لیس زد: «چی؟ زخم چرکی؟ هی، وایسا ببینم...»

جولیت گفت: «چه عجب!» و مثل یک پاتیناژ باز چرخ زد و با حلقه‌ی یشم مخصوصش محکم چینگ میلی را زد. چینگ تلوتلو خورد و توی مجرای ناف راه افتاد و از آنجا لیز خورد پایین. جولیت اسلحه‌اش را قبل از این که روی عرشه بیفتد، توی هوا گرفت.

– اینم یکی دیگه.

باتلر فلی را از کنار جولیت رد کرد و گفت: «نمی‌تونستی فقط یکی بزنی تو سرش؟ اوه، کمکم کنین من یه دخترم. تو دیگه چه جور زن امروزی‌ای هستی؟»

جولیت گفت: «یه باهوشش. فرصت نکرد حتی یه تیر بزنه.»

باتلر تحت تأثیر قرار نگرفت: «اصلاً نباید فرصت می‌کرد دست‌شو به‌طرف اسلحه‌اش ببره. دفعه‌ی دیگه، فقط می‌زنیش. شانس آوردی که با توپ‌های اتیشی‌اش نزدت.»

فلی همان‌طور که پرده‌ی رشته‌رشته‌ای را کنار می‌زد که به نظر می‌رسید به مواد ضدعفونی‌کننده آغشته شده و به دالان ناف راه باز می‌شد، گفت: «وای نه. نزدیک ناف‌راه نباید تیراندازی بشه. این درواقع یه لوله‌ی پرفشاره با ترکیبی از اکسیژن و هلیوم، به خاطر فشار آب، اکسیژنش خیلی زیاده. یه جرقه اینجا بزنین، اول منفجر می‌شیم، بعد دالان پاره می‌شه و زیر فشار اقیانوس له می‌شیم.»

همه یکی‌یکی وارد ناف‌راه شدند. واقعاً که بنای شگفت‌انگیزی بود. یک لوله‌ی دوپوسته از جنس پلاستیک فوق مقاوم شفاف، که با پوششی از توری فلزی هشت‌ضلعی محکم‌تر شده بود. تلمبه‌های هوا با صدای بلند در طول لوله کار می‌کردند و مدارهای نور موجودات آب‌های عمیق را به‌طرف خود جذب کرده بودند، از جمله ماهی مرکب غول‌پیکر آرتمیس، که خودش را دور دهانه‌ی اصلی ناف‌راه پیچانده بود و داشت با نوکش توری فلزی را می‌جوید. دندان‌های تیز مکنده‌های کوچکش پلاستیک را خش انداخته بودند و خطوطی بلند روی آن به وجود آورده بودند.

فلی با خیال راحت گفت: «نگران نباشین. نمی‌تونه بیاد تو. شاید هزارتا آزمایش تعیین تنش کردیم.»

جولیت که نگرانی‌اش قابل‌درک بود، گفت: «با یه ماهی مرکب غول‌پیکر واقعی؟»

فلی گفت: «نه.»

– پس فقط با رایانه آزمایش کردین، آره؟

به فلی برخورد: «معلومه که نه. از یه ماهی مرکب معمولی استفاده کردیم و یه نمونه‌ی کوچیک ناف‌راه. خیلی خوب پیش می‌رفت تا این که یکی از دورف‌های دستیار آزمایشگاهم هوس ماهی مرکب کرد.»

جولیت به خودش لرزید: «نمی‌دونم چرا این‌قدر به ماهی‌های مرکب بزرگ حساسم.»

فلی با یورتمه از کنارش گذشت و گفت: «نه ما نیستیم.»

دالان، پنجاه متر طول داشت و شیب خفیفی در هر دو انتهایش بود. مسیر زیر پایشان با ماده‌ی تقریباً چسبناکی پوشیده شده بود تا جلوی جرقه‌های اتفاقی را بگیرد و چندین بمب پخش‌کننده‌ی مواد اطفاء حریق بافاصله‌های منظم نصب‌شده بود که در صورت ایجاد حریق به‌طور خودکار لوله را با پودر می‌پوشاندند.

فلی به یکی از بمب‌های اطفاء حریق اشاره کرد و گفت: «در کمال صداقت باید بگم که، اینا فقط برای نمایشه. اگه فقط یه جرقه‌ی کوچیک این جا زده بشه، حتی اون ماهی مرکبه هم جون سالم به در نمی‌بره.»

همه وارد ناف‌راه شدند و سرمای اقیانوس را که از دیوارها ساطع می‌شد احساس کردند و هوای پر از اکسیژن‌گزنه را استنشاق کردند. سفینه‌ی بیمارستانی غواص چهار طبقه‌ی بلند داشت، با دیوارهای منحنی پر از پنجره‌های چراغ‌دار روشن، که به‌وسیله‌ی ده دوازده‌تایی لنگر بزرگ به‌اندازه اتوبوس، کف دریا ثابت‌شده بود. ناف‌راه به چندین لنگرگاه وصل شده بودند و هیکل‌های سایه‌واری را می‌شد دید که از میان آن‌ها به‌زور خودشان را می‌کشیدند و از سفینه‌هایشان به‌طرف بیمارستان می‌رفتند. واقعاً که صحنه‌ی دلگیر و وهم‌آلودی بود.

فلی جلو می‌رفت و روی کمرش آرتمیس، مالچ و باب رگبای را که خروپف می‌کرد، گذاشته بود و مرتب غر می‌زد: «سنتورها سواری نمی‌دن. فقط چون بدن مون شبیه اسبه معنیش این نیست که خلق‌وخوی اسب‌ها رو داشته باشیم. واقعاً که تحقیرآمیزه.» نه جولیت و نه باتلر، اعتنا نمی‌کردند. در حال حاضر داشتند از محل خطرناکی رد می‌شدند و اگر باکسی روبه‌رو می‌شدند باید فوری از پا درش می‌آوردند، یا اینجا قبر آبی همه‌شان می‌شد.

روی پشت فلی، آرتمیس ناله‌ای کرد. و تکان خورد. باتلر شانه‌اش را مالید: «فعلاً بخواب، مرد جوان. نباید حالا بیدار بشی.» باتلر هرقدر هم که برای توانایی‌های آرتمیس احترام قائل بود، بازهم نمی‌توانست فکر کند که چه طور می‌خواهد در این شرایط کمک کند، به‌خصوص با این طلسم سیاهی که روی گردنش بود.

دوسوم راه را رفته بودند که دریچه‌ی بیمارستان بالا رفت و باز شد و هالی و شماره یک که پشت سرش می‌آمد، از آن بیرون آمدند.

در چشم‌های هالی هیچ احساسی دیده نمی‌شد، و در کمال خونسردی موقعیت را ارزیابی کرد و نیوترینواش را از جلد بیرون کشید و سریع به سمت پیشانی باتلر نشانه گرفت. حالت چهره‌اش طوری بود که انگار می‌خواهد توی یک بازار مکاره دارتش را به هدف بزند.

صدای ترنبال از پشت سر باتلر گفت: «نه، سروان شورت. تیراندازی اینجا نه.»

ترنبال دم در ورودی آمبولانس ایستاده بود و طبق معمول، یونیکس یک‌طرفش بود و آرت سول هم آن‌طرفش در حال پرواز.

جولیت عقب دار بود. به برادرش گفت: «دزد دریایی خوش خیال مونه، با احمق‌های الکی خوشش. فکر کنم بدون اسلحه هم شرایطمون کاملاً خوبه. برم حالی‌شون کنم با کی طرفن؟»

باتلر دوتا انگشتش را بالا گرفت. صبر کن.

این سناریو برای هر محافظ شخصی‌ای هولناک بود: که وسط یک لوله‌ی شفاف گیر کرده باشند، آن‌هم چند کیلومتر زیر اقیانوس؛ یک گروه جنایتکار فراری هم یک‌طرفشان باشد و طرف دیگرشان یک افسر پلیس طلسم شده ولی بسیار ماهر.

شماره یک بیچاره مانده بود که این دیگر چه نمایشی است که واردش شده.

– هالی، چه خبره؟ اینم یکی از ماجراجویی‌هاته؟ می‌خوای منم دخل یکی رو بیارم؟

هالی همان‌طور خونسرد منتظر فرمان ایستاد. ولی باتلر شنید شماره یک چه گفت.

– جادو نه، شماره یک. یه جرقه می‌تونه تمام این دم و دستگاو بفرسته هوا.

شماره یک آه بلندی کشید.

– شماها هیچ‌وقت نمی‌تونین برین پیک‌نیک؟ همیشه باید انفجار و این‌طور چیزها باشه؟

آرتمیس دوباره ناله کرد. بعد، از پشت سر مالچ لیز خورد و از پشت فلی افتاد پایین.

ترنبال همان‌طور که در چهارچوب در شاتل آمبولانس دزدی ایستاده بود و توی ناف‌راه به باتلر نگاه می‌کرد، فکر کرد در دسته‌ی ورق‌هایش چند تا کارت علامت‌دار دارد.

ترنبال گفت: «آه، نابغه‌ی کوچولومون بیدار شد. این بازی مونو جالب می‌کنه.»

باتلر کمی یک‌وری شد تا خودش را هدف کوچک‌تری کند. در این درگیری نباید از اسلحه‌ی گرم استفاده می‌کردند، ولی از اسلحه‌ی سرد که می‌توانستند.

به شماره یک گفت: «برگرد تو. برو تو و دریچه‌رو ببند.»

دیو جادوگر روی شانه‌ی هالی زد: «باید برم تو، هالی؟ بهترین کار همینه؟»

هالی جواب نداد، ولی وقتی شماره یک هالی را لمس کرد، طلسمی را احساس کرد که مثل انگل به ذهنش چنگ انداخته بود. به نظر شماره یک رنگش ارغوانی و اهریمنانه آمد و یک‌جورهایی هم آگاه. در تخیل او، طلسم خزنده روی ذهن هالی چنبره زده بود و به‌طرف او خرخر می‌کرد و می‌خواست با نیش‌های زهردارش گازش بگیرد.

شماره یک گفت: «وای!»

و فکر کرد، می‌تونم طلسم رو باطل کنم. ولی برای این که مغزش صدمه نبینم باید خیلی ظریف کارکنم، جرقه هم که حتماً داره.

شماره یک آرام یک قدم عقب رفت، ولی هالی سریع او را دور زد و با کف دستش به مکانیسم در کوبید و آن را بست که تا هر وقت می‌خواهد کارشان طول بکشد، جن و پری‌ای وارد نشود که احتمالاً مدتی طولانی هم بود.

ترنبال گفت: «نمی‌تونی فرار کنی، آقای دیو جوان. من جادوی شما رو لازم دارم.»

شماره یک فکر کرد، جادوی من. خیلی کارها هست که من می‌تونم بکنم، آره. هیپنوتیزم که جرقه نداره.

دیو جادوگر با صدایی که چندین لایه جادو داشت، گفت: «به من گوش بده، هالی. تو چشم‌هام نگاه کن.»

متأسفانه فقط توانست همین‌ها را بگوید چون هالی با یک حرکت کاراته‌ای کنار دستش دقیقاً زد به فاصله‌ی بین زره بدن و گردن شماره یک، یعنی درست توی نایش. دیو با نفس‌های بریده روی زمین افتاد.

ترنبال با بدجنسی خندید و گفت: «طلسم، دخل هیپنوتیزم رو آورد.»

باتلر سعی کرد زیاد توجهی به این اوضاع و احوال حاد نکند، مثلاً به این گاز قابل اشتعالی که داشتند تنفس می‌کردند یا ماهی مرکب غول‌پیکر که از پشت لوله‌ی ناف‌راه به‌طور خصمانه‌ای نگاهش می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگار در یک دعوی خیابانی معمولی است.

شاید ده یا دوازده دفعه تا حالا تو این وضعیت‌ها بودم. بی برو و برگرد بهمون حمله می‌کنن، ولی من و جولیت از پس بیش‌تر از اینم برمی‌آیم. هالی هم می‌تونه بجنگه، ولی هیپنوتیزم شده و همین‌گندش می‌کنه. چرا ترنبال با اینکه فقط یه گنوم و یه اسپریت کنارش هست، این قدر از خودش مطمئنه؟

باتلر گفت: «آماده‌ای، خواهر؟»

– امر بفرمایید.

– من می‌رم سراغ ترنبال و دوستاش. تو جلوی هالی رو بگیر، ولی اگه می‌تونی آسیبی بهش نرسون.

– باشه، برادر.

فلی با صدایی که سعی می‌کرد نگرانی‌اش معلوم نشود، گفت: «من چه کار کنم؟»

– بمون پیش آرتمیس و مالچ. مواظبتون باش.

ستور مثل تمام موقعیت‌های خشونت‌آمیزی که قبلاً پیش آمده بود کاملاً احساس درماندگی کرد.

– باشه، باتلر. می‌تونی روم حساب کنی.

باتلر و جولیت هر کدام به طرفی برگشتند و همان‌طور که از کنار هم می‌گذشتند، خیلی آرام دست‌های هم را لمس کردند.

- مواظب باش. هالی سریعه.

- تو هم همین‌طور. اصلاً به این یارو ترنبال اعتماد ندارم.

هردوی این جملات به‌زودی به تحقق می‌پیوستند. متأسفانه باتلر نقشه‌ی حمله‌شان را بدون اطلاع از دو موضوع کاملاً حیاتی پی‌ریزی کرد. اول‌ازهمه این که هالی هیپنوتیزم نشده بود، بلکه با طلسم سحر شده بود و برعکس هیپنوتیزم که فرد را کند می‌کند، طلسم به‌هیچ‌عنوان این‌طور نیست. درواقع، به قربانیان نیروی حیات بسیار بیش‌تری نسبت به آنچه در حالت عادی دارند می‌دهد، برای همین هم کسانی که مدتی طولانی طلسم بودند نباید زیاد هیجان‌زده می‌شدند و گرنه عملاً خودشان را نابود می‌کردند. دومین موضوعی که باتلر از آن اطلاع نداشت این واقعیت بود که ترنبال از قبل پیش‌بینی کرده بود که احتمالاً سر راهش که از ناف‌راه می‌گذرد، درگیری داشته باشد برای همین کاملاً مسلح بود.

باتلرها در عوض چند ثانیه از هم دور شدند. جولیت با حداکثر سرعت به‌طرف هالی دوید، دیگر از نمایش‌های کشتی خبری نبود؛ هالی رقیبی جدی و خطرناک بود. رقیب خطرناک بی‌تفاوت، با دست‌های آویزان دو طرفش ایستاده بود و منتظر آخرین لحظه‌ی ممکن بود، بعد یک‌دفعه دولا شد، آن‌قدر سریع که انگار روحی از بالای جایی که ایستاده بود افتاد رویش و پاهای جولیت را از زیرش کشید. سر جولیت محکم کف زمین خورد و تا آمد دیدش واضح شود، هالی روی سینه‌اش بود و نیوترینواش را روی سرش گذاشته بود.

جولیت همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «جرقه نه. جرقه نه.»

هالی با صدای خفه‌ای تکرار کرد: «جرقه نه.» ولوله‌ی اسلحه‌اش را فروکرد توی لباس چسبان شاهزاده یشمی جولیت و ماشه را کشید. تمام بدن جولیت یک آن منقبض شد و بعد، از حال رفت.

جرقه‌ای زده نشد.

آن‌طرف دالان، باتلر چندان با شور و شوق ندوید. اگر اوضاع همان‌طوری بود که به نظر می‌رسید، به‌راحتی می‌توانست ترنبال و نوچه‌های اجنه‌ی کوچولوش را شکست بدهد. احتمالاً فقط با دویدنی تهدیدآمیز به طرفشان می‌ترسیدند و پا به فرار می‌گذاشتند.

ترنبال به نظر کمی عصبی می‌آمد، ولی به‌هیچ‌عنوان نترسیده بود.

-آقای باتلر، شما که خدمتکار یه برنامه‌ریز بزرگ هستین، به فکرتون نرسیده که یه برنامه‌ریز بزرگ دیگه مثل من، ممکنه پیش‌بینی این لحظه، یا مشابه اینو کرده باشه؟

معهده‌ی باتلر تیر کشید. ترنبال مسلحه.

تنها چیزی که به فکر باتلر رسید، این بود که قبل از این که ترنبال فرصت کند با اسلحه‌اش هدف بگیرد، فاصله‌ی بین خودش و او را طی کند. تقریباً هم این کار را کرد، ولی در یک مبارزه، دویدن تقریباً همان قدر کارساز است که میله‌های پلاستیکی در یک مسابقه‌ی بافتنی.

ترنبال اسلحه‌ی کوتاه و کلفتش را از پشت‌بند کمرش بیرون کشید و هشت بار به سینه و سر باتلر تیر زد. چشم‌های مرد محافظ در حدقه برگشت عقب ولی شتاب حرکتش، او را جلو برد و ترنبال مجبور شد برای این که با او برخورد نکند سریع خودش را کنار بکشد. آرک سول و یونیکس زیاد خوش‌شانس نبودند. باتلر مثل شهاب‌سنگ روی‌شان افتاد و تا آخرین نفس هوا را از بدن‌هایشان خارج کرد و چند تا از دنده‌هایشان را شکست.

ترنبال که به نظر می‌رسید اصلاً نگران از دست دادن افرادش نیست، مثل وقتی که به تماشای گاو‌بازی در اسپانیا می‌رفت گفت: «آلی!»

ارتعاش حاصل از این برخوردها یکی از جعبه‌های پودر اطفاء حریق را روشن کرد و ناف‌راه پر از پودرهای سفید معلق شد.

ترنبال با اسلحه به طرف فلی نشانه گرفت، که سعی می‌کرد دست کم قیافه‌اش شجاع به نظر برسد، و این را خواند: «آه، بدون هوا چه وحشت‌انگیزه. هی، فلی، از اسلحه‌ام خوش می‌آد؟ توی اولین شورش گابلین‌ها برای کنترل گروهی، طراحی شده بود. کاملاً شیمیاییه. گلوله‌هاش با تارتاریک زولپیدم پر شده، بی‌هوش می‌کنه. فشار گاز باعث شلیکش می‌شه، با پوک‌های قابل حل. جرقه نداره. بعضی وقت‌ها فناوری قدیمی هم به درد می‌خوره.»

آرتمیس یک‌دفعه با نفس عمیقی ریه‌هایش را پر کرد، انگار که همین حالا به سطح اقیانوس آمده باشد.

– به به، نابغه‌مون هم به هوش اومد. پاشو، آرتمیس. بهت دستور می‌دم.

آرتمیس روی پاهایش ایستاد، سر و لباس‌هایش از گرد سفید پوشیده شده بود.

– لطفاً، این ستورو برام خفه کن.

یک دقیقه‌ی عذاب‌آور به این گذشت که آرتمیس سعی کرد دست‌هایش را دور گردن فلی گیر بیندازد، بعد با تمام قدرتی که در انگشت‌هایش داشت فشار داد، که اصلاً زیاد نبود. فلی بیش‌تر شرم‌منده شد تا خفه.

ترنبال قطره‌ی اشکی را از چشمش پاک کرد و گفت: «وای، چه قدر سرگرم‌کننده ست. ولی دیگه بسه، لیونور منتظره. بیا اینجا، آرتمیس، تو هم همین‌طور سروان شورت. دیوه رو هم بیار. باید تا مولد برق آمبولانس از کار نیفتاده، از اینجا بریم.»

آرتمیس و هالی مثل ربات همان کاری را که به آن‌ها گفته شد کردند. هالی یقه‌ی بلوز گشاد و بلند شماره یک بیچاره را که داشت نفس‌نفس می‌زد گرفت و کشید. آرتمیس هم بدون این که به فلی نگاه کند از کنارش رد شد. بیرون راهرو، ماهی‌ها و ماهی مرکب که از زندگی کسل‌کننده‌ی زیرآب خسته شده بودند با دقت زیاد این نمایش سرگرم‌کننده را دنبال می‌کردند.

یک‌دفعه ترنبال از بدعنقی‌اش خسته شد و گفت: «زود باشین دیگه، برده‌های عزیزم. پس اون سرعتی که بهش معروفین کجاست؟»

آرتمیس سرعتش را زیاد کرد و چنان چابکی‌ای از خودش نشان داد که هرکسی که می‌شناختش، باورش نمی‌شد.

ترنبال گفت: «آفرین، شاید نگهت داشتم، آرتمیس.»

پسرک آدمیزاد گفت: «چه خوب. وقتی دیدمش بهش میگم.»

ترنبال گیج گفت: «هان؟» که یک‌دفعه پسری که شبیه آرتمیس فاوُل بود با مشت زد تو شکمش.

پسر گفت: «باتلر، هزار دفعه اینو نشون آرتمیس داده. اون هیچ‌وقت گوش نمی‌کرد، ولی من کردم.»

ترنبال خواست چیزی بگوید، ولی نفسش بندآمده بود، تازه اگر هم‌نفس داشت، نمی‌دانست چه بگوید.

اوربون تند اسلحه‌ی ترنبال را از توی دستش قاپید و گفت: «چون من آرتمیس فاوُل نیستم، الف بدذات. من همون جوان رمانتیکی هستم که می‌دونست بالاخره یه روز نوبت اونم می‌شه، برای همین همیشه به حرف‌های باتلر گوش می‌کردم و حالا کاملاً آماده‌ام.»

ترنبال نفس عمیقی کشید تا این کلمه را بگوید: «چه طور؟»

– آرتمیس می‌دونست باید از نیروی طلسم فرار کنه، چون ذهن شو کنترل می‌کرد، ولی ذهن منو نه، برای همین، اون زیردست ابله‌تو تحریک کرد که بهش شوک وارد کنه، تا من ازاد بشم.

ترنبال روی شکمش دولا شد. مرحله‌ی پیشرفته‌ی آتلانتیس. بعد آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد و روبه‌هالی داد زد: «بکشش. پسره رو بکش.»

اوربون چرخید و اسلحه را به‌طرف هالی گرفت.

– خواهش می‌کنم، خانم عزیز. دست‌هامو مجبور نکن که برای اولین بار در زندگی‌ام کسی رو بکشم.

هالی، شماره یک را پرت کرد کنار و با تمام سرعت، زیگزاگی دوید. داد زد: «آرتمیس هیچ‌وقت نمی‌تونه تیراندازی کنه.»

اوربون شانه‌هایش را صاف نگه داشت و دست‌هایش را کشید و دست راستش را با دست چپش گرفت. آرتمیس و اوربون هر دو با هر دودست می‌توانستند کار کنند ولی، برعکس آرتمیس، اوربون روی دست راستش تسلط داشت. حرف‌های باتلر را که بارها تکرار کرده بود، به خاطر آورد.

دست‌تو به‌طرف هدف بگیر. نفس عمیق بکش و فشار بده.

اولین گلوله به گونه‌ی هالی خورد، دومی به پیشانی و سومی به شانه‌اش، که کمی طول کشید تا تو رفت. سرعت هالی باعث شد قبل از این که بدنش بی‌هوش شود و با صورت روی زمین بیفتد، نصف دیوار منحنی را بالا برود.

اوربون برگشت به طرف ترنبال که داشت پنهانی به طرفش می‌آمد: «سرجات وایسا، دیو کثیف.»

شماره یک که تازه نفسش برگشته بود، گفت: «هی!»

اوربون گفت: «معذرت می‌خوام، دیو مهربون. منظورم به این دشمن دزد دریایی‌ام بود.»

ترنبال با یک جور درماندگی گفت: «چهار، چهار چهار چهار.»

اوربون مثل قهرمان‌ها خنده‌ی غرورآمیزی کرد و گفت: «دیگه شانس نداری، ترنبال روت. تمام نقشه‌های شیطانی‌ت نقش بر آب شده. سرنوشت شوم تو بپذیر.»

صورت ترنبال کم‌کم بنفش شد، همان خصوصیت خانوادگی.

با تمام قدرت داد زد: «من اون دیو رو لازم دارم.» آب دهانش پخش شد روی لب‌هایش: «ردش کن بیاد اینجا وگرنه همه‌مون می‌میریم.»

-واسه تهدیدهای تو خالی دیگه خیلی دیره، دوست عزیزم. تو رودست خوردی. پس آروم وایسا تا رفیقم، این آقای اسب نجیب‌زاده، دست‌ها تو ببند.

ترنبال نفس عمیقی کشید و راست ایستاد.

- نه، هنوز یه کارت برنده‌ی دیگه دارم. آمبولانس مجهز به مواد منفجره ست. هدایت خودکارش داغون شده، مولد برقش هم خرابه و بهش اعتباری نیست، هرآن ممکنه جرقه بزنه. دیو رو بده به من، منم شاتل رو هدایت می‌کنم و می‌برمش پایین توی گودال، بعد با یکی از اون ربات‌های ژلی فرار می‌کنیم. به‌غیراز لیونور جا برای یکی دیگه هم هست. می‌تونم به‌جای شماره یک تورو ببرم.

فلی لب‌هایش را مکید.

- ام، فقط، نقشه‌ات یه مشکل کوچیک داره. من ربات‌ها رو از کار انداختم.

اوربون با عصبانیت به ترنبال گفت: «پس نقشه‌ات این بود. می‌خواستی هرچی رو که می‌خواهی برداری و بعد با یه انفجار، تمام شواهد و کف اقیانوس دفن کنی.»

ترنبال که یک‌دفعه آرام شده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت. همیشه می‌دانست بالاخره چنین روزی از راه می‌رسد.

به تایمیری که روی رایانه‌ی مچی‌اش بود نگاه کرد و گفت: «قبلاً که دقیق کار کرده، تا پنج دقیقه‌ی دیگه شاتل منفجر می‌شه و همه‌مون می‌میریم. با عرض معذرت، باید برم کنار تخت همسرم.»

ولی همسرش کمی نزدیک‌تر از جایی بود که انتظارش را داشت. لیونور کنار پرده‌ی نافراه ایستاده و به‌سختی به عصایش تکیه داده بود، صورتش زیر نور چراغ‌های کروی، رنگ‌پریده بود.

گفت: «ترنبال، چی شده؟» به‌سختی نفس می‌کشید، ولی هر دو چشمش باز و روشن بودند، روشن‌تر از تمام این مدتی که هم دیگر را می‌شناختند.

ترنبال دوید رفت کنارش و زیر بغلش را گرفت.

– عزیزم، تو باید بخوابی. همه چی به‌زودی روبه‌راه می‌شه.

لیونور یک‌دفعه با صدای بلند حرف زد، هیچ‌وقت با او این‌طوری صحبت نکرده بود.

– تو همین حالا گفתי سفینه منفجر می‌شه.

چشم‌های ترنبال از تعجب گشاد شدند همسر عزیزش تابه‌حال سرش داد نکشیده بود ولی لبخند ملایمی زد و گفت: «تا وقتی باهم باشیم، چه اهمیتی داره؟ حتی مرگ هم نمی‌تونه مارو از هم جدا کنه.»

معلوم نیست چه طور لیونور توانسته بود این‌طور راست، بایستد.

– من برای خواب ابدیم آماده‌ام، ترنبال. ولی تو جوانی، این مردم جوانند، و این، یه سفینه‌ی بیمارستانی نیست که ما کنارش لنگر انداختیم؟

– بله، بله، هست. ولی اینا دشمن‌های منن. اینا منو اذیت کردن.

ترنبال طلسم روی شستش را لیس زد، ولی لیونور حالا دیگر تحت کنترل او نبود.

لیونور گفت: «فکر کنم شاید تو بی‌تقصیر باشی، عزیزم، ولی من به خاطر عشق کور بودم و همیشه دوست داشتم، همیشه هم خواهم داشت.»

اوربون کم‌کم داشت نگران می‌شد. ثانیه‌ها داشتند به‌سرعت می‌گذشتند و اصلاً دلش نمی‌خواست دوستان عزیزش را در این انفجار از دست بدهد.

به لیونور گفت: «برید کنار، خانم. من باید این سفینه رو به اعماق گودال ببرم.»

لیونور عصایش را لرزان بلند کرد.

– نه. من تنها می‌رم. بیش‌ازحد روی این کره‌ی خاکی زندگی کردم، درحالی‌که چشم‌ها مو روی اتفاقاتی که در اطرافم می‌گذشت بسته بودم. همیشه عاشق خلبانی بودم، حالا دست‌کم می‌تونم به‌جایی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ممکنه، پرواز کنم.

لیونور به گونه‌ی خیس شوهرش بوسه زد و گفت: «بالاخره دوباره می‌تونم پرواز کنم، ترنبال.»

ترنبال بامحبت شانه‌های همسرش را گرفت.

– تو می‌تونی پرواز کنی، ولی حالا نه. این پرواز مرگه، من نمی‌تونم بدون تو باشم. تو نمی‌خوای دوباره مثل گذشته باشیم؟

لیونور خیلی راحت گفت: «اون دوران دیگه تموم شد. شاید اصلاً نباید هیچ وقت اتفاق می‌افتاد. حالا، باید بذاری برم، وگرنه مجبوری به‌زور جلو مو بگیری.»

این همان اتمام‌حجتی بود که ترنبال از لحظه‌ای که طلسم را روی گردن لیونور گذاشته بود وحشت داشت بشنود. داشت همسرش را از دست می‌داد و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. هیجانش روی صورتش تأثیر گذاشت و خط‌های عمیقی دور چشم‌هایش ایجاد کرد، انگار که بامداد نامرئی سیاهی آن‌ها را کشیده باشند.

لیونور گفت: «من باید برم، ترنبال.»

ترنبال گفت: «برو عزیزم، پرواز کن.» در آن لحظه به نظر می‌رسید او هم به پیری همسرش رسیده باشد.

– بذار این کارو به خاطر تو بکنم، شوهر عزیزم. بذار نجات بدم، مگه تو سال‌ها پیش، منو نجات ندادی؟

لیونور دوباره شوهرش را بوسید و از میان پرده رد شد.

ترنبال لحظه‌ای ایستاد. شانه‌هایش می‌لرزید و چانه‌اش افتاده بود، بعد خودش را جمع‌وجور کرد.

روبه اوریون کرد و با شست، آمبولانس را که پشتش بود نشان داد.

– من باید برم. لیونور نمی‌تونه تنهایی از پله‌ها بالا بره.

و بعد از گفتن جمله‌ای به این سادگی، رفت و دریچه را پشت سرش بست.

اوریون گفت: «ساده، ولی باوقار. چه زیبا از صحنه خارج شد.»

هردوی باتلرها بی‌هوش بودند، که البته این دست‌مایه‌ی کلی از متلک‌ها و خجالت کشیدن‌های بعدی شد، برای همین ندیدند که شاتل آمبولانس دزدی از ناف‌راه سفینه جدا شد و از بیمارستان فاصله گرفت، درحالی‌که لیونور و ترنبال به‌وضوح در کابین خلبانش دیده می‌شدند. بعد کاملاً از آن‌ها دور شدند و با قوس بلند زیبایی در اعماق گودال آتلانتیس پایین رفتند.

اوریون گفت: «اون زن واقعاً خلبانه. می‌تونم تصورشون کنم که حالا دست‌های هم دیگه رو گرفتن و شجاعانه لبخند می‌زنن.»

چند لحظه بعد، از اعماق گودال آتلانتیس آتشی جهنمی شعله‌ور شد، ولی انفجار خیلی سریع به وسیله‌ی میلیون‌ها تن آبی که اطرافش بود خاموش شد. گرچه، شوک ناشی از آن در طول دیوارهای گودال جریان پیدا کرد و مرجان‌های به قدمت چندین قرن را از جا کند و انتهای آزاد راهروی ناف‌راه را موج انداخت، درست مثل بچه‌ای که طناب‌بازی‌اش را تکان می‌دهد، و ماهی مرکب ترسان را برای کردن جایی امن فراری داد.

کسانی که توی لوله بودند، چه قهرمان و چه تبه‌کار، به هم خوردند و همگی به طرف در سفینه هجوم بردند، که درست چند لحظه قبل یکی از افسران فنی، حیرت‌زده از داخل بازش کرده بود. افسر، یک گنوم آبی خشن بود ولی وقتی با آدمیزاد غول‌پیکری که گردی سفید سرتاپایش را پوشانده بود روبه‌رو شد، مثل نوزاد اسپرت چنان جیغ تیزی کشید که تا آخر عمر باعث سرافکندگی‌اش شد.

افسر گنوم با جیغ گفته بود: «زامبی!» از شانسیش دوتا از رفقای همکارش توی اتاقک هوا پشت سرش بودند که بستن دهانشان، خرج سه هفته‌ی دسرشان را روی دستش گذاشت.

مؤخره

آرتمیس وقتی بیدار شد، هالی و فلی رویش خم شده بودند. هالی نگران بود ولی فلی طوری نگاهش می کرد که انگار دارد نمونه‌ی آزمایشگاهی‌اش را نگاه می کند.

آرتمیس فکر کرد، درد ندارم. حتماً به چیزی بهم دادن.

و بعد: بذار به خرده سربه سرش ون بذارم.

– آه، شاهزاده خانم. اسب نجیب زاده. خورشید از کدوم طرف طلوع کرده که شما هردو باهم این افتخارو به من دادین؟

هالی گفت: «دارویت. دوباره که شوالیه‌ی زره پوشه؟»

فلی گفت: «آره. آتلانتیس همینه. همین طور که پیشرفت می کنه امکان نداره پیش بینی کنی که بعدش چی پیش می آد. فکر کردم ترکیب داروهایی که بهش دادم آرتمسو برمی گردونه ولی خب، این جوری دست کم اوریون بهمون می گه که تو سر آرتمیس چی می گذره.»

فلی بیش تر به جلو خم شد و گفت: «اوریون، ای جوان نجیب زاده، آیا می دانی کلمه‌ی عبور دیوار آتش آرتمیس چیست؟»

آرتمیس گفت: «معلوم است که می دانم. این است: پ – س – ر فاصله ک – ل – ه – ش – ق.»

فلی وسط نوشتن کلمه‌ی عبور بود که متوجه موضوع شد.

– هان. ها ها ها. آرتمیس. خیلی بامزه‌ای. می دونستم خودتی.

هالی نخندید.

– اصلاً هم خنده دار نبود، آرتمیس. عقده‌ی آتلانتیس جوک نیست.

آرتمیس با همین اشاره‌ی جزئی به بیماری، احساس کرد چهارهای خبیث در گوشه‌ی دنجشان توی سرش به تکاپو افتادند. فکر کرد، دوباره نه.

آرتمیس سعی کرد طوری صحبت کند که انگار آرام است و وروی خودش تسلط دارد.

– اگه شما دوتا جاهاتونو عوض کنین، فکر کنم حالم بهتر بشه. در ضمن، می شه لطفاً اون دوتا پنجره رو کاملاً تاریک کنین؟ یا کامل بازشون کنین. ولی نه این جوری نصفه. این طوری معقول نیست.

هالی خواست آرتمیس را آن قدر تکان بدهد تا از این بیماری خلاص شود، ولی با دکتر آرگون انجمن برادران روان خراب حرف زده بود و دکتر گفته بود تا آدمیزاد را برای معاینه بیاورند درمانگاه، هرکاری را که گفت انجام دهند.

دکتر با خوشحالی گفته بود، اتاق اوپال کوبویی هنوز خالیه، و هالی حاضر بود قسم بخورد که دکتر حتی به عنوان‌های کتابی هم که قطعاً خواهد نوشت فکر کرده است.

برای همین هالی گفت: «باشه، آرتمیس. ترتیب شو می‌دم.»

وقتی هالی داشت روی تصویر خورشید کوچکی که کنار پنجره بود می‌زد و شیشه را روشن می‌کرد، متوجه دسته‌های ماهی‌های عجیب‌وغریب زیر اقیانوس شد که دور نور چراغ‌های سفینه جمع شده بودند.

هالی فکر کرد، ما همه‌مون داریم به‌طرف نور شنا می‌کنیم. و بعد یک‌دفعه ماند که از کی این قدر فلسفی شده. یکی از چیزهایی که کار آرتمیسو به اینجا کشوند فکر کردن زیاد بود. باید هر طور شده این مشکلو حل کنیم.

هالی روبه آرتمیس کرد و سعی کرد لحن صدایش بارقه‌ای از خوش‌بینی داشته باشد: «آرتمیس، دکتر آرگون می‌خواست بدونه گزارشی یا یادداشتی از...»

آرتمیس جمله‌اش را کامل کرد: «از کم کم دیوانه شدنم دارم؟»

- خب، راستش درواقع گفت، از پیشرفت بیماریت. گفت بین مبتلایان به این عقده مرسومه که یه جور یادداشت روزانه بنویسن. چون خیلی دل شون می‌خواد که درک شون کنن، منظورم بعد از...

آرتمیس دوباره جمله را کامل کرد: «بعد از مُردن مون. می‌دونم. من هنوز اون وسواسو احساس می‌کنم.» بعد انگشتی را که توی انگشت وسطش بود بیرون کشید و گفت: «همیشه با این با شما تماس می‌گیرم. یادته؟ توش یه یادداشت روزانه‌ی تصویری دارم. دیدنش باید ترسناک باشه.»

فلی انگشت را گرفت: «سریع می‌فرستمش واسه آرگون. این طوری قبل از این که تورو بشونه روی صندلی دیونه‌ها، کمی ازت شناخت پیدا می‌کنه.» بعد متوجه شد چی گفته.

- وای ببخشید. گابلین همیشه می‌گه ملاحظه‌ی احساسات مردمو نمی‌کنم. اصلاً صندلی نیست، بیش‌تر شبیه یه کاناپه یا یه تُشک نرمه.

هالی گفت: «فهمیدیم، فلی. خیلی ممنون.»

سنتور به‌طرف در خودکار اتاق بیمارستان رفت.

- باشه. می‌رم که بفروشمش. بعد می‌بینم‌تون. مواظب اون چهارهای بدجنس باشین.

آرتمیس اخم کرد. هالی حق داشت؛ عقده‌ی آتلانتیس شوخی‌بردار نبود.

هالی روی صندلی کنار تخت آرتمیس نشست. این یک‌تخت فوق مدرن؛ با چند نوسان گیر و بالش‌های نگه‌دارنده، ولی متأسفانه کمی کوچک بود.

هالی گفت: «داری قد می‌کشی.»

آرتمیس لبخند زد و گفت: «می‌دونم. ولی توی بعضی زمینه‌ها رشد می‌کنه.»

هالی به جلو خم شد و گفت: «اگه بخوای، می‌تونم سعی کنی خودتو ناراحت کنی ولی موفق نمی‌شی. فلی اون قدر بهت آرام‌بخش زده که یه اسب رو هم می‌خوابونه.»

هر دو لحظه‌ای به این حرف لبخند زدند، ولی آرتمیس یک‌جورهایی غمگین بود: «این ماجرا فرق می‌کرد، هالی. توی قبلی‌ها معمولاً یکی می‌برد و آخرش همه همه‌مون بهتر می‌شدیم. ولی این دفعه خیلی‌ها مردن، بی‌گناه، هیچ‌کس هم سودی نبرد. و همه‌ی اینا به خاطر عشق بود. اصلاً نمی‌تونم به ترنبال به‌عنوان یه شرور یا تبهکار فکر کنم. اون فقط می‌خواست دوباره با همسرش باشه.»

– اگه ما نبودیم، احتمالاً اوضاع خیلی بدتر از این می‌شد. شماره یک زنده است، اونم فقط به لطف تو، حالا بگذریم از تمام کسانی که توی این بیمارستانن. به‌محض این‌که خود قدیمی تو برگردوندیم، می‌تونیم دوباره با مکعب یخت روی نجات دنیا کار کنیم.

– خوبه. اون هنوز برام در الویته، گرچه شاید بخوام توی اولویت‌هام یه تجدیدنظر کوچولو بکنم.

– آره، فکرشو کردم که می‌کنی.

آرتمیس از روی پاتختی‌اش یک لیوان آب برداشت و کمی خورد.

– نمی‌خوام دوباره خودم بشم. این خود قدیمی‌ام بود که باعث شد عقده‌ی آتلانتیس بگیرم.

– تو کارهای بد زیادی کردی، آرتمیس. ولی دوباره اونارو تکرار نمی‌کنی. رهاشون کن.

– جداً؟ تو هم به همین راحتی همه چیزو رها می‌کنی؟

– قبول دارم، اون قدرها هم آسون نیست، ولی با کمک ما می‌تونی، البته اگه واقعاً بخوای.

آرتمیس چشم‌هایش را توی حدقه چرخاند: «با دارو و روان‌درمانی، آره؟ خدا به دادم برسه.»

– دکتر آرگون بعضی وقت‌ها یه خرده عوضیه ولی کارش خوبه. بهترین. در ضمن، مطمئنم شماره یک می‌تونه با جادو سم‌زدایی‌ات کنه و آخرین ذرات اون جرقه‌ها رو از بدنت بیرون بکشه.

– باید دردناک باشه.

– شاید. ولی دوست‌هات دورت هستن. دوست‌های خوب.

آرتمیس بلند شد و به بالشش تکیه داد.

- می‌دونم. مالچ کجاست؟

- فکر می‌کنی کجاست؟

- فکر کنم تو آشپزخونه است، احتمالاً تو یکی از یخچال‌ها.

- منم فکر کنم احتمالاً حق با توئه.

- جولیت چی؟

آه هالی، هم از روی علاقه بود و هم درماندگی.

- بین خودش و به پیکسی غول‌پیکر که دم‌اسبی شو مسخره کرده یه مسابقه‌ی کشتی ترتیب داده. فعلاً دارم تظاهر می‌کنم چیزی در این مورد نمی‌دونم. ولی باید برم به همش بزنم.

آرتمیس گفت: «بیچاره پیکسیه، باتلر چی؟ فکر می‌کنی دوباره بهم اعتماد کنه؟»

- فکر کنم همین حالا هم بهت اعتماد داره.

- باید باهاش حرف بزنم.

هالی برگشت و به راهرو نگاه کرد.

- باید کمی صبر کنی. داره یه تلفن مهم می‌کنه.

آرتمیس می‌توانست حدس بزند باتلر به کی تلفن کرده، خودش هم باید به‌زودی این کار را می‌کرد.

آرتمیس سعی کرد با آسودگی تمام حرف بزند، گرچه عقده‌ی آتلانتیسی که در ذهنش بود داشت فوران می‌کرد.

عقده می‌گفت، اینارو مرتب کن.

اونارو بشمار.

حواست به چهار باشه. چهار مرگه.

- راستی ... شنیدم با ترابل کلپ رفتی بیرونو نکنه می‌خوان همین روزها یه اردوگاه دو نفره بزنین؟

باتلر فکر کرد نکند او هم مبتلا به ترس از فضای بسته‌شده است. واقعاً احساس می‌کرد دیوارها دارند به او هجوم می‌آورند. فکر کردن به این که راهرویی را که تویش قوز کرده برای کسانی ساخته‌اند که نصف اندازه‌ی او هستند هم کمکش نمی‌کرد. تنها جایی که می‌توانست راحت تویش بایستد سالن ورزش بود، آنجا هم فعلاً نمی‌توانست تلفن بکند چون خواهر کوچکش

به احتمال قوی در حال حاضر داشت دل‌وروده‌های پیکسی غول‌پیکری را از توی شکمش می‌کشید بیرون و برای بر و بچه‌های پزشکی و بیمارستانشان که آنجا جمع شده بودند نمایش می‌داد، گروهی که به‌زودی طرفدارهای پر و پا قرص شاهزاده یشم می‌شدند.

باتلر به دیوار تکیه داد، نشست و تلفن آرتمیس را درآورد.

با امیدواری فکر کرد، شاید اصلاً آتن نده.

ولی می‌داد. چهارتا ستون. آرتمیس طوری تلفنش را درست کرده بود که به‌همه‌ی شبکه‌های موجود دسترسی داشته باشد، از جمله ارتش و جن‌ها. مگر این که یک نفر روی کره ماه باشد که تلفن آرتمیس نتواند بگیردش.

خب دیگه. این قدر به عقب ننداز. تلفن کن.

باتلر از بین شماره‌های تلفن، شماره‌ی تلفن همراه آنجلینا فالول را انتخاب کرد. چند ثانیه طول کشید تا تلفن وصل شد چون امواج باید از هون به ماهواره می‌رفتند و از آنجا به ایرلند، وقتی هم که زنگ خورد، یک زنگ سه‌تایی مدل تلفن‌های اجنه بود. شاید خوابه.

ولی آنجلین با دومین زنگ جواب داد.

– آرتمیس؟ کجایی؟ چرا تلفن نکردی؟

– نه، خانم فالول. منم، باتلر.

آنجلین که دید باتلر با تلفن آرتمیس با او حرف می‌زند به‌طور طبیعی بدترین فکر را کرد: «وای خدایا مرده، نه؟ نباید می‌داشتم بره.»

باتلر سریع گفت: «نه، نه. آرتمیس خوبه. حتی یه خراش هم برنداشته.»

آنجلین داشت توی تلفن داد می‌زد: «خدایا شکرت. اگه اتفاقی براش می‌افتاد خودمو سرزنش می‌کردم. یه بچه‌ی پانزده‌ساله، راه افتاده دنیا رو نجات بده، اونم با جن‌ها. آخه چه فکری کرده بود؟ ولی دیگه تموم شد. از این به بعد دیگه باید یه زندگی عادی داشته باشه.»

باتلر فکر کرد، اصلاً یاد نمی‌آد زندگی عادی چه طوریه.

– می‌تونم باهاش حرف بزنم؟

شروع شد.

– فعلاً نه. ام ... فعلاً بهش مسکن زدن.

– مسکن؟ تو که گفתי صدمه ندیده، باتلر. همین حالا گفתי حتی یه خراش هم برنداشته.

باتلر اخم کرد: «صدمه ندیده. البته از بیرون.»

آنجلین از کوره در رفت.

– این حرف‌ها یعنی چی؟ سر پیری واسه من استعاره می‌گی، مرد؟ بالاخره آرتمیس صدمه‌دیده یا نه؟

باتلر ترجیح می‌داد الان با یک تیم کامل کماندو دست‌به‌یقه شود تا این که این خبر را بدهد، برای همین کلمه‌هایش را با دقت انتخاب کرد: «آرتمیس یه مشکل روانی پیدا کرده. یه چیزی شبیه وسواس.»

آنجلین گفت: «وای، نه.» و یک لحظه باتلر فکر کرد تلفن از دستش افتاد، ولی صدای نفس‌هایش را شنید که تند و کوتاه بودند.

باتلر گفت: «قابل درمانه. همین حالا داریم می‌بریمش درمانگاه. بهترین درمانگاه روانی که جن و پری‌ها دارن. مطمئن باشین هیچ خطری تهدیدش نمیکنه.»

– می‌خوام ببینمش.

– می‌بینیدش. یکی رو می‌فرستم دنبال تون.

سؤالی را که باتلر بعداً پرسید، می‌دانست فعلاً موضوع صحبتشان نیست، ولی مطمئن بود می‌شود، آن‌هم درست چند ثانیه بعد از این که تلفن را قطع می‌کرد.

– دوقلوها رو چه کار می‌کنین؟

– پرستار شون می‌تونه بیاد اینجا بخوابه. پدر آرتمیس واسه یه اجلاس الان سائوپائولوه. باید همه چیزو بهش بگم.

باتلر سریع گفت: «نه. حالا این کار نکنین. اول با آرتمیس حرف بزنین.»

– اون، اون منو می‌شناسه؟

– البته که می‌شناسه.

– خيله خب. من همین حالا می‌رم وسایل مو جمع می‌کنم. به جن‌ها بگو ده دقیقه مونده برسن، بهم تلفن کنن.

– باشه، میگم.

– و، باتلر؟

– بله، خانم فاوُل.

- تا برسم اون جا مواظب پسرَم باش. خانواده همه چیزه، خودت که می‌دونی.
- البته که میدونم، خانم فاوُل. مواظبش هستم.
- ارتباط قطع شد و تصویر آنجلین فاوُل از روی صفحه‌ی نمایش کوچک محو شد.
- باتلر فکر کرد، خانواده همه چیزه... البته اگه داشته باشیش.
- مالچ سرش را از لای در تو آورد. از ریش‌هایش یک‌جور مایع بسته‌شده می‌چکید که انگار تویش شلغم‌های درسته بود. روی پیشانی‌اش هنوز تکه‌ای ژل سوخته چسبیده بود.
- هی، آقای محافظ. بهتره برای سالن ورزش. این پیکسی گنده داره خواهرتو می‌کشه.
- باتلر بی‌خیال گفت: «جدا؟»
- آره، جدا. جولیت انگار خودش نیست. نمی‌تونه دوتا حرکتو باهم انجام بده. واقعاً که افتضاحه. همه روی اون یکی شرط بستن.
- باتلر تا آنجا که می‌توانست در جای تنگی که بود راست ایستاد و گفت: «که این‌طور.»
- مالچ در را نگه داشت.
- اگه بری کمکش کنی خیلی جالب می‌شه.
- نیش باتلر باز شد: «نمی‌رم که کمکش کنم. فقط می‌خوام وقتی ادا درآوردن‌هاش تموم شد اون جا باشم.»
- مالچ که از قیافه‌اش معلوم بود تازه فهمیده جریان چیست، گفت: «ا؟ پس باید رو جولیت شرط‌بندی کنم؟»
- باتلر گفت: «حتماً همین کارو بکن.» و حوضچه‌ی سوپ شلغم را دور زد و آرام توی راهرو رفت.

پایان جلد هفتم.

WWW.PIONEER-LIFE.IR